

شماره ۳۵۲۱
چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۱
بها ۹۰۰ تومان

رضا کیانیان: سخت‌گیرم چون کم‌فروشی نمی‌کنم

مشهورترین ایرانیان هالیوود

زنوزق، بزرگترین روستای پلکانی ایران

ماسکی جهت آرامش پوست

بالجبازی‌های دخترم چه کنم؟

پاورقی جدید: دست پخت

«گوش شکسته»ها در «المپیک»!



صمد نیکخواه بهرامی:
مثل کارگر ساختمانی می‌گوییم چشم

بسم الله الرحمن الرحيم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۲۱ - چهارشنبه ۲۱ تیر ۱۳۹۱
۲۱ شعبان ۱۴۳۳ ۱۱ جولای ۲۰۱۲

یاد و یادواره

شهادت سیّد عبدالله بهبهانی

در ۲۴ تیر ماه سال ۱۲۸۹ هجری شمسی سیّد عبدالله بهبهانی از روحانیون برجسته تهران و رهبر آزادیخواهان دوره مشروطیت توسط تروریست های مخالف به شهادت رسید. وی تحت توجهات پدر عالم و مجاهدش سیّد اسماعیل مجتهد بهبهانی در زادگاهش نجف اشرف تحصیل علوم دینی را آغاز کرد. سیّد عبدالله از حوزه درس حاج میرزا حسن شیرازی کسب فیض نمود و بر دانش خود افزود. وی با آغاز مشروطیت به صف مبارزین پیوست و با یاری و همکاری سید محمد صادق طباطبایی رهبری مشروطه خواهان را به عهده گرفت. پس از شهادت سیّد در این روز مجلس شورای ملی و بازار تعطیل و عزای عمومی اعلام گردید. در پی آن نیز در تمامی شهرهای ایران مجالس ترحیم برگزار شد. پیکر این شهید انقلاب به یاری میرسیدعلی بهبهانی به نجف اشرف انتقال یافت و در مقبره خانوادگی به خاک سپرده شد.

رحلت آیت‌الله میرزای شیرازی



در ۲۴ شعبان سال ۱۳۱۲ هجری قمری آیت‌الله میرزا محمد حسن شیرازی مشهور به میرزای مجدّد از بزرگترین مراجع مکتب تشیع و جهان اسلام رحلت کرد. آیت الله شیرازی بعد از کسب دانش از محضر علمای اصفهان، به نجف اشرف رفت و مدتها نزد بزرگانی چون آیت‌الله شیخ مرتضی انصاری شاگردی کرد. پس از وفات شیخ اعظم انصاری، کرسی تدریس و زعامت شیعیان به آیت الله شیرازی محول شد. آیت‌الله میرزا محمد حسن شیرازی نزدیک به ۳۰ سال سرپرستی فضلا و علمای شیعه را عهده‌دار بود و به قهرمان جنبش تنباکو شهرت داشت. زیرا با تحریم تنباکو و دخانیات از ادامه سودجویی‌های استعمارگران غربی جلوگیری کرد.

اشغال بیت المقدس



در ۱۵ ژوییه سال ۱۰۹۹ میلادی بیت المقدس توسط نیروهای صلیبی اشغال شد. تا این زمان گسترش فتوحات عثمانی تا قلب اروپا موجبات وحشت اروپاییان را فراهم آورده بود، به طوری که مسیحیان خود را برای جنگی عظیم با مسلمانان مهیّا کردند و این آغاز جنگهای صلیبی بود. این منازعات چندین سال به طول انجامید تا اینکه در دوره خلافت المُستَعلی بالله خلیفه فاطمی مصر، صلیبیون وارد بیت المقدس شدند و به کشتار بی رحمانه مردم مسلمان پرداختند. آنها پس از اشغال بیت المقدّس «فروآ» را به عنوان پادشاه بیت المقدس انتخاب کردند.

کشف رادیوم



در ۲۶ ژوئن سال ۱۸۹۸ میلادی رادیوم یکی از کمیاب‌ترین و گرانبهاترین فلزّات، توسط مادام کوری و همسرش پی یر کوری کشف شد. به این ترتیب راه معالجه پاره‌ای از امراض که احتیاج به مواد رادیواکتیویته داشتند، هموار گشت. رادیوم از فلزات قلیایی خاکی است و علاوه بر تشعشعات سه گانه آلفا، بتا و گاما از انرژی حرارتی قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. این فلز به حالت ترکیب در طبیعت وجود دارد و استخراج آن بسیار مشکل است، و همین امر در بهای آن تأثیر فراوان داشته، و بهای آن را افزایش می‌دهد. از رادیوم در درمان سرطان و رادیوتراپی استفاده بسیار می‌شود.

پیروزی جنبش آزادیبخش ملی مردم تونس

در ۲۵ ژوئیه سال ۱۹۵۷ میلادی جنبش آزادیبخش ملی مردم تونس به پیروزی رسید و رژیم سلطنتی در این کشور بر افتاد. در همین روز حبیب بورقیبه به عنوان نخستین رئیس جمهور تونس انتخاب شد. تونس در شمال آمریکا واقع است و از سال ۱۸۸۱ میلادی تحت الحمایه فرانسه شد اما آزادیخواهان این کشور مبارزات خود را با فرانسویان از همان زمان آغاز کردند تا سرانجام در چنین روزی استقلال سیاسی کشورشان را به دست آوردند.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان **غلامرضا حافظ القرآن، رضا دلخوش، محمد ویژگان و بیژن دینی** در غم از دست دادن عزیزان خود جامه سیاه بر تن کرده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این عزیزان، برای روح تازه درگذشتگان غفران الهی و برای بازماندگان گرامیشان صبر و اجر جزیل از خداوند منان مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

لذت ایمان را کسی می چشد که با داشتن قدرت، انتقام نگیرد
● رسول خدا(ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مسأله فقط مرغ نیست

این روزها بحث گران شدن ناگهانی مرغ در بسیاری از محافل و مجالس مطرح است. حتی در مجلس و دولت نیز در این زمینه صحبت می‌شود. گرچه موضوع کم اهمیتی نیست و این محصول در سبد غذایی خانوارها نقش اساسی دارد اما محدود کردن همه مسایل و مشکلات و معطوف کردن همه توجهات به مسأله مرغ به اعتقاد من خرد نگری و جزئی‌نگری است چون ممکن است همه بسیج شوند تا قیمت این کالا را پایین بیاورند و آرامش نسبی بر بازار حاکم شود. اما قدر مسلم مشکلات ساختاری که وجود دارد سر جای خود باقی می‌ماند و این‌بار در جای دیگری نمود و بروز پیدا می‌کند. یعنی ممکن است دولت به مرغداری‌ها دان مرغ ارزان بدهد و یا مرغ وارد بکند و به یک بحران موقت پایان ببخشد. اما مسایل و مشکلاتی که اقتصاد کشور را به صورت اقتصاد نوسانی و بحران‌زا درآورده همچنان باقی بماند و البته نباید غافل ماند که در این میان ممکن است اقدامات دولت برای آرام کردن افکار عمومی به صنعت مرغداری کشور نیز لطمه اساسی بزند.

آنچه که مهم است این که ایجاد ثبات و آرامش در بازار نیازمند برنامه‌ریزی‌های دوراندیشانه‌ای است که با اقدامات مقطعی و موضعی قابل حل نیست. آنچه که از همه بیشتر بدنه کارشناسی جامعه را آزار می‌دهد برخورد انفعالی با مسایل اقتصادی و اجتماعی از طرف دولتمردان است. در حالی که انتظار از یک دولت کارآمد این است که نظام‌مند و برنامه‌محور باشد و به گونه‌ای مسایل کشور را مدیریت کند که بروز بحران و یا ایجاد نوسان‌های پرشتاب به حداقل ممکن برسد. مثل پزشکی عمل بکند که به ریشه درد توجه می‌کند و در یک برنامه طولانی مدت با شناخت درست بیماری به درمان بیمار می‌پردازد. نه آنکه یک روز دوایی برای سر درد بنویسد و فردا با ایجاد زخمی در معده که ناشی از درمان غلط سردرد است، داروهایی برای زخم معده بنویسد، بی آنکه ناراحتی روده بیمار را تشخیص داده باشد و اندکی بعد مشکلات شکمی بیمار را تشخیص دهد و این بار نسخه‌ای هم برای آن بپیچد و چند ماه بعد کبد فرد به مشکل بربخورد و...

و این بیمار مجبور باشد هر بار برای بروز درد در یک قسمت از بدن کارش به پزشک و بیمارستان بیفتد و در هر نوبت برای یک بیماری تازه به وجود آمده روی تخت بخوابد و جراحی شود. در حالی که شاید با یک تشخیص عالمانه و صحیح و با در نظر گرفتن همه مشکلات جسمی می‌شد یک درمان کلی برای بیمار مهندسی کرد که کارش هر روز به دکتر و دوا و بیمارستان نکشد.

در اداره کشور نیز بیش از هر چیز شناخت کلی بیماری اقتصاد ضروری است. اگر مهندسی درستی صورت گیرد قدر مسلم یک روز با بحران سکه و ارز و روز دیگر با بحران گرانی مسکن و مدتی بعد با گرانی مواد غذایی و... روبرو نخواهیم بود و این همه نیازمند برنامه‌ریزی‌های بلندمدت و عالمانه است. همه می‌دانیم که یک دولت قوی و کارآمد برای ایجاد آرامش در جامعه نیازمند برنامه‌ریزی و برنامه‌ریزی‌های مدیریتی کارشناسانه است. او باید تشخیص دهد که چه وقت ممکن است چه بحرانی به وجود بیاید و قبل از پیدایی بحران برای کنترل آن اقدام کند، وگرنه برخوردهای انفعالی و موقتی بحران‌زا است. ممکن است مشکل یک بخش را حل کند ولی بر مشکلات بخش‌های دیگر بیفزاید.

نامه های بدون واسطه

کلمات قصار

سخنان حضرت محمد(ص)

*خوشبخت آن است که از سرگذشت دیگران پند گیرد.

*فقری سخت‌تر از نادانی و ثروتی بالاتر از خردمندی و عبادتی والاتر از تفکر نیست.

مسعود ذوالفقاری ـ قائم شهر برگرفته از چهارده معصوم(ع)

حدیث مجتمع‌های ما

روزی روزگاری افتخاری بود که در این مجتمع زندگی می کنیم. بچه‌ها زیر نظر نگهبانی دلسوز و مسوول که غیر از نگهبانی، نظافتچی و باغبان خوبی هم بود بازی می کردند. تشنه که می شدند، آب خنک به آنها می داد. خار در پایشان که فرو می رفت، پیش از آنکه والدین متوجه شوند، درمانشان می کرد و محوطه و فضای سبز دلنواز به یک بوستان می مانست. جلسات ماهانه برای گله و یا رفع نقص نبود، برای دیده بوسی و رفع دلتنگی بود. هر کس از دیاری آمده بود. تنها دو یا سه اتومبیل بود اما گویا همه صاحب آن بودند چون به همه خدمت می کرد. گذشت و گذشت تا اینکه اکثر افراد صاحب اتومبیل شدند. آدمهای جدیدی آمدند و مثلا وضع همه بهتر شد.

در این میان سر و کله یکی دو تازه به دوران رسیده نیز پیدا شد که باد در غبغب می انداخته، سر نگهبان داد زده و به دیگران فخر می فروختند. نگهبان قهر کرد و رفت، شمشادها پژمردند، بچه‌ها که تشنه می‌شدند، دیگر کسی به فکر آنها نبود. افتادند به جان هم. بزرگترها چند دسته شدند. آنها که دستشان به دهانشان می رسید رفتند. ندارها ماندند. با این تازه به دوران رسیده ها که شر می خریدند و اهل مماشات نبودند. و دیگر مجتمعی نمانده بود. و این است حدیث مجتمع های آپارتمانی ما با تازه به دوران رسیده ها.

عباس عابد ـ اندیشه

چند پیشنهاد

چند پیشنهاد برای ارتقای مجله شما دارم. برخی از قسمتهای مجله جذاب اما برخی دیگر تکراری هستند. مثلا شما می توانید درباره پیشرفتهای علمی و تکنولوژی بیشتر بنویسید. مطالب مذهبی مجله شما کم است. داستانهای آلفرد هیچکاک برخی هفته‌ها تکراری است. از فال هفته چیزی سر در نمی آورم و دلیل ادامه این صفحه را نمی دانم. اخباری که از هنرمندان چاپ می کنید، مفید نیست. داستانها نیز برخی مواقع کلیشه ای می شود با سوژه های تکراری. در این موارد می توانید بیشتر تلاش کنید، تا مجله جذابتری داشته باشید.

امضا محفوظ

بی سر پناه و مستأصل

دختری هستم که در یک خانواده نسبتاً پرجمعیت زندگی سختی را می گذرانم. پدرم یک کارگر ساده است و درآمد آنچنانی ندارد. دو خواهرم به تازگی ازدواج کرده و باید هر ماه اقساط جهیزیه‌اشان را بپردازیم. سالهاست که مستأجریم و اکنون کرایه خانه‌مان زیاد شده است و حقیقتاً از توان ما خارج است به همین خاطر قصد جابجایی داریم. اما پول پیش ما خیلی کم است و هیچ کجا نمی شود با این پول خانه‌ای پیدا کنیم. خودم بیمارم و مشکلات جسمی زیادی دارم. مادرم به تازگی به رحمت خدا رفته و واقعاً ما یتیم شده‌ایم. از عزیزانی که می‌توانند دست ما را بگیرند خواهشمندیم به یاری‌مان بشتابند و ما را از این وضعیت نجات دهند.

س. ر ـ تهران

طنز خوانندگان ... مثلاً فراخوان

در راستای پر کردن اوقات فراغت یا به عبارتی برای غنی‌سازی فراغت علاقمندان خصوصاً کودکان و نوجوانان این فراخوان کمی تا قسمتی جدی برای دعوت از دوستداران طنز، در مغز این تحفه نطنز یعنی اینجانب جرقه زد. لذا می‌شود در این جا ضمن پر کردن اوقات فراغت و غنی‌سازی وقت همه و غنی‌سازی نشریه، به استعدادیابی در بین طنازان پرداخت و مطالبشان را تحت عنوان یا اسم یاستونی مثل: کلاس بی‌دیوار، لبخند جبرانی، لبخند درمانی،(با مسؤولیت محدود)طنزستان غیر انتفاعی ـ طنز کده غیر انتفاعی، رنگ لبخند و... به چاپ رساند، اما پذیرش طنز آموز در این (کلاس بی‌دیوار یا...) به رویه و روشی کاملاً غیرسیاسی، غیرانتفاعی ولی در عوض کاملاً دانش‌آموزی است و شامل تخفیف و امتیاز ویژه برای کسانی است که در خرداد قبول شدند و کارشان به مرداد و شُل داد (شهریور) و هل داد (مهرماه) نکشیده است. پذیرش با امکان و ظرفیت محدود است بنابراین ذکر نام مدرسه و مقطع تحصیلی و شهر و... برای پیگرد نویسنده مطلب به جرم خنداندن مخاطب

کنـد، اما در بخش دیگری مشـکل به وجود می‌آید. درسـت مثل اینکه بخواهیم مشکل مصرف کننده را حل بکنیم، بدون آنکه مشـکل تولید کننده را دریافته باشـیم. یا مشـکل تولیـد را حل بکنیـم بی‌آنکه به نظـام عرضه و تقاضا و کنتـرل بازار و دفاع از حقوق مصرف کننده توجه کنیم یا بی‌آنکه برنامه‌ای داشـته باشـیم بخواهیم به نظام سـرمایه و بازار مالی سـر و سـامانی بدهیم. اگر برنامه نداشته باشیم قاعدتاً یک روز باید با بحران گرانی گوشـت و مرغ مقابله کنیم، روز دیگـر با افزایش اجـاره بها، روز دیگر با افزایش بیـکاری، مدتی بعد با اخراج کارگران و چند ماه بعد با کسـری بودجه و پس از آن با افزایش نقدینگی و... و این حکایت همچنان باقی خواهد ماند.

اگر می‌خواهیم جامعه به ثبات و آرامش برسـد ابتـدا بایـد برای خودمـان در نظـام برنامه‌ریزی و سیاستگذاری ثبات و آرامش ایجاد بکنیم و خودمان دارای برنامه باشیم در غیر این صورت چون سالهای گذشـته با پدیده‌های چـون افزایش نقدینگی، تورم، گرانـی، عـدم سـرمایه گذاری در بخشـهای مولد اقتصـادی، بیکاری، مشـکلات متعدد بخش تولید و صنعت کشـاورزی و... روبـرو خواهیم بود و هر چند وقت یک بار مجبوریم در برابر یک بحران و نوسـان دستهایمان را به علامت تسلیم بالا ببریم.

کوته سـخن آنکه مسـأله فقط افزایش قیمت مرغ نیسـت. این روزها مردم با مشکلات دیگری هم روبرو هسـتند که بیـش از خوردن یا نخوردن مرغ برایشـان مهم است از جمله مشکلات بخش دارو و درمـان آنهـا کـه کمتر مـورد توجه قرار می‌گیرد و اگر خدای نکرده کارتان به بیمارسـتان بکشـد با آن روبرو خواهید شد، اگر خدای ناکرده به بیماری سختی دچار شوید و بخواهید از داروهایی اسـتفاده کنید متوجه می‌شـوید که دفترچه‌ای که در دسـت‌تان است چه بی‌ارزش شده است و شما مجبورید بخش اصلی هزینه‌های دارو و درمان‌تان را خودتـان متقبل شـوید. بسـیاری از اقلام دیگر زندگی نیز گران شـده‌اند و نظام بیمه‌ای و حمایتی به میزان قابل توجهی نسـبت به گذشته ضعیف‌تر شـده اسـت و همه اینهـا بر مشـکلات اقتصادی شـهروندان می‌افزاید. مسـأله فقط مرغ و گوشت نیسـت بلکه عدم تناسـب درآمدها و هزینه‌ها در بخش عظیمی در اقشار آسیب‌پذیر جامعه است که متأسفانه موجب تنگدستی بیشتر آنها شده است و آزار دهنده‌تر از آن رشـد چشم‌گیر فاصله طبقاتی است که برای یک جامعه اسلامی یک نقص آشکار به حسـاب می‌آید. همه اینها نیازمند برنامه‌ریزی است. ■

و به ریسـه انداختن و از حال بردنش ضروری است، این سـتون یا صفحه شامل همه دانش‌آموزان و علاقمندان و طنازانی می‌شـود که تنشـان می‌خارد و از سر و کله و لب و لوچه‌شـان طنز می‌بارد. مطالب ارسالی باید ریزه میزه باشـد. (مثل بچه‌های ریزه‌میـزه ولی خیلی تیز) و زیرمیزی و دور از چشـم معلم و ناظم نوشته شده باشند چون می‌خواهیم مطالب این سـتون عین چهل‌سـتون بیست سـتونش زیرآبی باشـد یعنی مخاطب خودش حـدس بزند که از ایـن ریزه میزه‌هـای بامزه طنز چی می‌گیـرد و نصف دیگرش را حدس بزند و ذهنش بکار افتد و خودش سـر کار برود. حدس هم نزد که نزد برود خـودش را به هـر دری بزند تا در بیابد چـه گفتیم. اما توصیـه آخری و اصلی و ضروری بـرای علاقمندان به طنز و طنازان:

بیا تا اند کی ما هم بخندیم
به سختی‌های دنیا هم بخندیم
به هم خندیدن ای دل زشت و نحس است
بیا تا اند کی با هم بخندیم

قنبر یوسفی ـ آمل

این کودکان مظلوم

وقتی حوادثـی در روزنامه‌ها مطالعه می‌کنم که در آن پدر و مادری از هم جدا شده و فرزندشان را در برزخ رها کرده‌اند یا وقتی می‌شنوم که پدری کودک خردسـالش را شکنجه کرده و یا یک نامادری دست به کـودک آزاری زده و یا مـادری دختر جوانش را به کارهای پسـت وادار کرده، همه و همه روح و قلبم را آزار می‌دهد، آخر مگر میشـود یک مادر سنگدل بشود؟! مگر می‌شود یک پدر با جگر گوشه‌اش چنین رفتاری داشـته باشـد و من تعجب می‌کنم از زنانی که خودشـان به بهانـه اعتیاد همسر شـان از او جدا می‌شـوند، اما حاضرند جگر گوشه‌شـان را به دست همان مرد بسـپارند؟! اگر آن مرد صلاحیت زندگی را ندارد آیـا صلاحیت تربیت فرزنـد را دارد؟ این بداخلاقی‌ها و این ظلم‌ها در حق کودکان که میوه‌های زندگی و آینده‌سـازان کشور هسـتند چه نسبتی با فرهنگ و اعتقادات ما دارند؟ فرزند نعمت خداست و اگر لیاقت پدر یا مادر شـدن را نداریم بهتر اسـت بچه‌دار نشویم. باور کنید صاحب فرزند شدن لیاقت می‌خواهـد که بعضی‌ها ندارند. به امید روزی که پناه بی‌پناهان ظهور کند.

ر. نژادبخشی ـ رشت

آنها که کشور را دوست دارند

چندی پیش یکی از بازیگران قدیمی سینمای ایران برای شرکت در مراسم ختم یکی از اقوام به ساوه آمده بود و بنده موفق شدم ایشان را دیده و عکسی به یادگار بگیریـم. به هر حال چه خوب اسـت که ما از آنانی که به این ملت و مملکت وفادارند و در میان ما به سـر می‌برند نیز قبل از مرگ یادی بکنیم. لذا عکسی را که به یـادگار با آقای مفید انداختـه‌ام برایتان ارسـال می‌کنم تا در مجله محبوبم منتشر شود.



محسن ذوالفقاری

نـامه‌بـه‌سردبیـر

با سـلامی گـرم و صمیمـی خدمت همه شـما خوانـنـدگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

دربـاره یارانـه‌ها و کم و زیاد شـدن مبالغ آن، چند مقاله در مجله به چاپ رسیده است. به هر حال همانطور که شـما نیز اشـاره کرده‌اید، آشفته بازار قیمتـی که در حال حاضر دچار آن شـده‌ایم، برای بسیاری از اقشار جامعه، قابل تحمل و ادامه نیست. امیدوارم با نگاه برنامه‌ای و با استفاده از کارشناسان، دولت بتواند ثباتی در بازار و در قیمت اقلام و در مهار تورم و گرانی فراهم سـازد. از همکاری خوب شما با مجله خودتان، سپاسگزارم.

*** نورعلی آل مردان ـ دزفول**

به شهادت شماره های چاپ شده مجله، سعی ما این است که به همه نامه های عزیزان پاسخ بدهیم. تا به حال نیز یکی دو مطلب از شما در مجله و همین ستون و صفحه به چاپ رسیده است. باز هم از مطالب ارسالی شما استفاده خواهیم کرد. موفق باشید.

*** محمد حسین رحمانی‌فر ـ اندیمشک**

خیلی خوشـحالم که مطالب مجله و خط فکری آن مورد اسـتقبال شما قرار گرفته است. امیدواریم که بتوانیم هر روز بیش از گذشته در افزایش کیفیت آن گام‌های بهتری برداریم. سـعی بنده و همکارانم نیـز همواره این بوده اسـت که اسـتقلال این مجله را حفظ کنیم. برای شـما و خانـواده محترم آرزوی سلامتی دارم.

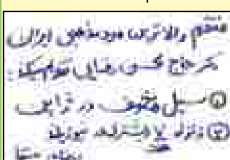
*** فاطمه حافظی ـ اصفهان**

مطالب کوتاه خوبی از شـما در گذشته به دستم می‌رسـید که برخـی از آنها قابل اسـتفاده بود. در انتظار مطالب دیگری از شما هستم. موفق باشید

*** جواد و شیرزاد راوند ـ املش**

پاکت‌هـای بـزرگ لفاف‌دار شـما به دسـتم می‌رسـد. وقتی پاکت را باز می‌کنم جز چند نوشته بزرگ با ماژیک با امضای عنقاچیزی در آن نمی‌بینم و منظور شما را از این نوشته‌ها نمی‌فهمم و دلم برای هزینه‌ای که متقبل می‌شوید، می‌سوزد.

برای اطـلاع خوانندگان عزیز یک نمونه از این نوشـته‌ها را که با خط درشت و با ماژیک روی یک کاغذ A4 در یکی از پاکت‌ها برایم ارسال کردید در زیر چاپ می‌کنم: بـه هـر حـال مـن چیـزی از این نوشـته‌ها سـر در نمی‌آورم.



*** مجید کاظمی ـ گناباد**

سلام شما را به همکاران رساندم. منتظر دریافت نامه‌های تازه‌ای از شما خواننده قدیمی هستم.

هر گاه خشمی بر شمایش آمد با گذشت آن را از خود دور کنید
●رسول خدا(ص)

رضا کیان

شمارش معکوس برای حکومت آل سعود

*** پس از مرگ دومین ولیعهد ملک عبدالله، اختلافات فراوانی بر سر انتخاب ولیعهد جدید پیش آمد و کار تا جایی پیش رفت که طلال، یکی از برادران عبدالله، در اظهار نظری بی سابقه خواستار از بین رفتن حکومت پادشاهی و ایجاد حکومت پارلمانی مشروطه شد. اختلاف بین خاندان هفت هزار نفری آل سعود، هر روز بیشتر شده و بیم آن می رود با مرگ ملک عبدالله، عمر خاندان سعود نیز به پایان برسد**

مرگ ولیعهد عربستان **نایف بن عبدالعزیز آل سعود** در ماه گذشته، همزمان حامل بیم و استرس در دل عده‌ای و آهی از سر اطمینان در دل عده دیگری بود. گفته می‌شود که نایف ۷۸ ساله در ژنو سوئیس فوت کرده است.

حدود دوماه پیش بود که او عربستان را با نیت درمان ترک کرد. آخرین بار در تاریخ سوم ژوئن منابعی در داخل آل‌سعود ادعا کردند که حال عمومی‌نایف خوب است و به زودی به کشور باز می‌گردد.

مرگ نایف که معاون نخست وزیر و وزیر کشور عربستان بود هشت ماه پس از مرگ برادرش و ولیعهد پیشین سلطان بن عبدالعزیز رخ داد. سلطان در آن زمان ۸۶ سال سن داشت. سال گذشته زمانی که بحث ولیعهدی نایف به میان آمد، اما و اگرهای بسیاری در این خصوص مطرح شد. در میان نسل جدید آل سعود همگان نایف را کهنسالی بسیار محافظه کار می‌دانستند که به نسبت ملک عبدالله از ذهن چندان اصلاح طلبانه‌ای هم برخوردار نیست. در آن زمان این واهمه وجود داشت که در صورت مرگ **ملک عبدالله** و رسیدن قدرت به نایف، اصلاحاتی که عبدالله آغاز کرده از ناکجاآباد سردرآورد.

اکثر کسانی که در صف احراز پست ولیعهدی ایستاده بودند، عصایی در دست داشته و یا بر روی ویلچر نشسته اند. با این تصور چندان بیراهه نیست اگر بگوئیم که کاخ سلطنتی آل‌سعود بیشتر به خانه سالمندان می‌ماند تا محلی برای تصمیم گیری در خصوص امور کشور... چند دهه آتی در عربستان را باید با مراسم‌های تشییع جنازه پشت سر هم و به دنبال آن مراسم‌های تاجگذاری متناوب در بزرگترین صادرکننده نفت در جهان گذراند.

قدرت دست به دست نسلی خواهد شد که بیشتر به حفظ پایه‌های قدرت و خاندان سلطنتی می‌اندیشند تا ساخت فردایی بهتر برای شهروندان. با مرگ یک به یک ولیعهدها، باید انتظار سکون در روند اصلاحات را داشت. شاید حضور خاندان آل سعود در راس قدرت در چند دهه گذشته و چند دهه آتی را بتوان عامل ثبات سیاسی در کوتاه مدت دانست اما با نیمی‌از جمعیتی که زیر ۱۸ سال سن دارند و رهبرانی که میانگین سنی همگی آنها از مرز ۷۰ گذشته است ، رویارویی با بحران در کشور آل سعود اجتناب ناپذیر به نظر می‌رسد.



از تبعید تا تشکیل حکومت

ملک عبدالعزیز بن عبدالرحمن بن‌فیصل در خانواده‌ای به دنیا آمد که از قرن هفدهم میلادی جزء حاکمان عربستان بوده‌اند. البته آنها تنها بر بخشی از عربستان به نام **نجد** حکومت می کردند و به فکر افزایش قدرت خود در عربستان نبودند اما ملک عبدالعزیز همانند پیشینیان خود فکر نمی‌کرد. خانواده ملک عبدالعزیز جزء رهبران سنتی وهابیت بودند. در سال ۱۹۰۲ و در حالی که خانواده عبدالعزیز به کویت تبعید شده بود، او توانست با گروهی کوچک از نزدیکان و خویشاوندان، ریاض را به تصرف درآورد و ده سال پس از آن توانست با یک ارتش مجهز، تمام نجد را تحت اختیار بگیرد. در همان زمان شریف حسین نیز بر حجاز مسلط بود و بریتانیا نیز تمایل بیشتری به حکومت شریف حسین داشت تا ملک عبدالعزیز، هرچند که حکومت عبدالعزیز را نیز در شرق عربستان به رسمیت شناخته بود.

ملک عبدالعزیز به فکر حکومت بر کل عربستان بود و به همین خاطر با شریف حسین وارد جنگ شده و سرانجام توانست در سال ۱۹۲۶ او را شکست داده و در مکه تاجگذاری کند. او قبایل کوچ نشین را به یکجا نشینی مجبور ساخت و سرانجام توانست در سال ۱۹۳۲ با تصرف اکثر نقاط شبه جزیره عربستان، حکومت عربستان سعودی را تاسیس نماید. کشف نفت در اوایل دهه سی میلادی باعث شد که شرکتهای نفتی آمریکایی به عربستان سرازیر شده و در سال ۱۹۳۶ و ۱۹۳۹ امتیازات نفت عربستان به آنها واگذار شده و درآمد حاصل از آن به خانواده سلطنتی اختصاص یابد. به این صورت بود که عربستان تبدیل به یکی از ثروتمندترین کشورهای جهان شد.

در سال ۱۹۵۳ **ملک عبدالعزیز** از دنیا رفت و **سعود بن عبدالعزیز** به عنوان جانشین وی انتخاب شد. شمار دقیق همسران و فرزندان عبدالعزیز نامعلوم است. گفته می‌شود که او ۱۷ تا ۲۲ همسر قانونی و ۳۷ تا ۴۸ پسر داشته‌است. البته با توجه به قوانین مربوط به تعدد زوجات در اسلام هیچگاه بیش از ۴ زن در یک زمان نداشت و ازدواج‌های متعدد وی پس از طلاق همسر قبلی صورت می گرفت. وی همسران خود را از بین خانواده‌هایی انتخاب می کرد که قصد جلب حمایت آن‌ها را از حکومت خود داشت. تعداد دختران او به درستی مشخص نیست و در یکی از منابع ۲۱۵ نفر برآورد شده‌است. تعداد پسران او را نیز تا ۱۵۰ نفر ذکر کرده‌اند. هر پنج پادشاه پس از عبدالعزیز از فرزندان او بوده‌اند.

آغاز اختلافات

همین تعدد زوجات و فرزندان بیشمار عبدالعزیز باعث بروز مشکلات فراوانی در حکومت آینده عربستان شد. طبق وصیت عبدالعزیز ولیعهدی به پسر بزرگتر برمی‌گردد. مگر آنکه خود فرد بزرگتر از آن امتناع کند. در آن صورت به پسر بزرگتر بعدی می‌رسد. پس از مرگ سعود، نوبت به حکومت فیصل، خالد و فهد رسید و سرانجام نیز ملک عبدالله بر تخت سلطنت نشست. ملک عبدالله ۸۷ ساله عملاً از سال ۱۹۹۵ و با زمینگیر شدن فهد به خاطر بیماری، حکومت عربستان را برعهده داشت تا اینکه در سال ۲۰۰۵ و پس از مرگ فهد، وی رسماً پادشاه عربستان شد. عبدالله در زمان حکومت دست به اصلاحاتی بنیادین زد. از جمله کارهای مهم او می‌توان به تاسیس دانشگاه‌های مختلف در مدینه، تبوک،

طائف و...، دادن حق رای و شرکت در انتخابات به زنان، حذف برخی از لقبهای درباری و توسعه و گسترش مسجد الحرام با بودجه ۸۰ میلیارد دلاری اشاره کرد. البته تمام اصلاحات بنیادین او در حال حاضر به واسطه مرگ ولیعهدهایش تحت‌الشعاع قرار گرفته است.

در پادشاهی ملک عبدالله پس از مرگ سلطان بن عبدالعزیز (ولیعهد) به ترتیب عبدالرحمن، طلال و ترکی برادران بزرگتر بودند که در نوبت ولیعهدی بودند اما علیرغم این وصیت پس از مرگ سلطان، نایف بن عبدالعزیز ولیعهد شد و پس از مرگ او نیز سلمان بن عبدالعزیز ولیعهد شد. همین موضوع موجب اختلافات فراوانی بین شاهزادگان سعودی شد. به ویژه که در این انتخاب، شورای بیعت هیچ نقشی نداشته و این انتخاب به دستور مستقیم ملک عبدالله بوده است.

سلمان بن عبدالعزیز، وزیر فعلی دفاع و حاکم ریاض و بیست و پنجمین فرزند عبدالعزیز ولیعهد و جانشین پادشاه ۸۸ ساله است. سلمان از سن ۱۹ سالگی حاکم ریاض است و سالیان متمادی این پست را حفظ کرده است. البته باید گفت سلمان ۷۶ ساله نیز از ناراحتی قلبی رنج می‌برد.

«**امیر طلال بن عبدالعزیز**» یکی از بزرگترین مخالفان انتخاب سلمان است.او می گوید: «برخلاف دستور کار هیأت بیعت که از شاهزادگان اصلی و دارای نفوذ تشکیل می شود، از اعضای این هیأت برای برگزاری نشست و مشورت درباره تعیین امیر سلمان بن عبدالعزیز به ولایت عهدی دعوت نشد. تعیین **امیر نایف** در هشت ماه پیش به ولایت عهدی، اولین میخ به تابوت هیأت بیعت و حکومت آل سعود بود.»

طلال این روزها به یکی از بزرگترین منتقدان ملک عبدالله تبدیل شده و حتی معتقد است که دیگر رژیم‌های پادشاهی با عصر حاضر تناسب نداشته و رژیم عربستان باید به مشروطه سلطنتی تغییر یابد:« مخالفان این دیدگاه چگونه ادعا می کنند که ملت عربستان، لیاقت رسیدن به مسئولیت‌های بزرگ را ندارد. آیا شاهزادگان بزرگ، صلاحیت رسیدن به این پست‌های حکومتی عالی را دارند؟ عامل سقوط شوروی، به حکومت رساندن افراد سالخورده بود و بیم آن می‌رود آنچه در روزهای پایانی اتحادیه جماهیر شوروی برای این کشور اتفاق افتاد برای عربستان سعودی نیز اتفاق بیفتد، و این کشور دچار فروپاشی و اضمحلال شود.»

شاهزاده طلال سال‌های مدیدی است که از برادران خود و ماهیت حکومت در ریاض انتقاد می‌کند و همین امر باعث شده است که مدت طولانی در خارج از عربستان زندگی کند. شاهزاده طلال ۸۱ ساله فرزند هجدهم ملک عبدالعزیز است که پست‌های مهم دولتی را در دست داشت. او درپی کناره گیری از این پست‌ها به همراه چهار نفر از برادرانش هدایت جنبش موسوم به «شاهزادگان آزاده» را بدست گرفت. این جنبش خواستار روی کار آمدن مشروطه، جدایی خاندان حاکم از حکومت کردن و مساوات بین زنان و مردان درعربستان است.

علاوه بر اختلافات داخلی در سیستم حکومتی پادشاهی عربستان، اعتراضات مردمی نیز در این کشورآغاز شده و اعلام خبر مرگ «ملک عبدالله» به این اعتراضات و اختلافات دامن خواهد زد. عربستان در آستانه تحولات بزرگی قرار دارد. دیگر ایجاد رفُرمهای فرمایشی برای مردم این کشور و ایجاد رفاه نسبی، مانع از اعتراضات مردمی و اختلافات داخلی در حکومت آل سعود نمی‌شود.

پادشاهان عربستان علاوه بر مشکلات پیری و فرسودگی، گرفتار سیستم دیکتاتوری هستند که اکنون، این نوع حکومت در کشورهای همسایه و اطراف عربستان، به چالش کشیده شده و هر کدام از آن کشورها، دستخوش تحولات گسترده همراه با تغییرات اساسی هستند. فضای سیاسی ـ اجتماعی و فرهنگی عربستان مانند آتش زیر خاکستری است که با مرگ هر یک از افراد آل سعود، این خاکستر کنار می‌رود و آن آتش زبانه می کشد. زبانه کشیدن آتش در عربستان، باعث خواهد شد تا این پدرخوانده، نفوذ و تاثیر خود را بر کشورهای عربی ـ اسلامی از دست بدهد.

انقلاب ارتباطات و گسترش شبکه‌های اجتماعی و ارتباط جامعه عربستان با جامعه جهانی باعث شده است که حکومت این کشور به شدت احساس خطر کند. به طوری که تحولات خاورمیانه که از آن به عنوان بهار عربی یاد می کنند، بخش‌هایی از این کشور را درنوردیده است و حاکمان عربستان برای جلوگیری از رسوخ آن به متن جامعه عربستان، به شدت آن را سرکوب کردند. این موضوع تا آنجا برای حاکمان عربستان مهم بود که حتی حاضر شدند برای جلوگیری از تاثیر تحولات کشورهای همسایه بر این کشور در سرکوب معترضان بحرینی به این کشور لشگر کشی کنند.

در حال حاضر در هیأت حاکمه عربستان دو دیدگاه در رابطه با تعامل با تحولات منطقه و حتی جامعه عربستان وجود دارد. یک دیدگاه به لزوم اصلاحات گسترده و دادن بخش‌هایی از اختیارات حاکمیت به مردم تأکید دارد اما در مقابل دیدگاه دیگری حاکم است که بر سرکوب اندیشه‌های اصلاح طلبانه و انقلابی تأکید داشته که در حال حاضر تفوق در حکومت عربستان با رویکرد دوم است.

اما این که این دیدگاه تا چه زمان توان مقابله با اندیشه‌های آزادیخواهانه را دارد، باید منتظر تحولات سیاسی گسترده‌ای باشیم که خاورمیانه را درنوردیده است. ■

ایران و جهان

❄ در مراسم انتشار گزارش سرمایه گذاری خارجی در ایران اعلام شد: جذب ۴/۳ میلیارد دلار سرمایه خارجی
❄ دکتر صالحی: بازگشت صلح به افغانستان منوط به خروج نیروهای خارجی است
❄ بخش صنعت از اجرای فاز دوم هدفمندی یارانه‌ها مستثنی شد
❄ آیت‌الله هاشمی رفسنجانی از گزارش دقیق دولت در مجمع تشکر و اظهار امیدواری کرد که وعده‌های دولت عملی شود
❄ رزمایش دریایی، هوایی و زمینی ارتش سوریه آغاز شد
❄ هیلاری کلینتون: سوریه به فکر جلوگیری از حمله مصیبت‌بار علیه خود باشد
❄ کوفی عنان: تلاش جامعه جهانی برای حل بحران سوریه شکست خورد
❄ ارتش لبنان برای مقابله با مخالفان مسلح در مرز سوریه به حال آماده باش در آمد
❄ جمعیت ایران ۴ سال دیگر از مرز ۸۰ میلیون عبور می کند
❄ معاون رییس جمهور: امروزه ایران به یک ابرقدرت تبدیل شده و به همین خاطر همه کشورهای متخاصم در مقابل ایران قرار گرفته‌اند
❄ حکم دستگیری ۵۰ نظامی در ترکیه صادر شد
❄ ملی گراها در انتخابات پارلمانی لیبی پیشتاز شدند
❄ دامنه اعتراضات علیه رژیم سعودی به ریاض رسید
❄ در اجلاس توکیو، کمک جهانی ۱۶ میلیارد دلاری به افغانستان تصویب شد
❄ روسیه به اتحادیه اروپا هشدار داد
❄ رییس جمهور فرانسه اولاند فرانسوا بر مجازات منکران نسل کشی ارامنه تأکید کرد
❄ خشم رژیم صهیونیستی از اهتزاز پرچم ایران در فلسطین اشغالی
❄ رییس مجلس: با آرای دیوان محاسبات نباید سیاسی برخورد شود
❄ ایران قرارداد صدور روزانه ۵۰۰ هزار بشکه نفت توسط بخش خصوصی را امضا کرد
❄ سمفونی کارون در تالار وحدت طنین‌انداز شد
❄ آمریکا اعطای کمک‌های مالی و نظامی به مصر را مشروط کرد
❄ کلینتون: حتی تصور ترک افغانستان را نمی‌توانیم داشته باشیم
❄ مردم بحرین حمایت‌های آمریکا و انگلیس از رژیم آل‌خلیفه را محکوم کردند
❄ روسیه علیه نشست دوستان سوریه در پاریس واکنش تندی نشان داد
❄ شمال لبنان منطقه بسته نظامی اعلام شد

بزرگ‌ترین خیانت‌ها این است که به دوست خود که تو را راستگو می‌پندارد، دروغ بگویی
● رسول خدا(ص)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

خودکشی هوایی

آلودگی هوای تهران هیچ نیازی دیگر به یادآوری ندارد ولی هر چند یک بار گذری به رویدادهایی که در حاشیه آلودگی این بزرگترین شهر ایران به وقوع می‌پیوندد، دست کم علت ادامه این آلودگیها را معلوم می‌کند. در برابر آلودگی هوای تهران دو نهاد رسمی ایستاده‌اند. دولت و شهرداری تهران.

مردم شهر تهران یا دست کم بخش زیادی از آنها ظاهراً به این آلودگی عادت کرده‌اند و هر چه توصیه می‌شود که برای رسیدن به هوای پاک، کمتر از خودروهای شخصی و خودروهای تک سرنشین استفاده کنید، تعداد خودروهای تک سرنشین باز هم نسبت به گذشته افزایش می‌یابد. به همین دلیل است که در برابر غول آلودگی هوای تهران، تنها همان دو نهاد رسمی که نامشان برده شد همچنان ایستاده‌اند.

به نمایندگی از دولت، سازمان محیط زیست هر از چند گاه طرحهایی برای مقابله با آلودگی می‌دهد و جنب و جوشی دارد و به نمایندگی از شهرداری تهران هم شرکت کنترل کیفیت هوای تهران. جالب اینجاست که از چندی قبل این دو نهاد تأثیرگذار در آلودگی تهران با هم به مناقشه و رقابت ناسالم پرداخته‌اند و رؤسای سازمان محیط زیست و شرکت کنترل کیفیت هوای تهران علیه یکدیگر مصاحبه می‌کنند و هر یک دیگری را در مبارزه با آلودگی هوای تهران محکوم می‌کند. سازمان محیط زیست به طور علنی اعلام می‌کند که اطلاعات و گزارشهای شرکت کنترل کیفیت را درباره هوای تهران قبول ندارد و کار این شرکت را خالی کردن دل شهروندان تهرانی و ترساندن آنها از آلودگی شدید هوامی‌داند و حتی گاهی شائبه فعالیتها و مقاصد سیاسی هم به آن می‌دهد.

در سوی دیگر این درگیری، مدیران شرکت کنترل کیفیت نیز سازمان محیط زیست را به سستی و ضعف در مبارزه با آلودگی هوا متهم می‌کنند و طرحهای این سازمان را جزیی از عجایب هفتگانه جهان! می‌دانند. و به این ترتیب گویی خودکشی هوایی در تهران به راه افتاده است. در این میان آلودگیهای هوای تهران هم شرایطی بهتر از این سراغ ندارد که دو نهادی که باید در کنار هم با این مشکل مبارزه می‌کردند، حالا حوصله دیدن یکدیگر را هم ندارند چه رسد به هماهنگی و همیاری. در کنار این جدال خجالت‌آور که هیچ میانجی و ریش سفیدی هم برای پایان دادن به



شهری که از کشورمان سبقت گرفت

از مدتها قبل در ایران، ایرانیان با کارتهای اعتباری (کارت بانکها) اقدام به پرداختهای مالی می‌کنند و از سالها قبل از این اتفاق در جهان هم مؤسساتی بودند و هستند که چنین کارتهایی در اختیار مشتریان قرار می‌دهند که نه تنها در یک کشور بلکه در اکثر کشورهای جهان قابل استفاده‌اند. از جمله شرکت اعتباری مستر کارت... به تازگی تحقیقی از اطلاعات کارتهای این شرکت و کاربران آن انجام شده و بر اساس آن نتایج جالبی در صنعت گردشگری آن هم گردشگری در اطراف ایران به دست آمده است. بر اساس این تحقیق شهر «دبی» در امارات متحده عربی در میان ۱۳۲ شهر پر گردشگر (توریست) در جهان به رتبه دهم رسیده و شهرهای پر رفت و آمدی مثل شانگهای چین و آمستردام هلند را هم پشت سر گذاشته است.

طبق این اعداد، مهمترین مقصد گردشگری در خاورمیانه و آفریقا، شهر دبی بوده است و در سال گذشته میلادی گردشگران در این شهر ۹ میلیارد دلار (معادل هفده هزار میلیارد تومان) خرج کرده و برای این شهر درآمد ایجاد کرده‌اند.

طبیعی است که مسؤولان این شهر هم هزینه‌ای فراوان برای ایجاد جذابیتهای گردشگری در شهرشان متحمل شده‌اند و در آخرین اقدام هم در حال ساخت بلندترین ساختمان جهان در دبی هستند. برای مدیران



رقابتی که فقط بازنده داشت

آخرین ایستگاهی که بر اساس قانون صلاحیت نمایندگان مجلس شورای اسلامی کنترل و بازدید می‌شود بررسی اعتبارنامه‌های آنها در داخل مجلس است به این ترتیب اکثریت نمایندگان مجلس نیز نباید با ورود یک نماینده به این نهاد قانونگذاری مخالفت نمایند. اولین روزهای کاری هر دوره از مجلس هم به همین کار می‌گذرد و پس از تشکیل شعباتی برای این بررسیها نتیجه‌ها اعلام می‌شود.

در مجلس نهم که چند روز قبل زنگ شروع به کارش به صدا در آمد، به اعتبارنامه چندین نماینده از سوی دیگر نمایندگان اعتراض شد و این معمول مجالس پیشین هم بوده است. اما اتفاق جدید از آنجا شروع شد که پس از راهیابی یکی از نمایندگان یکی از شهرهای مرکزی ایران به مجلس، مدارکی در مورد ایشان به دست سایر نمایندگان رسید که نشان می‌داد که این فرد دارای محکومیت کیفری از دادگاه بوده و سوابق تحصیلی اعلام شده از سوی وی نیز دارای اشکالات قابل تأملی است. به این ترتیب رییس سابق مرکز پژوهشهای مجلس که نماینده تهران هم هست به اعتبارنامه ایشان اعتراض کرد و با طرح این مدارک، باعث شد تا در نهایت در صحن علنی درباره این نماینده رأی‌گیری شود و در نهایت با توضیحات وی و عذرخواهی از اشکالات پیش آمده تنها ۱۰۰ نفر با ایشان مخالفت کردند و در نهایت اعتبارنامه‌اش به تصویب رسید.

در برابر اما ایشان هم به اعتبارنامه نماینده تهران که علیه وی اعتراض کرده بود معترض شد و درباره مدارک تحصیلی رییس سابق مرکز پژوهشهای مجلس اسناد و مدارکی ارائه کرد که نشانگر بروز تخلفاتی غیرقابل انکار بود، عجیب‌تر اینکه زمانی که نوبت به دفاع رییس سابق مرکز پژوهشهای مجلس رسید، طرفداران ایشان هم با ارائه اسنادی طرف مقابل را به دروغ‌گویی آشکار متهم می‌کردند، همان اتهامی که طرف مقابل هم به این سوی درگیری وارد می‌کرد. خلاصه اینکه در صحن علنی مجلس شورای اسلامی و در برابر میلیونها شنونده و بیننده اسنادی ارائه شد که هر یک دروغ‌گویی طرف دیگر را تأیید می‌کرد!

در نهایت رییس مجلس شورای اسلامی وارد این بحث شد و هر چند بروز تخلفاتی را محتمل دانست



آن دیده نمی‌شود، سازمان محیط زیست همچنان نگاهی آرام و خوشبین به آلودگی هوای تهران دارد و معمولاً هم آمار و اطلاعاتی درباره میزان این آلودگی نمی‌دهد اما مدیر شرکت کنترل کیفیت هوای تهران می‌گوید در تابستان امسال تا به امروز مانند تمام تابستان سال ۹۰، تهران در هیچ روزی از هوای پاک بهره‌مند نبوده و سطح آلودگیها در این فصل که به نظر باید از فصلهای سرد سال پاک‌تر باشد همچنان بالاتر از حد مجاز بوده است.

تنها خبر خوش در این میان، نظر این مدیر شهرداری است که معتقد است هر موتوسیکلت در تهران در بهترین شرایط ۴ برابر یک خودرو آلودگی ایجاد می‌کند و این به دلیل نبودن استانداردهای لازم در تولید و احیاناً واردات موتوسیکلتها است و اینکه ایشان به شدت دفاع می‌کند از اینکه اگر موتوسیکلتهای کنونی تهران با موتوسیکلتهای برقی و پاک جایگزین شوند، آلودگی مرکز شهر تهران از بین خواهد رفت! ادعایی که شاید از تمام روشهای دیگر که تاکنون پیشنهاد شده‌اند، برای رسیدن به هوای پاک تهران ارزانتر و سهل‌الوصول‌تر است. ■

صنعت گردشگری ایران هم، اندک اندک رسیدن به جایگاهی که این یک شهر کشور امارات در گردشگری دارد، در حال تبدیل شدن به رؤیا و آرزو است و تقریباً هیچ کوشش چشمگیری برای رقابت با این شهری که دست کم در این عرصه از کل کشورمان به شدت پیش افتاده است، دیده نمی‌شود. در فهرستی که دبی در رتبه دهم آن قرار دارد و پر گردشگرترین شهرهای جهان در آن دیده می‌شوند، مثل گذشته لندن و پاریس، رتبه‌های اول و دوم را در اختیار دارند و رتبه معروفترین شهرهای گردشگری ایران عزیز ما آنقدر «بد» است که بهتر است تا بهبود این رتبه‌ها از آن حرفی به میان نیاید. ■

اما خواست که موضوع به پایان رسد و با رأی مثبت ۲۰۰ نماینده، اعتبارنامه رییس سابق مرکز پژوهشهای مجلس نیز تأیید شد. این تقابل سیاسی هیچ مبنایی نداشت چرا که هر دو اعتراض بی‌نتیجه ماند و نمایندگانی که مدارکی دال بر تخلفاتشان ارائه شد در مقام نمایندگی تثبیت شدند اما یک بازنده قطعی از این جدال باقی ماند، کسانی که با حسن نیت تمام به این دو نفر رأی داده بودند و حال که هر دو طرف علیه یکدیگر و در مورد یک موضوع مشترک ادعای دروغ گویی می‌کنند، آنان می‌توانند مطمئن شوند که دست کم یک طرف، از گفتن حقیقت خودداری کرده و چیزی جز آن گفته. سابقه‌ای که در تاریخ مجلس خواهد ماند و عبرتی خواهد شد برای نهادهای نظارتی داخل و خارج مجلس شورای اسلامی و رأی‌دهندگانی که بیش از پیش باید در انتخاب خود سختگیری و احتیاط کنند. ■

ترازو

امیر پرندک

قابل توجه وزارت بهداشت و فرمانداری استان گیلان

با توجه به اینکه شهرستان لنگرود سالهاست از داشتن یک بیمارستان مجهز محروم است و بیماران این شهرستان و روستاهای حومه، به ناچار به شهرستان لاهیجان و استان گیلان مراجعه و تحت درمان قرار می‌گیرند و بارها بیمارانشان که حالت اورژانس داشتند در مسیر انتقال به شهرستانهای مجاور فوت شده‌اند این در حالی است که شهرستان لنگرود دارای یک بیمارستان قدیمی است که فاقد تجهیزات پزشکی و پزشکان مجرب می‌باشد و جوابگوی این شهرستان پر جمعیت نمی‌باشد.

با توجه به این مشکلات وزارت بهداشت و درمان استان گیلان مساعدت کردند تا یک بیمارستان با تجهیزات و امکانات کامل در این شهرستان احداث شود حال مدت یک سال پروژه احداث بیمارستان کلنگ‌زنی شده و مسوولان محترم شبانه روز در آماده‌سازی آن می‌کوشند اما متاسفانه مدت چند ماه است که زمینی مجاور بیمارستان را که چندین هکتار شالیزار بوده به ساخت مغازه و غیره اختصاص داده‌اند در حالی که برای آسایش بیماران، شهرداری و یا فرمانداری نباید مجوز احداث مغازه‌ها و غیره را در این منطقه صادر می‌کردند.

حال ما اهالی این شهرستان و روستاهای حومه از وزارت بهداشت و درمان و فرمانداری استان گیلان تقاضا داریم به این امر مهم رسیدگی کنند.

جمعی از اهالی شهرستان لنگرود

حقوق کارگران در گرو توجه کارفرمایان

باتوجه به اینکه کارگران و قشر حقوق‌بگیر جامعه مجبورند هر ماه حقوق را از کارفرما بگیرند، اگر چنانچه در پرداخت حقوقشان وقفه‌ای ایجاد شود، با مشکلات فراوانی دست به گریبان می‌شوند.

کشورمان دارای سرمایه‌های عظیم و گرانبهایی است. از جمله کارگران شریف و زحمتکش که در کارگاهها، کارخانه‌ها و مراکز مهم تولیدی و صنعتی به طور جمعی تلاش می‌کنند.

اگر قرار باشد ماهها حقوق نگیرند باتوجه به مشکلات اقتصادی، کارگران معیل چگونه می‌توانند مخارج سنگین و بار گرانی کالاهای موردنیاز خانوار را تحمل کنند؟

عده‌ای از مردم عادت دارند که با قرض و وام گرفتن از بانکها و مؤسسات اعتباری به نوعی چرخ زنگ زده زندگی خود را بچرخانند و چاره‌ای هم جز این ندارند. آیا مسئولان بودجه و فراهم‌آورنده اسباب دخل و خرج خانوارهای ایرانی، شیوه بهتری برای بهبود وضعیت اقتصادی مردم سراغ دارند؟

اگر راجع به گرانی هم صحبت می‌شود، برخی‌ها با جواب طنز گونه سعی دارند وانمود کنند که اصلاً در جامعه ما گرانی نیست و هیچ مشکلی هم در این زمینه وجود ندارد. جالب است اگر همان‌هایی که چنین ادعاهایی دارند، لحظه‌ای خود را به جای مردم بگذارند آن موقع پی خواهند برد که مردم دروغگو نیستند و واقعاً شبح ترسناک گرانی کمر شهروندان را خم کرده است. مردمی که در حساس‌ترین لحظه‌های دشوار حتی تا پای جان به یاری دولت شتافته‌اند، در موقعیت‌های دشوار نیز دولت وظیفه دارد، به یاری مردم گرفتار آمده در سختی‌های استخوان‌سوز بشتابد. این نکته که نیمی از مردم تهران با دشواری‌های کمبود درآمد و رنج فلاکت‌بار زندگی دست به گریبان هستند، نکته مکتومی نیست...

علی‌اکبر فرقانی

آب رسانی با تانکر

۲۵۰ روستای چهارمحال و بختیاری با قحطی آب مواجهند واز طریق تانکر آب دریافت می‌کنند.



درهمایش مهاربیابان زایی دربام ایران در بروجن گفته شد: درچند سال اخیر دراستان چهارمحال و بختیاری شاهد افت شدید سفره‌های آب زیرزمینی هستیم وتامین آب شرب وتامین آب برای بخش‌های کشاورزی و صنعت در این استان و ۱۱ دشت آب استان چهارمحال و بختیاری با مشکل افت شدید آب‌های زیر زمینی مواجه شده و نشانه‌های بیابان زایی پایداری سرزمین ما را تهدید می‌کند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مدعی بی عمل، مانند تیر بی کمان است • حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

زنوزق؛ بزرگترین روستای پلکانی ایران

زنوزق یکی از روستاهای پلکانی ایران با ۴ هزار نفر جمعیت است که در کنار شهر زنوز در ۳۰ کیلومتری شمال غربی شهرستان مرند واقع است.

زنوزق نام روستایی است که به عنوان بزرگترین روستای پلکانی ایران با منظره‌ای بسیار زیبا و مردمانی میهمان‌نواز در شمال غربی آذربایجان‌شرقی قرار گرفته است.

زنوزق در کوهپایه‌های کوه قلعه قرار دارد و به همین خاطر از اصول معماری پلکانی ایران هم استفاده کرده؛ به همین دلیل هم به زنوزق یا «زنوز داغ» مشهور شده، یعنی زنوز کوهستانی و به مرور و در گویش عامیانه به زنوزاغ و زنوزق تبدیل شده است.

این منطقه به دلیل شکل کوهستانی منحصر به فردش، دهها چشمه جوشان دارد، چشمه‌هایی که بیشتر آنها در باغات می‌جوشند و موجب استمرار سرسبزی می‌شوند.

درآمد اهالی از تولید محصولات سردرختی مانند سیب، زردآلو و گردو تأمین می‌شود همچنین رمه‌های گوسفند نیز در گوشه و کنار دشتهای اطراف روستا دیده می‌شوند که برای مردم این روستا به منزله ثروتی عظیم محسوب می‌شوند.

زنوزق بی شک از منحصر به فردترین روستاهای تاریخی و طبیعی ایران است. در این روستا خانه‌هایی دیده می‌شود که مربوط به دوره‌های صفوی است. گورستان این روستا نیز حکایتهای زیادی دارد. سنگ نوشته‌هایی در این گورستان وجود دارد که با استناد به شکل خورشیدهای حک شده بر سنگها می‌توان آنها را به دوره‌های خیلی گذشته نسبت داد.

هر چه باشد اینجا روستایی است که آثاری از دوره ایلخانی و صفوی دارد و بسیاری معتقدند قدمت روستا خیلی بیشتر از اینها است.

با ورود به روستا می‌توانید از مسیر سنگفرش شده به طرف بالای آن بروید. اینجا هم مانند دیگر روستاهای پلکانی، پشت بام خانه پایین دست، حیاط خانه بالا دست است. در طی مسیر دور تا دورتان را خانه‌هایی با دیوارهای کاهگلی و در و پنجره‌های رنگی فرا گرفته است. در و پنجره‌ها همه به رنگهای آبی و سبز و قرمز انتخاب شده که با تراکم درختان سیب و زردآلو در میان روستا، یک تابلوی منحصر به فرد نقاشی از آثار مشترک طبیعت و انسانهای سختکوش کوهستان‌نشین را به نمایش گذاشته است.

کوچه‌ها و خانه‌های این روستا به طرز عجیبی هویت تاریخی خود را حفظ کرده‌اند. شاید اگر هر گردشگری فقط چند قدم در این کوچه‌ها بردارد و چهره زنان و کودکان را کنار دیوارهای کاهگلی ببیند زمان و تاریخ را فراموش کند. آبی، سبز، نارنجی و گاه قرمز عمده‌ترین رنگی است که در لباس زنان این روستا به چشم می‌خورد. البته دقت کنید که کمتر چهره‌ای در این روستا را بدون خنده می‌توان دید. طبیعت و زلالی منطقه، چنان صفایی به مردمان روستا داده است که هر گردشگری را در نگاه نخست به خود جلب می‌کند.

با اینکه سطح تحصیلات مردم روستا بسیار بالا است اما با گذشت زمان به سوی مدرنیته هنوز اهالی این روستا آداب و رسوم و پوشش سنتی خود را حفظ کرده‌اند...

بهترین زمان برای دیدن اطراف روستا اواخر بهار و اواخر تابستان است. زیرا وقتی به بلندترین نقطه روستا می‌رسید سه انتخاب برای گردش و دیدن مناظر و آثار تاریخی اطراف دارید.

یک مسیر به دشتهای زیبای اطراف راه دارد که چشم انسان را از پهناوری و زیبایی، آن هم در ارتفاع ۲۰۰۰ متری از سطح دریا خیره می‌کند. دیدن این دشتها به‌خصوص در اردیبهشت ماه مانند آن است که به دیدن تکه‌ای از بهشت راهی شده‌اید.

مسیر دیگر راهی است برای رسیدن به آبشار دامجی‌قیه که یکی از جاذبه‌های دیدنی زنوزق به شمار می‌رود. البته در این مسیر می‌بایست سه کیلومتر در مسیر جاده «کوه کمر» پیش بروید. امتداد این جاده به ییلاق «ماهار» می‌رسد، دشت وسیع و سرسبزی که اهالی از سبزیجات تازه و مفید آن بهره می‌گیرند.

مسیر دیگر به طرف «سد قلعه» می‌رود که در بالا دست روستا ساخته شده است و اگر مایل به دیدن سد دیگری هستید می‌توانید این جاده را تا تندیس «فهمیده» به جلو رفته و از آنجا به سمت راست بروید. پس از طی چند دقیقه راه به سد زنوز خواهید رسید که حاشیه‌ای سرسبز و دیدگاهی زیبا دارد.

تفرجگاه و دشت ماهار، کوه سلطان سنجر در بالا دست زنوزق، تفرجگاه آدنه در کنار سد زنوز با جاده خاکی و چشم‌انداز سرسبز، تفرجگاه و آبشار دامجی‌قیه و حاشیه سد زنوز از جاذبه‌های طبیعی و تاریخی زنوزق محسوب می‌شوند.

اما سوغاتی‌های زنوزقی بیشتر از جنس طبیعتند، انواع میوه و خشکبار برای خریدن قابل دسترسی هستند؛ زردآلو، قیسی، برگه زردآلو، لواشک، گردو





شکوفه های زندگی


پرناز زادرفیعی مقدم


سیدشهاب‌الدین مدنی گیوی


سارا و علیرضا برجلو


بیتا الهقلی


ثنا سلیمان‌نژاد


هلنا هاشمی


هستی هاشمی


آنیتا هاشمی


فاطمه همت کشکولی




رضا کاظمی


نازنین اعتمادی


زهرا احسان نیا


نگین سلمان

با روباه صفت، روباه صفتی رفتار کن.

● مثل عربی



اینجا «زنوزق» است، روستایی در دل کوه، پلکانی، سرسبز و بسیار پاکیزه ... روستایی با هوای مطبوع و مردمانی مهربان... روستایی در شمال غربی استان آذربایجان شرقی

و میوه‌های سردرختی روستا طعم بی‌نظیری دارند. برای تهیه این میوه‌ها باید از یکی از اهالی روستا بخواهید تا برایتان از این اقلام بیاورد و چون تمام اهالی باغدار هستند، هیچ کس به شما نه نمی گوید به همین خاطر شما می‌توانید روی بیشتر پشت بامها طبق‌های بزرگ چوبی را ببینید که رویشان برگه زردآلو با سلیقه زیادی چیده شده است؛ اما این طبق‌ها هم قصه‌های جالبی دارند... در فصل تابستان و بعد از رسیده شدن کامل زردآلوها، فصل خشک کردن میوه‌ها و درست کردن «برگه» فرا می‌رسد. برای این کار، زردآلوهای رسیده و مناسب این کار را جدا کرده، می‌شویند، هسته آن را جدا می کنند و آنها را روی سینی چوبی باز می کنند. حالا نوبت آماده کردن کوره است. به جز سوخت و هیزم، مقداری گوگرد در کوره ریخته می‌شود و وقتی کوره به دمای مناسب رسید، طبق‌های زردآلو در آن قرار می گیرد. این طبق‌ها باید بین ۸ تا ۱۰ ساعت در کوره بمانند، اما تا اتمام کار تقریباً سه روز باقی مانده است.

در این سه روز، طبق‌ها روی پشت بام خانه‌ها و زیر آفتاب تابستانی چیده می‌شوند تا آب اضافی آنها تبخیر شده و کاملا خشک شود.

زنوزق چشم اندازهای زیبایی هم دارد؛ باغهایی که در هر کران چشم شما را می‌نوازد، درختان سیب و گردو و بادام و زردآلو و امثال آن زیادند. به همین دلیل این روستا در هر فصلی، دیدنی خاصی دارد. باغداران روستا اغلب زنبورداری هم می کنند و این مساله باعث شده عسل به یکی از تولیدات اصلی روستا تبدیل شود. پس روی شیشه‌های بزرگ و کوچک عسل، یا طبق‌های عسل با موم هم می‌توانید حساب کنید آن هم عسل کوهستان با موم که طعم گلهای وحشی و هوای سالم کوهستانی دارد.

سبزی‌های کوهی مانند شنگ که در آش محلی ریخته می‌شود، غازیاقی که کوکو و خورش خوشمزه‌ای دارد و سیر وحشی هم خالی از لطف نیستند.

لازم به ذکر است که مسیر منتهی به این روستا و سایر روستاهای زیبای مرند آسفالت و امکانات فراوانی نیز جهت بازدید گردشگران داخلی و خارجی در آن فراهم شده است.

منار چهل دختران در نصف جهان

اسماعیل خوشحال خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی - اصفهان

در محله کهن جوی باره اصفهان مناره‌ای زیبا با سیمایی ساده، لیکن در بر دارنده تزیینات و ظریف کاری شده‌ای جلب توجه می کند به نام مناره چهل دختران. البته کسی دلیل این نامگذاری را نمی داند و دلیل آن همچنان سر به مهر مانده است ولیکن خود این مناره آجر نوشته‌ای دارد که سال بنای آن را ۵۰۱ هجری معرفی می کند. اخیراً نیز شهرداری اصفهان اقدام به فضاسازی برای محوطه این مناره کرده و برای جهانگردان خارجی و ایرانگردان داخلی که به اصفهان سفر می کنند و به دیدن این مناره می آیند فضای زیبا و دلنشینی آماده کرده است.



نیلوفر یوسفی

جهنم واقعی



حتما پیش آمده درباره آتش سوزی‌هایی که در سراسر دنیا اتفاق می‌افتد، خبرهایی شنیده باشید. ماجرایی که پیش روی شماست هم گزارشی است واقعی از یکی از بزرگترین آتش سوزی‌های تاریخ که همین یک سال پیش اتفاق افتاد و حتی با وجود پیشرفت زیاد وسایل مهار آتش، در این حادثه جان بسیاری از مردم گرفته شد. شما را به خواندن این ماجرا از زبان خود کسانی که در آن آتش سوزی گرفتار شدند، دعوت می کنیم.

آرامش قبل از طوفان

یکشنبه بیست اکتبر

چند ساعتی از ظهر گذشته و همه جا تعطیل بود. هوا روشن و تاریک شده و سکوتی عجیب تمام ایستگاه آتش نشانی را فرا گرفته بود. کاپیتان آتش نشانی «اندی پار» بی سیم خودش را روشن کرد و توجه‌اش به صحبتهای مقامات رسمی جنگلبانی «سن دیگو» درباره نوری که نزدیکی «سدار گریک» مشاهده شده بود، جلب شد. آنها می گفتند که ظاهراً یک شکارچی گم شده است. به نظر می آید آن شکارچی گم شده آتشی روشن کرده تا شاید کسی او را دیده و نجاتش دهد.

اندی بدون معطلی به سمت ماشینش که بیرون ایستگاه آتش نشانی پارک شده بود، حرکت کرد. ایستگاهی که اندی در آن مشغول به کار بود سمت دریاچه و نزدیک به ۲۰ مایل دور از شهر «سن دیگو» قرار داشت. اندی به سمت پلی رفت تا بتواند نور را از فاصله دور ببیند. در طول ۲۷ سالی که به عنوان آتش نشان مشغول به کار بود، نورهای مختلفی دیده بود که هر کدام ماجراهای مختلفی داشتند. این یکی هم خیلی او را نگران نکرد. اندی با خود گفت که حتماً دسته کوچکی از الوار آتش گرفته و طولی نمی کشد که خاموش شود. به ساعتش نگاهی انداخت. عقربه‌های ساعت ۱۱ شب را نشان می‌دادند. فرمان ماشین را چرخاند و به سمت خانه‌اش حرکت کرد.

در روستاهای اطراف رودخانه، «لری و لارن رایدن» از بعد از ظهر آرامش لذت برده و با دوستانشان که برای مهمانی شام به خانه‌شان آمده بودند، خوش بودند. خانه چند میلیون دلاری آنها، دو مایل از جاده «موس ولی» فاصله داشت. افراد کمی در آن منطقه، خانه‌ای این چنین رویایی داشتند که از پنجره آن می‌توانستید تپه‌ای زیبا را مشاهده کنید. بلوطهای صدساله، منظره‌ای زیبا در کنار دریاچه ایجاد و زیبایی منظره را چند برابر کرده بودند. لارن به دوستان خود با حالت غرور می گفت:

«ما برای مسافرت دیگر نیاز نداریم به جاهای مختلف برویم چرا که در بهشت زندگی می کنیم!»

لاری همین اواخر از واحد آتش نشانی محلی، یعنی جایی که ۳۵ سال در آن به عنوان آتش نشان خدمت کرد، بازنشسته شده بود. بعد از شام لاری و لارن به همراه مهمانهایشان به بالکن بزرگی که در حیاط بود رفتند تا چند ساعتی در آنجا تفریح کنند. ناگهان یکی از مهمانها متوجه دود غلیظی شد که از قله کوه بالای دریاچه به چشم می آمد. دوست لاری پرسید:

«تا به حال اتفاق افتاده که این منطقه دچار آتش سوزی بشود؟» لاری با اطمینان گفت: «نه! هیچ وقت! حتی باد هم شدید نمی‌وزد.»

نور کور کننده

اندی پار به منزلش رسید. دیر وقت بود و هر سه فرزندش خواب بودند. او و همسرش در کنار هم پشت میز نشسته بودند و به صدای رادیو گوش می‌دادند که درباره آتش‌سوزی صحبت می کرد. همسر اندی به او شب بخیر گفته و به رختخواب رفت اما اندی احساس بدی داشت و خوابش نمی‌برد. آخر کار تصمیم گرفت به ایستگاه بازگشته و افسران آتش نشانی را خبر کند. او به خوبی می‌دانست که آتش نزدیک دریاچه ربطی به ایستگاه آتش نشانی‌اش ندارد اما به عنوان رییس ایستگاه، درک می کرد که شاید به کمک او و ایستگاهش نیاز باشد.

اندی با آتش نشانی منطقه‌ای که آتش در آن به وجود آمده بود، تماس گرفت اما چون دیر وقت بود، نتوانست با رییس آن ایستگاه صحبت کند. گروهی از آتش نشانان به بیابانهای اطراف رفته بودند و تلفن همراهشان در دسترس نبود. اندی روی پیجر یکی از آنها پیغام گذاشت که هر چه زودتر به ایستگاه بازگردند و بعد سوار ماشین شد و به سمت شمال شهر و در امتداد دره «وایلد کت» حرکت کرد. جاده‌ای که تنها دسترسی اصلی به دامنه کوه از آنجا بود.

نور قرمز رنگ آتش در نیمه‌های شب، هوا را روشن کرده و با نزدیک شدن اندی به آن، هر لحظه شدیدتر می‌شد. آتش با سرعت باورنکردنی در حال گسترش بود. اندی با دیدن این صحنه متوجه شد موضوع جدی است و با سرعت به سمت ایستگاه بازگشت. چندین بار با افسران آتش نشانی تماس گرفت و به همه آنها اعلام کرد هر کاری دارید، زود آن را رها کرده و در ایستگاه حاضر شوند.

ساعت ۲:۴۰ صبح «داو نایت» رییس اداره پلیس طبق معمول در حال گشت زنی شبانه‌اش بود که ناگهان تماس فوری از مرکز دریافت کرد. از آنجا که نایت مجرد بود و بچه‌ای هم نداشت، بسیاری از مواقع شبها خودش برای گشت زنی داوطلب می‌شد و ساعت کاری برایش اهمیتی نداشت. نایت در خانه‌اش یک اسب، چند میمون، یک گوسفند و یک بز نگهداری می کرد. او یک زمین پنج هکتاری نیز در نزدیکی خانه ویلایی‌اش داشت که برای چرای حیواناتش از آن استفاده می کرد.

در بیست و پنج سال گذشته که در اغلب شبهای آن، نایت مشغول گشت زنی بود، بسیاری از مردم توسط او نجات پیدا کرده بودند. برخی مواقع به جستجوی افراد گمشده می‌پرداخت، برخی اوقات نیز دزدهای محلی را به دام می‌انداخت و در مواقع اضطراری، کمکهای اورژانسی نیز به مردم می کرد. به محض آنکه پیغام هشدار را دریافت کرد، فرمان ماشین گشت را چرخاند و به سمت دره حرکت کرد. همانطور که به سمت شمال جاده «وایلد کت» حرکت می کرد به کاروان ماشینهای آتش نشانی و آمبولانسها برخورد کرد.

ماشینهایی که از روبرو می آمدند، سپر به سپر حرکت می کردند و با عجله در حال فرار از منطقه بودند. نایت عرض خیابان را گرفت و خیابان را یک طرفه کرد و از مردم می‌خواست که مسیرشان را عوض کنند و به شهر بازگردند. گوشه‌ای از جاده خانواده‌ای را دید که تلاش می کردند اسبهایشان را سوار کانتینر حمل اسب کنند. نایت با پای پیاده به کمک آنها دوید. زن خانواده مدام جیغ می‌زد و گریه می کرد، به نظر می‌رسید مجبور بودند یکی از اسبها را رها کنند. نایت فریاد زد: «شما باید همین الان اینجا را ترک کنید. در غیر این صورت همه شما کشته خواهید شد!» آنها نیز اسب را رها کرده و با سرعت محل را ترک کردند.

کمی بعد از ساعت ۳ صبح، اتفاق غیر منتظره‌ای رخ داد. آتش غیر قابل کنترل شد. اندی پار به یاد می آورد



کــه پس از دیدن آن آتش، از ترس تمام موهای تنش سـیخ شده بود. دیواری آتشـین که هر چیزی که سر راهــش قرار می‌گرفت را تبدیل به خاکســتر می‌کرد. خاکستری تیره تمام شهر را فرا گرفته و نفس کشیدن را غیرممکــن می‌کرد. حتی فاصله یک متری نیز قابل تشخیص نبود. ماشینها به سختی پشت سر هم حرکت می‌کردنــد. خطــوط برق جرقه می‌زدنـد و یکی یکی روی زمیــن می‌افتادند. درختهــا در عرض چند ثانیه می‌ســوختند. بــه خاطر گرمای اکتبــر، تمام درختان خشــک بودند و به همین دلیل آتش با سرعت فراوانی گســترش می‌یافــت. در آن منطقه مراتع، احشــام و مزارع مخصوص نگهداری اســب، بسیار زیاد بود. باد شــدید بی سابقه باعث شده بود که آتش به محله‌های دیگــر نیز نفوذ کند. هزاران نفر محل زندگی شــان را ترک کرده بودند. در آســمان قرمــز که تصاویری از دوران جنــگ جهانــی را به یاد هر کسـی می‌انداخت، هواپیماهای نظامی و آتش نشــانی در حال گشت زنی بودند. هلیکوپترهایی که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند، ســعی داشتند اگر فردی در حومه شهر جامانده است، او را نجات دهند. افسران آتش نشانی ایالات مختلف خبر شــده و حتی با وجــود کمکهای آنها، کنترل آتش غیرممکــن بود. ســاعت ۳:۳۰ صبح نایت همچنان به مــردم در ســوار کردن حیوانات به ماشــینهای حمل کمک می‌کرد.

فرار خطرناک

صــدای زنــگ تلفن خانــواده رایــدن را از خواب بیدار کرد. همســایه آنها، جــو مکلین، پای تلفن بود که می‌خواست همسایه‌اش را از خواب بیدار کند. کمی آن طرف‌تر آتش در حال پیشروی بود. لاری به یاد می‌آورد که آتش چقدر زود همه جا را فرا گرفت. این آتش نشان بازنشسته در تمام مدت زندگی، هیچ وقت چنین آتش سوزی را تجربه نکرده بود. به او یاد داده بودند در چنین مواقعــی درون ســاختمانی پناه گرفته و منتظر شــود تا جهت پیشروی آتش مشخص شود اما لاری و همسرش می‌خواستند به سرعت خانه را ترک کنند. لارن حسابی ترسیده و امیدی به زنده بودن نداشت.

او خیلی سریع کیف مدارک‌ش را برداشت و سه سگ و پنج گربه‌اش را سوار ماشین کرد. خانواده لارن نیز با یک ماشــین دیگر، پشت سرشان به راه افتادند. «استن پــن» همســایه دیوار به دیوار لارن، بــرادرش را بیدار کرد: «مایک بیدار شو! آتش تمام تپه را فرا گرفته است» او و برادرش به ســرعت ســوار ماشین شده و به سمت جاده حرکت کردند. مایک با ۹۱۱ یعنی شــماره موارد اضطراری تماس گرفت اما خودش هم می‌دانســت که هیچ راهی برای کمک به آنها وجود ندارد.

کاروانی از ماشــین پشــت ســر هم و در میان دود غلیــظ در حــال حرکت بودند. مکلین و اســتن پن هم جــزء آخرین نفراتی بودند که محل ســکونت خود را ترک کردند.



«اســتیو شــاکلت» نیز سوار ماشــین کاروانش شده و در حال فرار بود. مایک پن، پشت کاروان او گیــر کرده و ســعی داشــت با ســبقت گرفتن از ماشــین استیو، خــود را از خطر برهاند. ماشــین کاروان اســتیو در حالی که سعی داشت دور بزند، خاموش شد و از حرکت بازایستاد. لاری زمانی که مشاهده کرد شعله‌های آتش در حال نزدیک شدن به آنهاست، به همه دستور داد که به سوی خانه‌هایشان بازگردند.

خانــواده رایدن به دنبال همســایه‌اش «باب دالی» حرکــت می‌کرد. صدای فردی می‌آمد که می‌گفت به ســمت دریاچه می‌رویم، شاید آتش از کنار ما رد شود! دالی برخلاف آن فرد فکر می‌کرد. او معتقد بود که آنها در کنــار دریاچــه گیر خواهند کرد. همانطور که دالی و همســرش در حال تصمیم گیری بودند، آتش به خانه شان رسید و در چشم به هم زدنی خانه شان به صورت کامل تخریب شد. آنها به سرعت در حیاط را باز کرده و داخل استخر پریدند. لاری به یاد می‌آورد که کوره‌ای درست شده بود. اگر کسی مستقیم به آتش نگاه می‌کرد، حتماً کور می‌شــد. خاکستر از زمین و آسمان می‌بارید. لارن به زمین و زمان ناســزا می‌گفت و با خود می‌گفت که آتش تمام زندگی‌مان را از بین برد!

یک ربع بعد آتش به خاطر تغییر وزش باد به سمت غرب حرکت کرده و دســت از ســر خانه پن و رایدن برداشت. انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده بود!

انــدی پار برای مهار آتش به مدت ســی و شــش ســاعت و آتش نشانان بی وقفه مشــغول کار کردن بود. نایت نیز وقتی متوجه شد که آتش به سمت خانه‌اش در حال حرکت اســت، تغییر مســیر داده و حیواناتش را سوار ماشــین کرد و آنها را به مزرعه دوستش در چند مایل آنطرفتر برد. خوشــبختانه خانه نایت آســیب ندید و ســه روز بعد، او و حیواناتش به منزلشان بازگشتند اما در شــهرهای دیگر «سن دیگو» آتش سوزی چند روز دیگر ادامه داشت.

زمانی که آتش در اواسط نوامبر مهار شد، خسارت برجای مانده بیش از آن چیزی بود که تصور می‌شــد. بیشــترین خسارت آتش ســوزی در تاریخ کالیفرنیا، به واســطه این آتش سوزی اتفاق افتاده بود. هفتصد و چهل هزار هکتار زمین ســوخت و ســه هزار و ششصد خانه ویران شده بود. بیست و دو نفر نیز جان خود را از دست داده بودند. یک روز پس از مهار آتش، منظره تپه تغییر فراوانی کرده بود. تپه کاملاً سیاه به نظر می‌رسید و بوی دود در هوا حس می‌شد. از درختان تنها اسکلتی برجــای مانده و جنازه ســوخته حیوانات مختلف همه جا دیده می‌شد.

چند مایل آن طرف‌تر، لاشه کاروان استیو گوشه‌ای افتاده بود. ظاهراً استیو سعی کرده بود با پای پیاده فرار کند اما آتش به او رسیده و جانش را از دست داده بود. بقیه افرادی که زنده مانده بودند، هم احساس آرامش کرده و هم عذاب وجدان داشتند. پلیس فدرال درباره فردی که به نظر می‌آمد چند روز پیش از آتش سوزی، در جنگل آتشــی روشن کرده بود، تحقیق می‌کرد ولی متاسفانه عامل حادثه پیدا نشد.

چند روز بعد از آتش ســوزی، لارن در حالی که به پنجره اتاقش تکیه داده بود و به منظره ســوخته بیرون نگاه می‌کرد، مرغ مگس خوار و سه بلدرچین را نزدیک خانه‌اش دید و از خوشحالی چشمانش پر از اشک شد. انگار در روزگار سیاه شده آنها، هنوز نقاط روشنی وجود داشــت اما سالها طول می‌کشــید که زندگی به آتش کشیده شده آنها، دوباره سر و سامان بگیرد. ■

اگر تمامی مردم می‌دانستند که هر یک چه در غیاب هم می‌گویند، مسلماً چهار نفر دوست در دنیا باقی نمی‌ماند ● پاسکال

ضرب‌الاجل

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

براساس سرگذشت: پارسا



نـه فقط فامیـل واقوام ودوسـتان خیلی نزدیک، که حتی همسـایه‌هایمان نیز می‌دانستند که مادر من به معنی واقعی یک «شـیرزن» است! از همان دوران کودکی و قبل از اینکه یتیم شـوم، به یاد دارم که بارها وبارهـا پـدر خدابیامرزم (که یـک تاجر معروف در بازار بود) به مرز ورشکسـتگی که می‌رسـید به سراغ مادرم می‌آمد و از او مشورت می‌خواست و هر بار این مادر بود که به درایت ذاتی‌اش و بی آن که تحصیلاتی داشـته باشـد (مادر فقط خواندن و نوشتن بلد بود) به داد شـوهرش می‌رسید. کار به جایی رسید که در این اواخر، پدر بدون اجازه مادرم آب هم نمی‌خورد.

و از همـان زمان بود که وضع مالی پدر روز به روز بهتر شد و به توصیه مادرم، چند آپارتمان خرید، چند قطعه زمین در اطراف تهران و...

اما افسوس که سرطان لعنتی به پدر فرصت نداد از آن ثروت فراوان استفاده کند و... من هفده سالم بود که یتیم شدم. اما پدر قبل از مرگش آنقدر فرصت داشت که وصیتنامه‌اش را به توصیه مادر تنظیم کند!

***

ـ تـو به کـی رفتی پسـر؟ بابـای خدابیامرزت هیچوقت دنبال کثافتـکاری نبود، منم که غیر از نماز خوانـدن و روزه گرفتـن چیزی به تو یـاد ندادم، پس تـو چرا اینطوری شـدی؟... اینها را مادر چهار سـال پس از فوت پدرم بـه من می‌گفت!... من که حالا یک بچه پولدار بودم، آنقـدر در پول غرق بودم که غیر از خوشـگذرانی، نیازی به کار کردن نداشـته باشم! به همین خاطر مادرم مدام نصیحتم می‌کرد که دسـت از عیاشی و خوشگذرانی‌های شبانه بردارم، اما من هر بار که مادرم معترض می‌شـد می‌گفتم: مادر من که به سـهم شما دست نمی‌زنم...؟ خدارا شکر پدر آنقدر برام گذاشته که نیازی به شما نداشته باشم!

و هـر بار که این حـرف را می‌زدم، مادرم خودش را لعنـت می‌کرد، «لعنـت بـه من که حـرف بابای خدابیامـرزت رو گوش نکـردم... اون بیچاره تخم و ترکه‌اش رو (که فقط تو هسـتی) خوب می‌شـناخت که می‌خواسـت تمام دار و نـدارش رو به نام من کنه، ولـی من از ترس حرف مردم که بگن «برای پسـرش هیچی نگذاشـت» باهاش مخالفت کـردم و به همان «یک/هشـتم» سهم الارث پدرت راضی شدم و اجازه ندادم همه چیز و به نام من کنه!

آری، بر طبق وصیت پدر، من صاحب تمام ثروت او شـده بودم، در حالی که مادرم فقط یک/هشـتم از ارث پدرم را حق داشـت اسـتفاده کنـد. در واقع به مادرم فقط یک آپارتمان در سـاختمان ۱۶ واحدی و ۵۵۰ متر زمین رسـیده بـود، در حالی که من صاحب هفت آپارتمان و نزدیک به ۴ هزار متر زمین بودم! به همیـن خاطر و با اجاره‌ای کـه از بابت آن آپارتمان‌ها می‌گرفتم، این فرصت را داشـتم که حسابی به عیش و نوش مشـغول باشم! اما درست در اوج همان روزهای بی‌خبری بود که عاشق شدم، آن هم عاشق «لیلا» دختر خاله‌ام! یک عشـق خاموش و بدون گفتگو! یعنی یک بار هم به «لیلا» نگفتم که دوسـتش دارم، فقط هر بار که مادرم می‌خواست به دیدن خواهر بزرگش برود ـ من که با هیچ کدام از اقوام و فامیل رفت و آمد نداشتم ـ بلافاصلـه به خانه می‌آمـدم و بی آنکه حتی بگذارم مادرم بفهمد، به خانه «خاله نکیسا» می‌رفتم و آن چند سـاعتی که مادرم کنار خواهر مریضش می‌نشست، من هم با دختر خاله‌ام مشغول صحبت می‌شدم، بدون اینکه او بداند چقدر عاشقش هستم!... تا اینکه ۲۴ سالم بود که «خاله نکیسا» بالاخره مقاومتش مقابل بیماری تمام شـد و پزشـک معالجـش به مـادرم زنگ زد و گفت: «اگر دوست دارین آخرین دیدار را با خواهرتون داشته باشین بیایید بیمارسـتان» مادرم بلافاصله به من زنگ زد و سـاعتی بعد هر دو در بیمارستان بودیم. در یک گوشـه اتاق لیلا داشت اشک می‌ریخت و من دلـداری‌اش می‌دادم، و کنار تخت، مادرم دسـتهای خواهـر بزرگش را گرفته بود تـا آخرین وصیت خاله نکیسـا را از زبانش بشـنود: «نیر جـان ازت خواهش می‌کنم برای لیلا مادری کن...» و لحظه‌ای بعد صدای هق‌هق مادرم بلند شد.

***

من همچنان گرم خوشـگذرانی‌ها بودم تا دو سال پس از مرگ خاله نکیسـا، یـک روز مادرم به موبایلم زنگ زد و گفت: تو که هیچ وقت واسه من پسر نبودی... اما لااقل نگذار فامیـل بفهمند که چقدر بی‌معرفتی... واسـه همین امروز که قراره واسه لیلا خواستگار بیاد و شوهر خواهرم از من خواسته در مجلس خواستگاری باشم، بیا منو ببر اونجا...

گوشـی تلفن انگار در دسـتم آتش گرفت. باورم نمی‌شـد «لیلا» دارد از دسـتم می‌رود، تا آن روز زنها و دختران زیادی در زندگیم بودند. کسـانی که یا من با پول برای چند وقت صاحبشـان بودم یا خودشان به طمع ثروتم بساط خوشـگذرانی‌ام را مهیا می‌کردند، امـا دختر خاله‌ام با همـه آنها فرق داشـت، او هر بار کـه من نگاهش می‌کردم، از شـرم نگاهـش را پایین می‌انداخت، من لیلا را فقط به خاطر زیبایی رویایی‌اش دوست نداشتم، من عاشق لیلا بودم چون معنی نجابت را در او می‌دیدم!

ـ الو... الو پارسا چرا جواب نمیدی؟

مادرم چند بار پشت گوشی صدایم کرد تا به خودم آمدم و با اضطراب و عجله گفتم:

«دارم میام مادر... تا نیم سـاعت دیگه تو خونه‌ام»

و بعد نفهمیدم چطوری از جمع هم‌پیاله‌هایم جدا شدم و چگونه به خانه رسـیدم؟ اما همین که پا داخل خانه گذاشتم، مادرم که قبلاً آماده شده بود به طرف ماشین راه افتـاد و گفـت: «زود باش که سـر راه باید گل هم بخریم»

ـ مادر... من... من عاشق لیلا هستم...

ایـن را گفتم، انتظار داشـتم مادرم جـا بخورد یا تعجب کند و... اما مادر مثل همیشـه غافلگیرم کرد و گفت: «خب که چی؟ من که اینو می‌دونستم؟» من اما حسابی جا خوردم:

ـ شـما می‌دونستین و حالا دارین می‌رین تا لیلا رو به خونه یک مرد دیگه بفرستین که زنش بشه؟

هر کس وجدانش پاک باشد، خیلی زود خوابش می‌برد

مادر بی آن که عصبانی شود گفت:«آره پسرم... خوب هم می‌دونستم... کدوم مادری رو می‌شناسی که وقتی چشم پسرش به یک دختر می‌افته و رنگ به رنگ می‌شه، نفهمه پسرش عاشق اون دختره؟! اما چیزی که هست، من به خواهر مرحومم قول دادم برای «لیلا» مادری کنم... و راست و حسینی بهت می‌گم که اگه من دختر داشتم، هرگز اونو به پسری مثل تو نمی‌دادم... حالا چه انتظاری از من داری؟

برای اولین بار غرورم را شکستم و مقابل مادرم زانو زدم و اشک ریختم، برایش گفتم که اگر با لیلا ازدواج نکنم می‌میرم... به مادر قول دادم که عوض می‌شوم و دیگر دنبال عیاشی و خوشگذرانی نخواهم بود و... و آنقدر گفتم و گریه کردم و قسم خوردم، تا بالاخره مادر زل زد به چشمانم و گفت:

«خوب گوش کن پارسا، خودت خوب می‌دونی که با یک تلفن می‌تونم اون مهندس با شخصیت رو که خواستگار دختر خاله‌ته جواب کنم و مجلس خواستگاری امروز رو به مجلس «بله ـ برون» تو تبدیل کنم! ولی قبل از اینکه این کار رو بکنم، می‌خوام یک چیزی بهت بگم، پسرم...

من به خاطر دل تو این کار رو می‌کنم... اما به خاک پدرت قسم اگر «لیلا» رو اذیت کنی... یا بعد از ازدواجت هم بخوای همین کثافتکاری‌ها رو ادامه بدی... به روح پدرت قسم «نقره‌داغ»ات می‌کنم پارسا... اگر فکر می‌کنی نمی‌تونی آدم باشی، از فکر ازدواج با لیلا بیرون بیا تا منم هرگز کاری به کارت نداشته باشم... اما اگر قرار باشه «لیلا» عروسم بشه، اون وقت (دوباره تکرار می‌کنم) که اگر آزارش بدی «نقره‌داغ»ات می‌کنم... قبوله؟!

من بدون اینکه به تهدید مادر فکر کنم و بی آنکه از او یا از خودم بپرسم «مادر چیکار می‌تونه بکنه؟» از فرط عشقی که نسبت به دختر خاله‌ام داشتم، دست مادرم را بوسیدم و خندیدم و گفتم:«قبول مادرم.. تو لیلا رو به عقد من در بیار... اون وقت هر کاری دوست داشتی بکن!

مادر خندید و گونه‌ام را بوسید و به سراغ تلفن رفت و... بعد از ظهر آن روز، مجلس «بله ـ برون» من و لیلا برگزار شد!

***

شیرین‌ترین روزهای زندگیم یک ماه بعد از رد و بدل شدن آن دیالوگ‌ها بین من و مادرم، آغاز شد، ازدواج با لیلا برایم یک رویا بود که حالا رنگ واقعیت پیدا کرده بود. ماه عسلمان را در دو کشور «ترکیه و امارات» گذراندیم، چیزی حدود ۲۵ روز در استانبول و دوبی در اوج لذت به سر بردیم. بعد از برگشتن به ایران نیز روزهای شادمان ادامه پیدا کرد. من حالا می‌توانستم معنی حرف بعضی از دوستانم را که بفهمم که قبل از من ازدواج کرده بودند و می‌گفتند:

«دنیای متأهلی خیلی قشنگ‌تر از مجردیه» در آن روزها مادرم بیشتر از همه خوشحال بود. «لیلا» یک زن ایده‌آل بود که هر مردی را می‌توانست خوشبخت کند و قرعه فال به نام من افتاده بود. او که حتی قبل از ازدواجمان نیز مادرم را نه مثل یک خاله، که همچون مادر خودش دوست داشت، از هنگامی که عروس مادرم شده بود، مانند یک پروانه دورش می‌چرخید و... اما افسوس که من خیلی زود آن روزهای شیرین را از دست دادم...

***

هنوز شش ماه از ازدواجمان نگذشته بود که من دوباره یاد روزهای مجردی افتادم، نمی‌خواهم خود را توجیه کنم، اما حقیقت این بود که آن رفقای مخصوصم (که بعد از ازدواج من بساط خوشگذرانیشان تعطیل شده بود) آنقدر در گوشم خواندند و آنقدر وسوسه‌ام کردند تا آرام آرام به روزهای مجردی برگشتم. ابتدا شبها دیر و مست به خانه برمی‌گشتم. بعد از چند وقت به بهانه کارهای تجاری و اینکه برای «امور تجاری» باید به خارج بروم، یک هفته و دو هفته با رفقایم و زنهای آنچنانی به عیاشی مشغول می‌شدم و چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم زنم از همه چیز بی‌خبر است! تا اینکه یک روز لیلا رو بروی‌ام ایستاد و گفت:

«پارسا زندگیمون رو خراب نکن!»

و من مانند همه مردهایی که فکر می‌کنند زنشان ساده است، با چند دروغ او را از سر باز کردم و همچنان به شب زنده‌داری‌ها و عیاشی‌هایم مشغول بودم تا اینکه درست شب اولین سالگرد ازدواجمان، علیرغم اینکه می‌دانستم «لیلا» همه فامیل را به خانه دعوت کرده است، اما از فرط مستی و بیخبری همه چیز را فراموش کردم و هنگامی که ساعت ۴ صبح وارد خانه شدم، با دیدن آن صحنه مستی از سرم پرید و تازه یادم آمد که چه گندی زده‌ام، داخل اتاق پذیرایی مادرم روی مبل نشسته بود و کنارش هم لیلا بود که چمدان به دست مرا نگاه می‌کرد! مادرم سری تکان داد و گفت:«مگه تو به من قول نداده بودی مثل آدم زندگی کنی...؟ اون زنهای هرزه، چی دارند که تو به خاطرشون...» من که می‌دانستم مقابل حرفهای مادر کم می‌آورم، یک مرتبه فریاد زدم:«بس کن مادر.و.. اصلاً شما چه حقی داری که توی زندگی ما دخالت کنی!؟»

مادرم، اما بدون اینکه عصبانی شود دست عروسش را گرفت و داشت به طرف در می‌رفت که من جلو رفتم و دست لیلا را عقب کشیدم و گفتم:«خودت می‌خوای بری برو... ولی لیلا هیچ جا نمیاد... اون زن منه و من دوستش دارم و...» این بار مادرم عصبانی شد و کشیده‌ای توی صورتم زد و فریاد کشید:«دروغ داری می‌گی نامرد... درسته که تو قولت رو فراموش کردی، ولی من تهدیدی رو که کردم از یاد نبردم...» مادر اینها را گفت و دست لیلا را گرفت و همانطور که با خودش می‌کشید گفت:«فکر نمی‌کنم آنقدر پست شده باشی که بخوای تو روی مادرت وایسی؟!»

هر طور بود خود را کنترل کردم و لحظه‌ای بعد وقتی لیلا داخل ماشین مادرم نشست و قبل از اینکه راه بیفتند مادر گفت: یادته بهت گفتم نقره‌داغت می‌کنم؟ پس منتظر باش!

من اما... باز هم معنی حرف مادرم را نفهمیدم، تا دو هفته بعد که...

***

طبق معمول شبهای قبل، تا صبح با رفقا و مهمانان آنچنانی‌ام مشغول خوشگذرانی بودم که ساعت ۶ صبح خوابیدیم و ساعت ۱ ظهر تازه از خواب بیدار شدم که زنگ خانه به صدا در آمد ابتدا فکر کردم «لیلا» است که سرش به سنگ خورده و به خانه برگشته، اما در را که باز کردم با «آقای غیاثی» روبرو شدم، یعنی همان «محضرداری» که پدر خدابیامرزم قبل از مرگش وصیتنامه‌اش را پیش او تنظیم کرده بود! آقای غیاثی لبخندی زد و گفت:«برو یک دوش بگیر و بیا و کمی سر حال بشو تا خبر نقره‌داغ شدنت رو بدهم!» از شنیدن واژه نقره‌داغ به خودم آمدم و نفهمیدم چگونه دوش گرفتم، اما همین که روبروی محضردار نشستم، چند برگه محضری نشانم داد و گفت:«طبق وصیت پدر خدابیامرزت، تا زمانی که مادرت در قید حیات باشه (که ان‌شاءالله صد سال دیگه هم باشه) تو فقط وکیل مادرت در مورد ثروت پدرت هستی... یعنی در همه این چند سال، مالک اصلی آن زمین‌ها و آن آپارتمان‌ها و حتی تمام پولهای نقدی که توی حساب‌داری، مادرته! و تو به عنوان کارگذار براش کار می‌کردی... و از دیروز که مادرت تو را از وکالت خودش عزل کرده... هیچ کدام از دارایی‌های منقول و غیرمنقول به تو تعلق نداره آقای پارسا و...» حرف پیرمرد را قطع کردم و فریاد زدم:«چطور چنین چیزی ممکنه آقای غیاثی؟»

پیرمرد محضردار آماده رفتن شد و گفت: «بیخودی سر من داد نزن... فردا صبح ساعت ۹ در محضر من باش تا مادرت بهت بگه چطور چنین چیزی ممکنه؟»

آن روز و آن شب از خانه بیرون نرفتم و بالغ بر صد مرتبه آن اوراق محضری را خواندم، حق با آقای غیاثی بود، من حالا فقط به اندازه اسکناس‌های داخل جیبم ثروت داشتم!

نفهمیدم کی صبح شد، اما ساعت ۸ و نیم، و نیم ساعت قبل از موعدی که پیرمرد محضردار گفته بود، در دفترش نشسته بودم که آنها آمدند، مادرم و کنارش «لیلا» از دیدنشان خوشحال شدم و خواستم به طرفشان بروم که مادرم با همان صلابت همیشگی مرا سر جایم نشاند و ابتدا رو به محضردار گفت:

«کارهای دادگاه انجام شده آقای غیاثی؟!» و پیرمرد جواب مثبت داد و مادرم رو به من ادامه داد:«در مورد وصیتنامه پدرت اگر شک و شبهه‌ای داری می‌تونی از من و آقای غیاثی شکایت کنی...» حرف مادر را قطع کردم و به آرامی گفتم:«نه... شکایتی ندارم... به قول شما هنوز آنقدر پست نشدم که تو روی مادرم وایسم و...» مادر حرفم را قطع کرد و گفت:«سخنرانی نکن و سعی هم نداشته باش با این حرفهای قشنگ چیزی رو عوض کنی... فقط گوش بده و خوب به حرفهام دقت کن، خودت بهتر از همه

بقیه در صفحه ۴۹

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

لبخند



بسیاری از مردم کتاب «شاهزاده کوچولو» اثر اگزوپری را می‌شناسند. اما شاید همه ندانند که او خلبان جنگی بود و با نازیها جنگید ودر نهایت در یک سانحه هوایی کشته شد. قبل از شروع جنگ جهانی دوم اگزوپری در اسپانیا با دیکتاتوری فرانکو می جنگید. او تجربه‌های حیرت آور خود را در مجموعه‌ای به نام لبخند گرد آوری کرده است. در یکی از خاطراتش می‌نویسد که او را اسیر کردند و به زندان انداختند او که از روی رفتارهای خشونت آمیز نگهبان‌ها حدس زده بود که روز بعد اعدامش خواهند کرد می‌نویسد: مطمئن بودم که مرا اعدام خواهند کرد به همین دلیل بشدت نگران بودم. جیبهایم را گشتم تا شاید سیگاری پیدا کنم که از زیر دست آنها که حسابی لباسهایم را گشته بودند در رفته باشد یکی پیدا کردم و با دست‌های لرزان آن را به لبهایم گذاشتم ولی کبریت نداشتم. از میان نرده‌ها به زندانبانم نگاه کردم. او حتی نگاهی هم به من نینداخت درست مانند یک مجسمه آنجا ایستاده بود. فریاد زدم «هی رفیق کبریت داری؟» به من نگاه کرد شانه‌هایش را بالا انداخت و به طرفم آمد. نزدیک تر که آمد و کبریتش را روشن کرد بی اختیار نگاهش به نگاه من دوخته شد. لبخند زدم و نمی‌دانم چرا؟ شاید از شدت اضطراب، شاید به خاطر این که خیلی به او نزدیک بودم و نمی‌توانستم لبخند نزنم. در هر حال لبخند زدم وانگار نوری فاصله بین دلهای ما را پر کرد می‌دانستم که او به هیچ وجه چنین چیزی را نمی‌خواهد... ولی گرمای لبخند من از میله‌ها گذشت وبه او رسید و روی لبهای او هم لبخند شکفت. سیگارم را روشن کرد ولی نرفت و همانجا ایستاد مستقیم در چشمهایم نگاه کرد و لبخند زد من حالا با علم به اینکه او نه یک نگهبان زندان که یک انسان است به او لبخند زدم نگاه او حال و هوای دیگری پیدا کرده بود.

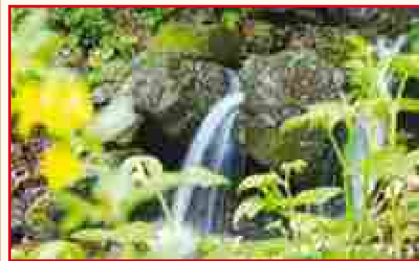
پرسید: «بچه داری؟» با دستهای لرزان کیف پولم را بیرون آوردم وعکس اعضای خانواده‌ام را به او نشان دادم و گفتم: «آره اینهاش» او هم عکس بچه‌هایش را به من نشان داد و درباره نقشه‌ها و آرزوهایی که برای آنها داشت برایم صحبت کرد. اشک به چشمهایم هجوم آورد. گفتم که می ترسم دیگر هرگز خانواده‌ام را نبینم... دیگر نبینم که بچه‌هایم چطور بزرگ می‌شوند. چشم‌های او هم پر از اشک شدند. ناگهان بی آنکه حرفی بزند. قفل در سلول مرا باز کرد ومرا بیرون برد. بعد هم مرا بیرون زندان و جاده پشتی آن که به شهر منتهی می‌شد هدایت کرد نزدیک شهر که رسیدیم تنهایم گذاشت و برگشت بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند. در واقع یک لبخند زندگی مرا نجات داد.

بله لبخند بدون برنامه‌ریزی، بدون حسابگری، لبخندی طبیعی، زیباترین پل ارتباطی آدم‌هاست ما لایه‌هایی را برای حفاظت از خود می‌سازیم. لایه مدارج علمی و مدارک دانشگاهی، لایه موقعیت شغلی واین که دوست داریم ما را آن گونه ببینند که نیستیم. زیر همه این لایه‌ها منِ حقیقی وارزشمند نهفته است. من ترسی ندارم از این که آن را روح بنامم من ایمان دارم که روح‌های انسان‌ها است که با یکدیگر ارتباط برقرار می کنند و این روح‌ها با یکدیگر هیچ خصومتی ندارد. متاسفانه روح ما در زیر لایه‌هایی ساخته و پرداخته خود ما که در ساخته شدنشان دقت هولناکی هم به خرج می‌دهیم ما را از یکدیگر جدا می‌سازند و بین ما فاصله‌هایی را پدید می آورند وسبب تنهایی و انزوای ما می‌شوند. داستان اگزوپری داستان لحظه جادویی پیوند دو روح است. آدمی به هنگام عاشق شدن ونگاه کردن به یک نوزاد این پیوند روحانی را احساس می کند. وقتی کودکی را می‌بینیم چرا لبخند می‌زنیم؟

چون انسانی را پیش روی خود می‌بینیم که هیچ یک از لایه‌هایی را که نام بردیم روی منِ طبیعی خود نکشیده است و با همه وجود خود و بی‌هیچ شائبه‌ای به ما لبخند می‌زند و آن روح کودکانه درون ماست که در واقع به لبخند او پاسخ می‌دهد

محمّد احمدوند

چشمه



در باغی چشمه‌ای بود و دیوارهای بلند گرداگرد آن باغ، تشنه‌ای دردمند بالای دیوار با حسرت به آب نگاه می کرد. ناگهان خشتی از دیوار کند و در چشمه افکند. صدای آب مثل صدای یار شیرین و زیبا به گوشش آمد. آب در نظرش شراب بود. مرد آنقدر از صدای آب لذت می‌برد که تند تند خشت‌ها را می کند و در آب می‌افکند.

آب فریاد زد: های، چرا خشت می‌زنی؟ از این خشت زدن بر من چه فایده‌ای می‌بری...؟

تشنه گفت: ای آب شیرین! در این کار دو فایده است. اول اینکه شنیدن صدای آب برای تشنه مثل شنیدن صدای موسیقی رُباب است. نوای آن حیات بخش است، مرده را زنده می کند. مثل صدای رعد و برق بهاری که برای باغ سبزه و سنبل می آورد. صدای آب مثل هدیه برای فقیر است. پیام آزادی برای زندانی است، مانند بوی پیراهنِ یوسف لطیف و زیباست که به پدرش یعقوب می‌رسید.

فایدهٔ دوم اینکه: من هر خشتی که بر کنم به آب شیرین نزدیکتر می‌شوم، دیوار کوتاهتر می‌شود. خم شدن و سجده در برابر خدا، مثل کندن خشت است. هر بار که خشتی از غرور خود بکنی، دیوار غرور تو کوتاهتر می‌شود و به آب حیات وحقیقت نزدیکتر می‌شود هر که تشنه‌تر باشد تندتر خشت‌ها را می کند. هر که آواز آب را عاشق‌تر می‌شود و خشت‌های بزرگتری برمی‌دارد.

جایزه روزانه



شما برنده هشتاد و شش هزار و چهار صد دلار جایزه روزانه شده اید؟

تصور کن برنده یک مسابقه شدی و جایزه ات اینه که بانک هر روز صبح یک حساب برات باز می کنه و توش هشتاد و شش هزار و چهار صد دلار پول می گذاره. ولی دو تا شرط داره.

یکی اینکه همه پول رو باید تا شب خرج کنی، وگرنه هر چی اضافه بیاد ازت پس می گیرند. نمی تونی تقلب کنی و یا اضافه پول رو به حساب دیگه ای منتقل کنی. هر روز صبح بانک برات یک حساب جدید با همون موجودی باز می کنه.

شرط بعدی اینه که بانک می تونه هر وقت بخواد بدون اطلاع قبلی حسابو ببنده و بگه جایزه تموم شد.

حالا بگو چه طوری عمل می کنی؟

او زمان زیادی برای پاسخ به این سوال نیاز نداشت و سریعا...

همه ما این حساب جادویی رو در اختیار داریم؛ «زمان». این حساب با ثانیه ها پر می شه. هر روز که از خواب بیدار می شیم، هشتاد و شش هزار و چهار صد ثانیه به ما جایزه می دن و شب که می خوابیم مقداری رو که مصرف نکردیم نمی تونیم به روز بعد منتقل کنیم. لحظه هایی که زندگی نکردیم از دستمون رفته. دیروز ناپدید شده. هر روز صبح جادو می شه و هشتاد و شش هزار و چهار صد ثانیه به ما می دن. یادت باشه که من و تو فعلا از این نعمت برخورداریم ولی بانک می تونه هر وقت بخواد حسابو بدون اطلاع قبلی ببنده. ما به جای استفاده از موجودیمون نشستیم بحث و جدل می کنیم و غصه می خوریم. بیا از زمانی که برامون باقی مونده لذت ببریم. ازت تمنا می کنم.



حلقه دار: رضا رفیع

دور میدان هستم...

صادق وفایی

چه جنون آبادی!
همه در هم هستند
آدم و پنجره و پل همگی لول زنند
خط عابر پاک است
اثری از آن نیست
اگرم هم باشد، معبر عابر نیست
افسران زینت این جاده اند
دور میدان هستم
نه به پیش و نه به پس ره دارم
خودرویی می آید
راه بند آمده است
خاوری غولتشن
اگزوزش در دهنم می غرد
ژاکتم دودی شد
اتوبوسی دیدم، رنگ و رو رفته
اسقاط شده لق می زد
پژویی می غرید
اتوبوس سر کج کرد
پژویی دست خود از بوق نداشت
اتوبوسی سر خود بیرون کرد
ناسزا و بی ربط می رود تا بالا
گاز را می فشرم
تا نبینم دعوا
دستهٔ گاز نچرخیده زدم بر ترمز
موتوری رود در رو
آمده ورود ممنوع را به درون
لب خود می چینم
خشمگین تر شده ام
فحش آمده تا پشت دهن دروازه
صلواتی به دهان جاری شد
دنده را یک کردم
عابران حمله ز نو سر دادند
بهر من سبز شده نور چراغ
از زمین چیده نگاهم سوی بالا کردم
پل عابر خالی است
عابران بین من و ماشین ها
همه در هم هستند
چه جنون آبادی!



مجتمع ناجور!

رضا رشیدی - تهران

من ساکن یک مجتمع ناجورم
از شادی و آرامش خاطر دورم
از روی رضا نیست ولی از سر جبر
ساکن شده در مجتمع مذکورم
چون واحد من شبیه یک تابوت است
هر آخر شب زنده روم در گورم
از تنگی و تاریکی آن در رنجم
من اشرف مخلوق؟ نه موش کورم
صد گونه قومی در این مجتمع هست
با هندو و تاتار و مغول محشورم
از دست گروهی مثلا همسایه
دق کرده ام و میانشان محصورم
هر روز نزاع، جنگ و جدل خونریزی
بیهوده کتک می خورم و مقهورم
دی وی دی قصاب همیشه روشن
حرفی بزنم دو شقه با ساتورم
آن گونه که برده است صدایش بالا
انگار به کنسرت خود منصورم
از بالکن همسایه ز بس دود آمد
من لب نزده خمیده و مخمورم
چون زلزله فریاد فلان همسایه
گوید که ز دستم آید و خر زورم
از بس که وسایلم به سرقت رفته
هر روز خدا دایرهٔ شاپورم
این مسکن مهر است که مأوای من است
می سوزم و می سازم و من مجبورم!

گمشده

عباس احمدی - قم

باغ و گندمزار را گشتم ولی پیدا نشد
بعد شالیزار را گشتم ولی پیدا نشد
توی گندمزار و شالیزار که چیزی نبود
لاجرم نیزار را گشتم ولی پیدا نشد
چند ماهی هم سفر کردم اروپا در پیَش
ملک استکبار را گشتم ولی پیدا نشد
یک سری هم من به عبدالمالک ریگی زدم
مخزنُ الاشرار را گشتم ولی پیدا نشد
پیش فرماندار رفتم پاسخ خوبی نداد
میز استاندار را گشتم ولی پیدا نشد
دستمالی تحفه بردم بر مدیران خروم
پاچهٔ حضار را گشتم ولی پیدا نشد
گرچه می دانستم این کاری است خارج از ادب
جامهٔ دلدار را گشتم ولی پیدا نشد
دوری از رویش به من از بس فشار آورده بود
آستر شلوار را گشتم ولی پیدا نشد!
مدرک خود را در کوزه نهادم خیس خورد
حوضَ و آبشخوار را گشتم ولی پیدا نشد
آدم بی پارتی چون گردکان بر گنبد است
گنبد دوّار را گشتم ولی پیدا نشد
یک رفیق از نوع ناباب آمد و دودی شدم
پاکت سیگار را گشتم ولی پیدا نشد
اِکس ترکاندم که تا راحت شوم، رفتم فضا
ثابت و سیّار را گشتم ولی پیدا نشد
گوشهٔ عزلت گزیدم، زاهد و عارف شدم
سبحه و زنّار را گشتم ولی پیدا نشد
عهد کردم ریش خود را دور دارم از هرَس
قیصر و ستار را گشتم ولی پیدا نشد
راستی، کی گفته که جوینده یابنده بوَد؟
من همه اشعار را گشتم ولی پیدا نشد
تو کجایی تا که من دورت بگردم «کار» خوب
دور کار و بار را گشتم ولی پیدا نشد!

تضاد فلسفی

محمد یزدانی جندقی

به هر جا می روم چون سایه می آید به دنبالم
به من چسبیده، روشن تر بگویم؟ گشته بندالم
عجب بار کجی! خم می شود هی روی پشت من
به زحمت حمل و نقلش می کنم با آن که حمالم
دهانش را در گوشم نهاده سخت مشغول سخنرانی است
روم از هوش و او سرگرم تفسیر است در خالم
مرا حرّاف می خوانند اهل حرف مفت اما
به پیش این که می افتم خیالم می رسد لالم
به قدری خرده فرمایش کند با بنده فی المجلس
که مخلص غیر مفلس بودنم انگار بقالم
نمی دانم چه اصراری است در فرمایشات وی
که می خواهد به من تلقین کند خوش یال و کوپالم
گهی گوید که ای شهپر بگیرم زیر بال و پر
نمی بیند مگر من جوجه مرغی بی پر و بالم
رسیده بهر امیدی به من یک نارس مسکین
ولیکن ای دل غافل که من خود نارسم کالم
چه گویم من از این رمال یار دزد می خواهد
خدا داند که ذاتاً بنده نه دزدم نه رمالم
تضاد فلسفی یعنی همین او شکل یک قاشق
ولی من زشت یا زیبا همینم شکل چنگالم
میان ما و یار و هیچ نقطه اشتراکی نیست
اگر بالفرض او باشد بخاری بنده یخچالم
نمی خواهم بگرید زار اما گر بگرید زار
من از زاری او بی زار می گردم که خوشحالم
ز اشکش هم به یاد فیلم های آبکی افتم
که اصلاً جا نگیرد در دل مانند غربالم
خلاصه نزد من تمثیلی از فرهنگ غرب است او
توانایی ندارد تا کند یک لحظه اغفالم
در این چالش که بین ماست قطعاً می کنم چالش
که او هم در خیالش کنده چاهی تا کند چالم!

هر که مدح تو به چیزی کند که در تو نباشد، چون از تو برنجد، ذم تو به چیزی کند که در تو نباشد

● افلاطون

نیلوفر یوسفی

مشهورترین ایرانیان هالیوود

شاید با نگاه به تیتر این گزارش، فکر کنید چه دلیلی دارد مطلبی درباره هنرمندان ایرانی مقیم هالیوود را باید در این صفحات کار کرد اما موضوع وقتی جالب می‌شود که یک سایت معتبر سینمایی آمریکایی به فعالیت‌های سینماگران ایرانی در هالیوود نگاه انداخته و حضور هموطنان ایرانی را برای سینمای آمریکا بسیار مفید می‌داند. جالب آنکه در ایران تنها نام چند نفر از این سینماگران را شنیده‌ایم و نام بسیاری از آنها به گوش ما نخورده است.

۱ ـ داریوش خنجی

خنجی از اولین سینماگران بین‌المللی ایرانی‌الاصلی است که در داخل کشور هم شهرت قابل توجهی کسب کرده‌است. خنجی که از پدری ایرانی و مادری فرانسوی به سال ۱۳۳۵ در تهران متولد



شده، تحصیلات سینمایی خود را در آمریکا دنبال کرده‌است. او در ۱۲ سالگی تصمیم گرفت که فیلمساز شود و پس از سنجیدن دانشگاه‌هایی که می‌توانست برای رسیدن به هدف در آن‌ها تحصیل کند، در نهایت در سال ۱۹۷۷، در یوسی‌ال‌ای ثبت‌نام نمود. بعدها، او این دانشگاه را ترک کرد و تحصیلاتش را در دانشگاه نیویورک پی گرفت. خنجی با فیلم‌برداری «هفت» و تیزرهای دیوید فینچر برای کمپانی «نایکی» به شهرت رسید و برای فیلمبرداری «اویتا» نامزد اسکار شد. خنجی تاکنون با کارگردانان بزرگی همچون ژان پیر ژونه، برناردو برتولوچی، آلن پارکر، رومن پولانسکی، سیدنی پولاک، فونگ کار وای و وودی آلن همکاری کرده‌است. علاوه بر دو فیلم آخر وودی آلن، «عشق» جدیدترین فیلم میشائیل هانکه کارگردان مشهور اتریشی را هم خنجی فیلم‌برداری کرده که نخل طلای جشنواره کن را به خود اختصاص داد.

۲ ـ رامین جوادی

این آهنگساز ایرانی ۳۷ ساله و متولد دویسبورگ آلمان در حال حاضر به یکی از پرکارترین چهره‌های هالیوود تبدیل شده‌است. جوادی در سال ۱۹۹۸ تحصیلات خود را در رشته موسیقی به پایان رساند. کارهای اولیه جوادی نظر هانس زیمر را به خود جلب کرد و باعث شد تا جوادی کارش را در آمریکا به عنوان دستیار زیمر و کلاوس بدلت دنبال کند. پس از همکاری در پروژه‌های بزرگی همچون «دزدان دریایی کارائیب» و «بتمن آغاز می‌کند»، جوادی موسیقی متن قسمت سوم از سری فیلم‌های «تیغ» را ساخت و پس از آن کار خود را با ساخت موسیقی متن فیلم‌ها و سریال‌هایی همچون «آیرن من»، «فصل شکار»، «نبرد



تایتان‌ها»، «فرار از زندان»، «فلش فوروارد» و «بازی تاج و تخت» ادامه داد. جوادی تاکنون دوبار نامزد جایزه‌ی «امی» شده و اخیرا ساخت موسیقی بازی‌های کامپیوتری را هم با بازی‌های «مدال افتخار» و «شیفت ۲» به کارنامه خود اضافه کرده است.

۳ ـ فرهاد صفی نیا

آخرین ساخته‌ی مل گیبسون، یک ایرانی دیگر را به جامعه سینمایی هالیوود معرفی کرد. صفی نیای ۳۷ ساله که در اروپا اقتصاد خوانده، برای تحصیل سینما به آمریکا رفت و پس از آشنایی با مل گیبسون در جریان ساخت «مصایب مسیح»، با او در نوشتن فیلمنامه و تهیه فیلم جدیدش «آپوکالیپتو» همکاری کرد. در سال گذشته هم صفی نیا به عنوان اولین ایرانی تهیه و طراحی یک سریال مهم آمریکایی را به عهده گرفت. تاکنون



۱۲ اپیزود از سریال «رئیس» جدیدترین اثر صفی‌نیا از شبکه استاز پخش شده‌است. یکی دو سال قبل هم که صحبت‌هایی از اقتباس سینمایی رمان مشهور «دنیای قشنگ نو» توسط ریدلی اسکات به گوش می‌رسید، نام صفی‌نیا به عنوان نویسنده فیلمنامه مطرح بود.

٤ ـ کامی عسگر

گویا مل گیبسون میانه خوبی با ایرانی‌ها دارد، چون کامی عسگر طراح جلوه‌های صوتی هم برای اولین بار با فیلم «آپوکالیپتو» نامزد جایزه اسکار شد. وی یکبار نیز به عنوان ویراستار صدای سریال «پزشک دهکده» نامزد دریافت جایزه «امی» شده‌است. عسگر ۴۷



ساله که کارش را از سال ۱۹۸۹ در بخش صداگذاری و جلوه‌های صوتی فیلم‌ها و سریال‌های آمریکایی شروع کرده، با حضور در پروژه «مصائب مسیح» به چهره‌ای شناخته‌شده تبدیل شد و پس از آن سالانه دو سه کار مهم هالیوودی را در کارنامه‌اش داشته‌است. عسگر چند سال اخیر در تولیدات مشهوری همچون «قرنطینه»، «سنکتوم» و «زامبی لند» همکاری داشته‌است.

٥ ـ حسین امینی

امینی ۴۵ ساله که سال گذشته فیلمنامه «درایو» اثر درخشان نیکلاس ویندینگ رفن را نوشته بود، یکی از شناخته شده ترین ایرانیان فعال در سینمای جهان است. امینی که کارش را با نوشتن تله فیلم شروع کرد و در سال ۱۹۹۲ با نگارش فیلمنامه «مرگ نور» نامزد جایزه بفتا شد و در سال ۱۹۹۷ برای فیلم «بال‌های فاخته» نامزد



جایزه اسکار بهترین فیلمنامه اقتباسی شد. امینی در سال ۲۰۱۰ تریلر جاسوسی «شانگهای» ساخته مایکل هفستروم را نوشت و امسال هم دو فیلم پرخرج را در نوبت اکران دارد؛ اکشن رزمی «۴۷ رونین» با حضور کیانو ریوز و فیلم فانتزی «سفید برفی و شکارچی» با بازی چارلیز ترون و کریستین استوارت.

۶ـ مسی تاج‌الدین

البته حسین امینی تنها نویسنده ایرانی هالیوود نیست. مسی تاج‌الدین نویسنده ایرانی ۳۴ ساله‌ای است که در تهران متولد شده اما به کالیفرنیا مهاجرت کرده است. تاج‌الدین که فارغ‌التحصیل ادبیات انگلیسی از دانشگاه هاروارد است، فعالیت سینمایی‌اش را با نگارش فیلمنامه اقتباسی «ژاکت» در سال ۲۰۰۵ آغاز کرد. سال ۲۰۱۰ هم تاج‌الدین اولین فیلمش به نام «دیشب» را بر اساس فیلمنامه‌ای از خودش کارگردانی کرد. «دیشب» یک درام عاشقانه با حضور ستارگانی همچون کایرا نایتلی، او امندز و سم ورثینگتون است.



۷ـ رامین بحرانی

رامین بحرانی ۳۷ ساله که متولد آمریکا است، یکی از شناخته شده‌ترین چهره‌های سینمای مستقل آمریکا محسوب می‌شود که فیلم‌های بلند و کوتاه او در جشنواره‌های کن، ونیز، برلین، تورنتو و ساندنس حضوری موفق داشته است. او دانش آموخته رشته تئوری سینما از دانشگاه کلمبیا است. نشریه آبزرور بحرانی را به همراه سه کارگردان دیگر، به‌عنوان فیلمسازان مستقل برتر نسل جدید سینمای آمریکا برشمرد. راجر ایبرت منتقد معروف شیکاگو سان تایمز، «چاپ شاپ» دومین فیلم بلند بحرانی را به‌عنوان ششمین فیلم برتر سینمای جهان در دهه اول قرن بیست و یکم و بحرانی را به‌عنوان برترین کارگردان دهه گذشته انتخاب کرده است!

۸ـ باب یاری

باب (بابک) یاری یکی از تهیه کنندگان فیلم «تصادف» ساخته‌ی پل هگیس در سال ۲۰۰۴ است که برنده جایزه اسکار بهترین فیلم شد. یاری که تحصیلاتش در زمینه فیلمبرداری است کارش را از اواخر دهه هشتاد میلادی شروع کرده که تا کنون در ۴۵ پروژه کوچک و بزرگ به‌عنوان تهیه کننده و مجری طرح حضور داشته است. از جمله کارهای معروف او در چند سال اخیر



می‌توان به «ماتادور» (پیرس برازنان)، «گروگان» (بروس ویلیس)، «شعبده‌باز» (ادوارد نورتون) و «سلاطین خیابانی» (کیانو ریوز) اشاره کرد. یاری تنها با بازیگران معروف هالیوودی همکاری نداشته و تهیه فیلم «مرا متهم بخوان» یکی از آثار متاخر سیدنی لومت، استاد فقید سینما را هم بر عهده داشته است. او مالک چهار شرکت تولید فیلم در آمریکا است.

۹ـ بری نویدی

بری (بهرام) نویدی که از اعضای آکادمی فیلم و تلویزیون بریتانیا (بفتا) است، یکی دیگر از تهیه کننده‌های بین‌المللی ایرانی‌الاصل محسوب می‌شود. نویدی در سه فیلم آخر خود با آل پاچینو همکاری کرده و پس از اقتباس «تاجر ونیزی» در سال ۲۰۰۴، در نظر دارد تا امسال «شاه لیر» را هم با حضور آل پاچینو تهیه کند.



۱۰ـ امیر مکری

برخلاف داریوش خنجی فیلمبردار معروف ایرانی، امیر مکری شهرت چندانی در داخل کشور ما ندارد. این فیلمبردار ۵۶ ساله از سال ۲۰۰۴ تا کنون در ۹ پروژه بزرگ هالیوودی به‌عنوان مدیر فیلمبرداری حضور داشته که آخرین کار اکران شده از او «ترنسفورمرز ۳: تاریکی ماه» یکی از ده فیلم پرفروش تاریخ سینما است. فیلم آینده مکری نیز نسخه جدید سوپرمن با عنوان «مرد پولادین» است که در سال ۲۰۱۳ اکران خواهد شد. «ارباب جنگ»، «پسران بد ۲»، «سریع و خشن» و «فصل جادوگر» از دیگر کارهای او محسوب می‌شود.



۱۱ـ حبیب زرگرپور

زرگرپور یکی دیگر از ایرانیانی است که نامزد جایزه اسکار شده، آن هم دو بار! زرگرپور از اوایل دهه نود به‌عنوان طراح جلوه‌های ویژه به کمپانی ILM پیوست. زرگرپور با عناوین مختلف در طراحی جلوه‌های ویژه فیلم‌های مشهوری هم‌چون «ماسک»، «پیشتازان فضا»، «جومانجی»، «اسپاون»، «چشمان



مار»، «گردباد»، «جنگ ستارگان: اپیزود اول ـ تهدید شبح»، «طوفان کامل»، «هویت بورن» و «نشانه‌ها» همکاری داشته و برای فیلم‌های طوفان کامل و گردباد هم نامزد اسکار شده است. زرگرپور از سال ۲۰۰۳ به‌عنوان مدیر هنری به کمپانی بازی‌های کامپیوتری EA پیوسته و سری بازی‌های «نید فور اسپید» از جمله کارهای شاخص او محسوب می‌شود. زرگرپور هم اکنون از اعضای فعال آکادمی هنرها و علوم سینمایی آمریکا و بفتا در زمینه جلوه‌های ویژه است.

۱۲ـ کیوان پاسدار

در بین ایرانیانی که در فیلم‌ها و سریال‌های هالیوودی بازی کرده‌اند، معمولا همه تنها فرصت ایفای نقش شخصیت‌های اهل خاورمیانه را پیدا کرده‌اند. شاید آدریان (کیوان) پاسدار تنها بازیگر ایرانی‌الاصلی است که در پروژه‌های هالیوودی نقش شهروندان آمریکایی را بازی کرده است. پاسدار که پدرش ایرانی است، کار خود را با ایفای نقشی کوتاه در «تاپ گان» شروع کرد. در بین کارهای قدیمی پاسدار «راه کارلیتو» اثر برایان دی‌پالما شاخص‌ترین فیلم او محسوب می‌شود. اما پاسدار با ایفای نقش در سریال‌ها بود که به شهرت رسید. پاسدار علاوه بر حضور در سریال‌های پرطرفداری هم‌چون «خانه‌دارهای مستاصل» و «کسل» یکی از نقش‌های اصلی سریال پربیننده «قهرمانان» را هم بر عهده داشته است. نکته جالب اینجاست که پاسدار تا کنون دو بار در قالب رئیس جمهور امریکا ظاهر شده و به تازگی هم در سریال انیمیشن مرد عنکبوتی، به جای آیرن من پرطرفدار صحبت کرده است. ■



تازه‌گی بازی به دست به جای بزرگان نشاید نشست ● نظامی گنجوی


مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال از شما

با لجبازی های دخترم چه کنم؟

با سلام و احترام، مادری ۵۰ ساله و دارای سه فرزند هستم و از آنجا که همسری پیر و از کار افتاده دارم خود مسؤولیت سرپرستی و انجام تمام کارهای آنان را بر عهده دارم، اما دختر کوچکم یعنی فرزند آخری بنده ۱۳ ساله است که بر خلاف خواهر و حتی برادر بزرگترش فرزندی نافرمان است. او خیلی با بزرگترهای خودش جر و بحث می کند و همیشه باعث آزار دیگران می شود و هیچ اطاعتی و تسلیمی در مقابل من یا پدرش ندارد و حال من از طریق دختر بزرگم این نامه را به شما ایمیل می کنم تا راهنمایی ام کنید که عوامل ایجاد کننده این نوع رفتار در بچه ها چیست!

ـ چطور می شود او را فرمانبر کرد؟

ـ و راهکارهای مقابله با لجبازی های او چیست؟

سمیرا علی محمدی ـ شهر پرند

***

پاسخ: لجبازی و نافرمانی حالتی است که در آن کودک به جای اطاعت از دستورات بزرگترها در برابر آنها نافرمانی کرده و به سخنان آنها اهمیت نمی دهد، زمانی هم ممکن است کودک بکوشد خواسته های خود را بر دیگران تحمیل کند و نه تنها اطاعت نمی کند بلکه از دیگران اطاعت و تسلیم هم می خواهد.

در کودکان شایع ترین علایم اختلال لجبازی ـ نافرمانی عبارتند از: کودک بیشتر اوقات از کوره در می رود، با بزرگترها جر و بحث می کند، به طور فعالانه نافرمانی کرده یا از سازش با درخواست های بزرگترها خودداری می کند. غالباً به طور عمده کارهایی انجام می دهد که موجب آزار دیگران می شود و دیگران را برای اشتباهها و بدرفتاری های خود سرزنش می کند.

رفتارهای لجبازی و نافرمانی از نظر رشد و در اوایل کودکی طبیعی است. گروهی از صاحبنظران نیز بر این باورند که دخترها بیشتر در معرض این اختلال هستند، اگر چه الگوهای مشخص خانوادگی وجود ندارد، اما تقریباً تمام والدین کودکان مبتلا به این اختلال، خود اهمیت زیادی به موضوع قدرت، کنترل و خودمختاری می دهند.

در بعضی از خانواده ها شخصیت های لجوج و سرسخت وجود دارد، مادران کنترل کننده و افسرده و پدران منفعل و مهاجم هستند، ناگفته نماند در بسیاری موارد این مشکلات برای کودکان ناخواسته روی می دهد.

عوامل ایجاد کننده لجبازی در کودکان

۱) مهمترین عامل ایجاد کننده در کودکان، نوع رفتار و تربیت والدین می باشد.

۲) نوع توجه والدین: توجه کافی نمی کنند، توجه زیاد می کنند و یا توجه منفی می کنند.

۳) عدم انعطاف پذیری والدین در برابر خطاهایی که کودک مرتکب می شود.

۴) والدین این کودکان به طور معمول با یکدیگر اختلاف نظرهای شدید دارند و دائماً در حال مجادله با یکدیگرند، زمانی که کودک لجبازی پدر و مادر را با هم می بینند از طریق یادگیری مشاهده ای، لجبازی را از والدین یاد می گیرد.

۵) بسیاری مواقع لجبازی تقویت می شود و کودک می آموزد با لجبازی و تندخویی می تواند هر چه را که بخواهد بدست آورد.

۶) به عنوان آخرین عامل می توان به حسادت اشاره کرد که لجاجت کودک بیشتر مواقع به سبب حسادت بروز می کند.

باید توجه داشت که هدف از درمان این اختلال این نیست که کودکی را تربیت یا معالجه کنیم تا آرام چون بره باشد و از همه دستورات والدین اطاعت بی چون و چرا کند بلکه هدف از درمان این است که والدین یاد بگیرند که چگونه رفتار لجبازی کودک را تعدیل و رفتار مناسب را در وی تقویت کنند. چون واکنش والدین در برابر لجاجت و سرکشی کودک، در تداوم رفتار لجوجانه او مؤثر خواهد بود.

راهکارهای مقابله بر لجبازی و نافرمانی کودکان:

۱) مهمترین اصل در برخورد با کودک این است که هم مادر و هم پدر با کودک رفتار ساده و یکسانی داشته باشند، یعنی هر دو هنگام برخورد با کودک حرف ثابت بزنند نه اینکه مادر بر ضد پدر و پدر بر ضد مادر حرف بزند و به عبارتی هر کس ساز خودش را بزند.

۲) درخواست های خود را به طور واضح و روشن برای کودک بیان کنید.

۳) درخواست اطاعت کورکورانه از کودک همیشه به صلاح او نیست، زیرا در آن صورت او فردی تسلیم بار خواهد آمد.

۴) برای اینکه کودک لجبازی نکند، در زمان دستور دادن موقعیت کودک را در نظر بگیرید مثلاً زمانی که کودک سرگرم تماشای برنامه مورد علاقه اش است به او دستور ندهید.

۵) به کودک خود برای همکاری فرصت لازم بدهید و اگر می خواهید کودک لجبازی نکند و کاری را انجام دهد از تکرار مرتب آن دستور خودداری کنید.

۶) از واژه های (باید، نباید، بکن، نکن،...) تا جای ممکن کمتر استفاده کنید، اگر انجام کار ضرری ندارد، بگذارید کودک کارش را انجام دهد.

۷) آخرین عامل اینکه کودک باید بفهمد که شما در برابر لجبازی های او درمانده نیستید و او نمی تواند با لجبازی شما را از تصمیم خود منصرف کند همچنین کودک باید بفهمد که شما آدم قاطعی هستید و از مسأله صرف نظر نمی کنید.

در نهایت می توان گفت که اطاعت خواهی از کودک باید از دوران خردسالی پایه گذاری شود، بنابراین باید برای زندگی کودک نظم و مقررات درست کرد و این نظم در محیط خانه نباید در تضاد و مغایرت باشد و همانطور که گفته شد پدر و مادر هر دو باید در مورد کودک هم رأی و هم عقیده باشند. کودک را باید از همان خردسالی برای آینده تربیت کنید، شرایط را در نظر بگیرید و هرگز دستوری ندهید که ناگزیر باشید برگردید و از دستور خود عقب نشینی کنید، رعایت حقوق کودک و رفع نیازمندی های او از مهمترین وظایف والدین است، اینها را از یاد نبرید که حاصل آن پشیمانی از یک سو و جهت دهی کودک به سوی نافرمانی از سوی دیگر است. ■


عکس تزیینی است


مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

همسرم نفقه نمی دهد

خلاصه سؤال: به علت درگیری های خانوادگی بین من و همسرم متأسفانه همسرم با وجود تمکن من راضی و حاضر به پرداخت نفقه نمی شود و برای امرار معاش ناچار از قرض کردن دوستان و آشنایان هستم. چه راه حل قانونی برایم وجود دارد؟

به حبس محکوم خواهد شد

پاسخ: یکی از راههای ارائه شده در قانون برای مشکل شما مفاد مندرج در ماده ۶۴۲ قانون مجازات اسلامی است که اذعان می نماید: هر کس با داشتن استطاعت مالی نفقه زن خود را در صورت تمکین ندهد یا از ارائه نفقه سایر اشخاص واجب النفقه امتناع نماید دادگاه او را از سه ماه و یک روز تا پنج ماه حبس محکوم می نماید. و دومین راه موجود، تقدیم دادخواست مطالبه نفقه به طرفیت همسرتان به دادگاه های حقوقی می باشد.


مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸


مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

سوال از شما

دانشمندان قلابی و پایگاه‌های غیر مجاز

داوطلب کنکور سراسری از شهر اهواز رشته تجربی:

امسال با توجه به علاقه فراوانم در مورد شغل روانشناسی به راهنمایی مشاورم در انتخاب رشته دانشگاه آزاد اسلامی، این رشته را در انتخاب اولم ثبت کردم. آیا مدرک دیپلم و پیش دانشگاهی من در رشته تجربی، مشکل خاصی برایم پیش نمی آورد؟؟!!

داوطلب کنکور سراسری از شهر آبادان رشته ریاضی:

با تحقیق از مسؤولان مدرسه و پیگیری از یکی از موسسات، با اطمینان به اینکه هیچ مشکلی برای انتخاب رشته‌ام ایجاد نمی‌شود من را مجاب به ثبت نام کنکور سراسری در رشته تجربی و به امید قبولی در رشته پزشکی کردند، در حالیکه من امسال مدرک پیش دانشگاهی در رشته ریاضی فیزیک می گیرم!

داوطلب کنکور سراسری از بندر ماهشهر رشته ریاضی:

دبیر دیفرانسیل من با مدرک دکتری رشته ریاضی از یکی از دانشگاههای معتبر فرانسه، از ابتدای سال مرا قانع کرد که مطالعه برخی مباحث علیرغم داشتن بودجه‌بندی در کنکور، برای من مفید نبوده و بهتر است که حذف شود. آیا حذف مبحث صحیح است؟؟!!

داوطلب کنکور سراسری از رامسر رشته انسانی:

بارها کلیه کتابهای درسی را صفحه به صفحه مرور ودوره کرده‌ام و تمام آزمونهای جامع را با میانگین درصد ۸۵، می‌زنم. آقای دکتر... آخرین پیش‌بینی که در مورد رتبه‌ام کرده‌است بالای ۲۰۰۰ بوده‌است و من کاملا ناامیدانه روزشماری شکستم را می کنم...!!!!؟؟

پاسخ

این شعار بسیاری از پایگاه های غیر مجاز است:

خوشا القاب و نام تو خوشا عز و مقام تو
خوشا مدرک، خوشا شهرت مرا حاصل زیان تو

● ثبت نام در هر دانشگاهی پس از پذیرش در کنکور سراسری مستلزم دارا بودن مدرک پیش دانشگاهی مرتبط می‌باشد.

● حذف مبحث در هیچ شرایطی از ابتدای سال امری معقول نیست و فقط مختص ایام پایانی و با کسب مجوز از مشاور است.

● میانگین درصد ۸۵ مختص داوطلبان برتر کنکور سراسری است.

علیرغم هشدارها و اطلاع رسانی‌های سازمان سنجش، آموزش عالی، مرکز آزمون و آموزش و پرورش هر ساله شاهد فعالیت عده‌ای سودجو و مراکزی غیر قانونی یا غیر متخصص در انتخاب رشته و اساتیدی با مدارک دانشگاهی معتبر کذب هستیم که سرنوشت گلهای باغ زندگیمان را بازیچه اهداف مالیشان می کنند...

در شرایطی که جراید، صدا و سیما و سایتهای معتبر، تمام کارنامه‌های پذیرفته شدگان را ارایه می کنند و مسیرهای صحیح و مراکز و افراد معتبر را معرفی می کنند افتادن در دام شیادان خوش سیما صرفا به دلیل کوتاهی خودمان در ارزش نهادن به سرنوشت فرزندانمان است. ■

چگونه می‌توانیم کودک را در کسب مهارتهای زندگی یاری دهیم؟

کودکان همچون کاشفانی کوچکند. عشق به اکتشاف و درک محیط اطراف و تسلط بر آن از بدو تولد با آنهاست. البته آنها با کمک و تشویق والدین و مراقبین خود بسیار آسان‌تر مهارتهای زندگی را فرا می گیرند.

کودک نوپای شما اشیا و محیط اطراف را در هر فرصت ممکن کشف خواهد کرد. اما هنگامی که والدین کودکان خود را به کشف محیط اطراف تشویق می کنند و در عین حال مواظبند که آسیبی متوجه آنها نشود، کودکان حس خوبی نسبت به آموختن پیدا خواهند کرد و از تجربیات تازه لذت خواهند برد.

اگر چه همه‌ی کودکان در سنین خاصی از غریبه‌ها و مکانهای ناآشنا می‌ترسند اما آنهایی که از والدینشان یاد می گیرند چگونه بر عواطف خود مسلط باشند، در سنین بالاتر بر ترس‌هایشان فایق آمده و از تجربیات تازه لذت خواهند برد.

چگونه می توان از کودک در مراحل رشد احساسی حمایت کرد؟

● باید رابطه‌ای عاطفی و پرورش دهنده با کودک برقرار کنیم.

● شاد باشیم و لبخند بزنیم.

● محیطی امن و دوست داشتنی برای او ایجاد کنیم.

● مراقبین و پرستاران کودک چه در خانه و چه در مهد کودک باید ثابت باشند.



● باید کودک را درک کنیم و به رفتارها و علایم و نشانه‌ها در او حساس باشیم.

● اوقاتی را بدون شتاب و با آرامش با کودک خود سپری کنیم.

● هنگامی که کودک ترسیده، عصبانی است و یا مورد آزار قرار گرفته اسباب آرامش او را فراهم کنیم.

● برنامه‌های روزانه را باید طوری تنظیم کرد که قابل پیش‌بینی بوده و ایجاد امنیت کند.

● از مراحل رشد کودک اطلاع و انتظارات صحیح از او داشته باشیم.

● این موضوع که هر آنچه انجام می‌دهیم ممکن است بر کودک تأثیر بگذارد را در نظر داشته باشیم.

● علایم و نشانه‌های مشکلات احساسی و روانی او را به موقع تشخیص دهیم.

علایم هشدار

اگر کودک خردسال شما رفتارهای زیر را از خود نشان داد می‌بایست با یک متخصص سلامت روان اطفال مشورت کنید:

● ترس بیش از حد
● وسواس بیش از حد
● اختلال در خواب
● اختلالات تغذیه ای
● اختلال در رشد
● پرخاشگری
● نافرمانی
● رفتارهای تکانشی و بیش فعالی
● عدم پاسخگویی به درخواستها و شکایت‌های علنی دیگران
● بیش از حد ساکت بودن و بی‌علاقگی نسبت به دیگران
● فعالیت بیش از حد
● گوشه گیری
● اندوه بیش از حد
● وابستگی بیش از حد و چسبیدن به والدین
● اختلال در مراحل رشد طبیعی

مترجم: آرزو شاکری ـ اصفهان

مشاوره پزشکی
خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه شنبه اول هر ماه از ساعت ۸ تا ۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(مشاوره بعدی سه شنبه سوم مرداد ماه)

فقط ذهن ماست که به قوانین ساخته و پرداخته ما گردن می نهد، اما روح ما هرگز

● جبران خلیل جبران

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: زندان اوین ـ بند زنان

وسوسه عجیب طمع



داخل نمازخانه بند نسوان نشسته بودم. آن روز باید مصاحبه‌هایم را آنجا انجام می‌دادم. به خاطر تغییرات داخلی ساختمان، جای مناسب دیگری را نتوانستند برایم در نظر بگیرند. چند مددجویی که باید با آنها صحبت می کردم گوشه‌ای، دورتر از من کنار هم نشسته بودند و هر از چند گاهی با هم پچ پچی کوتاه و گنگ داشتند.

اما آنکه حالا مقابلم چهار زانو نشسته بود، زنی بود حدوداً شصت ساله، با چهره‌ای آرام و اعتماد به نفس بسیار قابل توجه. خیلی قاطع صحبت می کرد از طرز سخن گفتن‌اش پیدا بود که زنی تحصیلکرده و اجتماعی است. در کل ظواهر امر، مرا به تعجب انداخت بود که زنی با این همه خصوصیات برجسته و با این سن و سال در زندان چه می کند؟ او در پاسخ به سوالم گفت:

× من به رغم مخالفت های شدید خانواده‌ام و با علم و آگاهی به اینکه وارد کار خلاف و جرم شده‌ام، دست به کاری زدم که از همان ابتدا، این روزها را پیش بینی کرده بودم!

با تعجب پرسیدم:

ـ پس چرا با این علم و آگاهی، دست به این کار سر از اینجا در آوردید؟

زن به چشمانم خیره شد و گفت:

ـ اول غرور، دوم طمع. غرور اینکه من توانایی این را دارم و می‌توانم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم و طمع داشتن زندگی بهتر. اینها عواملی است که آدم را می‌فریبد. یعنی آدم در هر شرایطی که باشد خود را قانع می کند که آن کار را انجام دهد و دیگر به عاقبت‌اش فکر نمی کند.

برای اینکه از اصل ماجرا دور نشویم از او خواستم تا پس از توضیحی مختصر در مورد شرایط زندگی‌اش، برایمان بگوید که مرتکب چه جرمی شده که حالا در ۶۰ سالگی باید تحمل کیفر کند. زن روسری‌اش را کمی پس و پیش کرد و گفت:

ـ ۶ دهه قبل در یک خانواده اسم و رسم‌دار به دنیا آمدم. من فرزند اول خانواده بودم. پدرم سرهنگ بود و مادرم خانه‌دار. شرایط زندگی خانوادگی‌مان بسیار عالی بود. پدر و مادر تحصیل کرده و فهیم، شرایط مالی و اقتصادی خیلی خوب و در حد رفاه کامل. خلاصه کنم که هیچ نقص و کمبودی در زندگی نداشتیم. بعد از تولد من سه پسر و دو دختر دیگر به جمع خانواده‌مان اضافه شدند و به این ترتیب خانواده‌مان به یک خانواده پرجمعیت تبدیل شد. البته حتی تعداد زیاد بچه‌ها هم خللی به زندگی‌مان وارد نکرد. دیپلم که گرفتم، عزمم را جزم کردم که شاغل شوم. اما پدرم به شدت مخالف بود. پدرم معتقد بود که بهتر است تمام وقت و انرژی‌ام را برای درس خواندن بگذارم، چرا که از نظر مالی نیازی به اشتغال من نبود.

اما من بر خلاف پدرم می خواستم زود به استقلال مالی برسم، ضمن آنکه این توان را در خودم می‌دیدم که همزمان علاوه بر درس خواندن شاغل هم باشم و این گونه بود که علیرغم میل خانواده، به عنوان اولین حسابدار در... استخدام شدم.

البته اشتغالم مانع ادامه تحصیل‌ام نشد و با پذیرفته شدن‌ام در دانشگاه ملی سابق، در رشته علوم سیاسی به خواسته پدرم هم احترام گذاشتم و درس‌ام را نیز ادامه دادم.

سال ۴۷ موقعیت بسیار مناسبی برای ازدواج برایم پیش آمد و از آنجا که رگه‌های عشق و علاقه هم در آن وجود داشت، ازدواج کردم و همسرم سرهنگ و در عین حال مهندس راه و ساختمان بود و بهترین شوهر و مهربان‌ترین پدر دنیا. یک سال بعد از ازدواج‌مان فرزند اولم که دختر بود به دنیا آمد. دومین فرزندم سال ۵۰ و پسرم هم سال ۵۵ به جمع ما اضافه شدند. البته من آنقدر درگیر کار و درس بودم که عملاً بچه‌هایم را مادرم به کمک یک پرستار بزرگ کردند. اگر چه من آنها را عاشقانه دوست داشتم اما فرصت زیادی نداشتم. ضمن آنکه ذاتاً آدمی هستم که از بروز احساساتم عاجزم و همیشه عشق به دیگران درونم نگه می‌دارم، اما هنگام بروز هر مسأله‌ای تا پای جان برای اطرافیانم فداکاری می کنم، اگر چه شاید هیچ وقت یک کلام عاشقانه به زبان نیاورده یا دستی از نوازش بر سرشان نکشیده باشم.

زندگی خوب و آرامی داشتیم. بچه‌های فوق‌العاده خوب و مهربان و شوهری که هرگز هیچ وقت اخم او را ندیدم یا صدای بلندش را نشنیدم. اما... اما...

ناگهان... ناگهان طوفان حوادث وزیدن گرفت! اتفاقاتی به وقوع پیوست و پای من به ماجرایی باز شد که نه تنها آرامش زندگی من، بلکه آرامش زندگی خانواده‌ام را از بین برد...

ماجرا از بازگشت یکی از اقوام خیلی نزدیک از خارج کشور شروع شد. او حدود ۱۴ـ۱۵ سال خارج از کشور کار کرده بود و حالا با سرمایه‌ای در خور توجه برگشته بود و از آنجا که شنیده بود کار ساخت و ساز در تهران، کاری سودآور است، آمده بود تا سرمایه‌اش را در صنعت ساخت و ساز افزایش دهد. از آنجا که همسر من مهندس بود و من خودم به کارهای اجرایی وارد بودم و کاملاً می توانستم پروسه اجرایی ساخت و سازهای مدرن را اداره کنم به سراغ ما آمد. همسرم به شدت از وارد شدن ما به این حیطه واهمه داشت. او می‌دانست کار ملک و ساخت و ساز کاری پر مشغله و دارای زیر و بم‌های زیادی است که ما به عنوان آدم‌های بی‌تجربه از عهده انجام آن بر نخواهیم آمد، اما من که احساس می کردم توان انجام این کار را دارم، مصرانه بر قبول و انجام‌اش اصرار داشتم.

همزمان با این مورد، افرادی که مدعی بودند وابسته به یک ستادی هستند از طریق واسطه‌هایی به سراغ این فامیل ما آمدند. آنها وقتی متوجه شدند این فامیل ما سرمایه قابل توجهی دارد و می‌خواهد آن را در کار ساخت و ساز به کار بیندازد، جلو آمدند و پیشنهاد اغواگرانه‌ای را مطرح کرد. پیشنهادی که هر کسی را وسوسه می کرد. آنها چندین قطعه زمین در نقاط مختلف و متراژهای مختلف سراغ داشتند که صاحبان این زمین‌ها، سالها بود مقیم خارج از کشور بودند و از آنجا که اکثراً بنا به دلایلی قصد بازگشت

نداشتند، زمین‌ها بی‌صاحب و بلاتکلیف مانده بود. این افراد مدعی بودند با نفوذی که در سازمان‌ها و ادارات مختلف دارند می‌توانند این زمین‌ها را به شکل صوری فروخته و بعد هم با سند سازی برای آنها سند بگیرند!

طبعاً هر کس این مسأله را می‌شنید متوجه می‌شد که این کار، کاری خلاف قانون است و در واقع دو جرم فروش مالی غیر و جعل سند را همراه خواهد داشت. جرائمی که قانون به راحتی از آنها چشم‌پوشی نخواهد کرد. اما خب وقتی زمینی که سال ۸۰ حداقل سیصد میلیون می‌ارزید را به شما پنجاه میلیون بفروشند، چشم‌پوشی از آن در لحظه سخت است!

خصوصاً آنکه وقتی به شما اطمینان بدهند که با چند دست چرخیدن، مشکل سندی ملک حل می‌شود و مشکلی پیش نمی‌آید. ضمن اینکه فروشندگان مدعی بودند چون مالکان اصلی زمین‌ها اکثراً کلیمی هستند، و قصد بازگشت به ایران را ندارند، به هر حال این زمین‌ها بی‌صاحب خواهد ماند! به هر حال آنها آنقدر گفتند که ما اطمینان پیدا کردیم مشکلی پیش نخواهد آمد و می‌توان وارد معامله شد.

زمین‌های مورد معامله عبارت بودند از دو قطعه در منطقه قیطریه تهران یکی به مساحت ششصد و خرده‌ای و دیگری به مساحت پانصد خرده‌ای، یک قطعه در جردن تهران به مساحت پانصد متر، یک قطعه در شهرک غرب به مساحت هفتصد و خرده‌ای، دو قطعه در بلوار فردوس به مساحت چهارصد و پنجاه متر و یک قطعه‌ای هزار متری در لواسان.

زمین‌ها همگی در مناطق بسیار خوب قرار داشتند و کل مبلغی که بابت آنها رد و بدل شد به گمانم ۲۸۰ میلیون تومان بود. املاک مصادره‌ای نبود، فقط بی‌صاحب بود و پرونده ثبتی آنها پاک بود. قرار شد بعد از خرید ما و دست به دست شدن. فردی که فروشندگان اولیه معرفی می‌کنند، استعلام ثبتی آن را بگیرد.

البته اعتراف می‌کنم که پیدا کردن صاحب این زمین‌ها کار سختی نبود. از آنجا که تعداد کلیمی‌ها در کشور ما اندک هستند به راحتی می‌شد از طریق آنها صاحبان زمین‌ها را پیدا کرد و حتی از طریق اقوام صاحبان زمین‌ها که حالا در خارج از کشور بودند، به شکلی قانونی زمین‌ها را خرید، اما آن وقت باید قیمت روز پرداخت می‌شد که خب به صرفه نبود.

بنابراین ترجیح دادیم با همان روش خودمان پیش برویم. البته قصد ما این بود پس از ساخت و ساز واحدهای ساخته شده را با قیمت پایین بفروشیم تا هر چه زودتر خودمان را از این معامله دور کنیم.

به هر حال زمین‌ها خریداری شد و کار ساخت و ساز آغاز شد. هیچ کس در خانواده ما راضی به انجام این کار از طرف من نبود. چرا که همه ما آدم‌های قانونمندی بودیم. هیچ کس نه در خانواده من و نه در خانواده همسرم تا آن روز وارد هیچ جرمی نشده بود. خود من در تمام سال‌های خدمتم هیچ وقت از چهارچوب قانون عدول نکردم. آدمی بودم به شدت منظم و قانونی. اما نمی‌دانم به راستی نمی‌دانم که چرا نتوانستم خود را در برابر طمع و غرور قدرتمند نشان دهم و وارد کاری که به وضوح می‌دانستم خلاف است نشوم!؟

ساخت و سازها آغاز شد و از آنجا که من به شدت علاقمند به این کار و پیگیر بود، ساخت واحدها به بهترین و عالی‌ترین شکل انجام شد، آنقدر که در همان زمان پیشنهادات بسیار دیگری هم مطرح شد، حتی آوازه کار به خارج از کشور رسید و از طریق همان فامیل از سفر برگشته، بسیار دیگری از دوستان که زمینی داشتند، پیشنهاد ساخت گرفتیم و بسیاری حتی تقاضای خرید زمین و ساخت آن را مطرح کردند، اما خب ما هنوز درگیر ساخت و ساز همین زمین‌ها بودیم و فرصتی برای فعالیت‌های دیگر نداشتیم، البته این را هم اضافه کنم همین پیشنهادات، همین تعریف و تمجیدها باعث شد تا غرور من بیشتر از قبل شود، آنقدر که دیگر به اطمینان صد در صد رسیده بودم کارم درست بوده و حالا هم دارم نتیجه‌اش را می‌بینم!

اما... اما از آنجا که بار کج به منزل نمی‌رسد، کسی که قرار بود استعلام ثبت را بگیرد، پیگیر کار نشد. اگر چه فروشندگان تضمین داده بودند هنگام استعلام ثبت ما به مشکل برنخواهیم خورد، اما متأسفانه مشکل بروز کرد. تصور من این بود با گذشت زمان، مشکل حل شود اما نشد!

حالا دیگر همه ما درگیر پرونده‌ای شده بودیم که رگه‌های فروش مالی غیر و جعل سند کاملاً در آن مشخص بود! و در این میان پای خیلی‌ها گیر بود، از جمله کسانی که زمین‌ها را فروخته بودند، کسانی که زمین‌ها را خریده بودند، بنگاه معاملات ملکی که معاملات زمین‌ها در آنجا انجام شده بود و همچنین خود من که نقش عمده‌ای در ارتباط میان فروشندگان و خریداران داشتم!

مدتی بعد احساس کردم، کار از دست من خارج شده و دیگر کاری از من برنمی‌آید، با سرسختی ادامه می‌دادم به این امید که شاید پول سرمایه‌گذار از بین نرود و مشکل برای کسانی که فقط به صرف اعتماد به من پایشان به این ماجرا کشیده شده بود، پیش نیاید اما به وضوح می‌دیدم که همه چیز از کنترل من خارج شده! و کار دارد به جاهای باریک می‌رسد. حالا دیگر به این امر داشتم مطمئن می‌شدم که اشتباه بزرگی مرتکب شدم. مدام وعده‌های دروغین می‌شنیدم که نه! حل می‌شود، نگران نباشید.

استعلام را می‌گیریم و مشکلی پیش نمی‌آید... زمان به سرعت سپری می‌شد، با گذشت زمان و پیچیده‌تر شدن معضل، نگرانی‌های من بیشتر شد، در این میان جرأت این را نداشتم تا مسأله را با کسی مطرح کنم. به شدت همه چیز را از همه مخفی می‌کردم و امیدوار بودم شاید به کمک خدا، مشکل حل شود! غافل از اینکه حل شدن و کمک خدا، فقط و فقط با روشن شدن موضوع و بازگشت اموال متصرفه به صاحبان اصلی آن امکان‌پذیر خواهد بود.

وقتی خریداران املاک در هنگام استعلام ثبت به مشکل برخوردند به سراغ فروشنده رفتند. فروشندگان که از اقوام درجه یک من بودند و از اصل ماجرا بی‌خبر، پایشان به محاکم قضایی کشیده شد و از آنجا که من می‌دانستم آن بنده‌های خدا جز آنکه سندی به نامشان شده جرمی ندارند، خودم به کلانتری و دادگاه رفتم و همه چیز را گفتم. من آنها را وادار به اینکار کرده بودم و مسؤولیت آن با من بود.

اگر چه تمام تلاش‌ام را کردم تا مشکل را حل کنم اما وقتی به این یقین رسیدم که مشکل حل نخواهد شد، صراحتاً رفتم و همه ماجرا را شرح دادم و به این ترتیب سال ۸۲ خودم روانه زندان شدم و آنها تبرئه شدند و رفتند. من از بابت کاری که انجام داده بودم چهل میلیون تومان کسب درآمد کرده بودم که همه را به صندوق دادگاه برگرداندم. تا ریالی از این مال وارد زندگی‌ام نشود.

البته الان بابت اینکه گیر افتادم اصلاً ناراحت نیستم و خدا را شکر می‌کنم که در همین ابتدای کار پایم گیر کرد. چه بسا اگر ادامه می‌دادم پرونده‌ام به مراتب از این که الان هست سنگین‌تر می‌شد. خوب یادم هست همان اوایل که وارد این کار شدم شوهرم تعداد بسیار زیادی از نقشه‌هایی را که داشت همراه پدرم از خانه سوزاند تا به دست من نیفتد. چرا که می‌دانست وسوسه و عشق و علاقه به ساخت و ساز آخر و عاقبت خوشی را برای من نخواهد داشت. شاید اگر اینطور نمی‌شد، شرایط من به مراتب بدتر هم می‌شد. به هر حال بعید و دور از ذهن نیست که آدمی با سن و سال من و با سواد و تجربه و خانواده من، اسیر دیو طمع و غرور شود و این گونه برای خود و دیگران مشکل ایجاد کند.

■

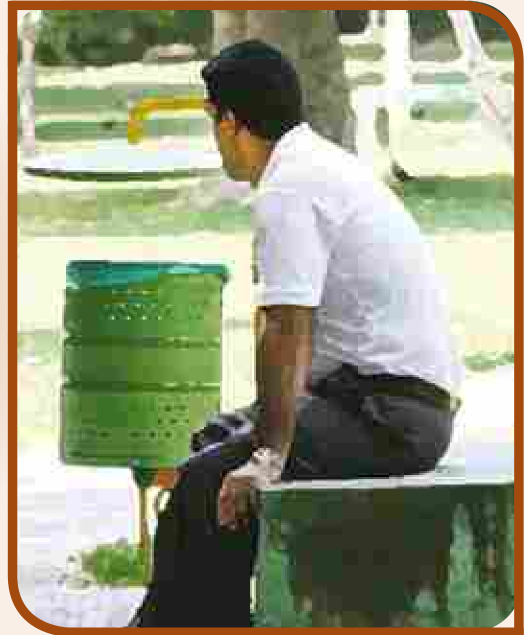
اقرار کن، که دیروز خطا کردی این نشان می‌دهد که امروز عاقل شده‌ای

در پرانتز

(اگر چه این خانم مددجو، تمام تلاش خود را کرد تا جرمی را که باعث محکومیت‌اش شده با کلی گویی و صرف‌نظر از بسیاری جزئیات مهم و قابل تأمل باز گو نماید، اما باز هم از خلال همین کلی گویی‌ها می‌توان متوجه شد که ورود این مددجو به حیطه چنین معاملات سنگین و پرهزینه‌ای فقط علاقه و جسارت نبوده بلکه سود کلانی که از قبل چنین معامله‌ای کسب می‌کرده آنقدر بوده که او را وادار کرده تا از سرانجام خطرناک آن چشم بپوشد. توجیه اینکه املاک به کلیمیان خارج از کشور تعلق داشته، خود عذری است بدتر از گناه! چه کلیمی، چه مسلمان به هر حال این املاک صاحب یا صاحبانی داشته است که بنا به هر دلیلی خارج از کشور زندگی می‌کردند، به هر حال حق آنها بوده که در قبال فروش ملک خود، بهای آن را دریافت دارند. فروش مال غیر، در هر حال جرم است و قانون هیچ تبصره‌ای برای آن در نظر نگرفته! متأسف شدم وقتی او گفت ممکن بود اگر به زندان نمی‌آمد شرایط دشوارتری برای خود بوجود می‌آورد. بیش از نیم قرن عمر، باید با خود تجربیاتی به مراتب گرانبهاتر به همراه داشت. نه این همه حرص و طمع مال‌اندوزی آن هم از راه غیر اخلاقی و شرعی! این روزها، روزهای سختی است برای او که هر ساعت می‌بایست در محکمه وجدان، خود را به قضاوت بنشیند.)

ناامیدی محض را شکست دادم

کیانا نصرت‌زاده



اولین بار که مادرم متوجه شد من مواد مصرف می‌کنم، دو سال از اولین تجربه‌ام گذشته بود!

درست شانزده ساله بودم که نه به خاطر رفیق ناباب یا مشکلات خانوادگی، بلکه فقط به خاطر کنجکاوی رفتم سراغ مواد مخدر... تو محلهٔ ما اگر نگوییم همهٔ خانه‌ها، حداقل می‌توانم بگویم هر دو سه خانواده، یکی گرفتار جوان معتادش بود. سر کوچه و گوشه کنارهای پارک ته خیابان، به راحتی می‌شد انواع و اقسام مواد مخدر را پیدا کرد. پدرم از بچگی برایم هزار داستان از آدمهای بدبخت که رفته بودند سراغ مواد مخدر تعریف کرده بود. مادرم همیشه خدا را شکر می‌کرد که بچه‌هایش اگر درسخوان نشدند، اگر اهل دعوا و مرافعه هستند حداقل معتاد نیستند.

ما شش خواهر و برادر بودیم و من فرزند پنجم بودم. پدرم در یک تراشکاری کار می‌کرد. خواهرها خیلی زود شوهر کردند و برادر بزرگم برای کار رفت کیش. من و دو برادر دیگرم با پدر و مادر زندگی می‌کردیم. هیچ وقت سر سازگاری با هم نداشتیم. مخصوصاً با شهریار برادر کوچکم که حاضر نبود از بزرگترها حرف شنوی داشته باشد و همیشه لج مرا درمی‌آورد.

اما خوب یا بد، زندگی روال عادی‌اش را داشت و من اما همیشه از همین یک ذره خوشبختی و آرامش ناراضی بودم... فکر می‌کردم پدرم مرد بی‌عرضه‌ای بوده از بعد از بیست سال هنوز شاگرد تراشکار است و از خودش تراشکاری ندارد. از اینکه مادرم فقط بلد بود خدا را شکر کند و سبزی پاک کند و خانه جارو بزند ناراحت بودم.

از هیچ چیز آن زندگی رضایت نداشتم. به نظرم می‌آمد که همه زیادی قانع هستند. دلم می‌خواست پولدار بودم یا حداقل بچهٔ یک خانواده پولدار بودم.

وقتی یک ماشین مدل بالا می‌دیدم تو دلم چنگ می‌افتاد. وقتی پول توجیبی‌ام را با هزار التماس از پدرم می‌گرفتم، از آن پول حالم به هم می‌خورد که آنقدر کم بود که نمی‌شد با آن کاری کرد...

خواهرهایم هم به آدمهایی شوهر کرده بودند که مثل خود ما بودند. اما راضی، خوشحال و صبور به نظر می‌رسیدند. از نداشتن نمی‌نالیدند. درحالی که من می‌دیدم حتی برای خریدن یک بستنی برای بچه‌شان حساب و کتاب می‌کردند ولی انگار فکر می‌کردند قانون ابدی و تغییرناپذیر دنیا همین است. انگار فقط من بودم که آدمهای پولدار را می‌دیدم و می‌دانستم زندگی بهتری هم وجود دارد!!

از پدرم بدم می‌آمد. آنقدر که حتی به اکراه بهش سلام می‌کردم. درحالی که مادرم همیشه می‌گفت مردی که نان حلال می‌آورد خانه بهترین مرد دنیاست..

همیشه گوشتهای خورش را می‌گذاشت برای پدرم... وقتی او می‌آمد خانه و می‌خواست استراحت کند ما بچه‌ها حق نداشتیم جیکمان دربیاید. مادرم می‌گفت به خاطر همین نان حلال است که بچه‌هایش از راه به در نشده‌اند من از این حرف خیلی ناراحت می‌شدم.

برای همین وقتی شانزده سالم بود، دل از این دنیا و خانواده شستم و تصمیم گرفتم خودم را نابود کنم...

نه بچه درسخوانی بودم که امید به آینده‌ام باشد و نه پدر پولداری داشتم. می‌دانستم دست آخر من هم باید یک کارگر ساده بشوم. کما اینکه تابستان همان سال پدر کلی اصرار کرد که من همراهش به کارگاه تراشکاری بروم و کار را یاد بگیرم. گفتم اگر بمیرم این کار را نمی‌کنم... درسخوان بودن هم هوش و استعداد ذاتی می‌خواست که من باز فکر می‌کردم نه پدرم و نه مادرم این ارث را به من نداده‌اند و تا ده پشت ما هم کسی ضریب هوشی بالایی ـ نداشته!!

با همهٔ این ناامیدی‌ها بود که گفتم بهتر است بروم برای یک بار هم که شده چیزی را تجربه کنم که حالم را خوب کند. رفتم سراغ منوچهر پسر اکبر آقا که همه می‌دانستند همه مدل مواد تو دست و بالش هست. بهش گفتم: یک چیزی بهم بده بکشم. نگاهی بهم کرد و گفت: یعنی چه؟ سیگار؟ سیگاری؟

گفتم: برو بالاتر...

خندید: گفت حشیش؟ بنگ ...

گفتم: هروئین.

زد زیر خنده. گفت: بلدی بکشی؟

گفتم: یادم بده...

گفت: برو بچه... درست است که من مواد می‌فروشم ولی تا حالا کسی را معتاد نکردم. به کسایی می‌فروشم که آلوده شدند.

دسته پول را نشانش دادم. گفت برو شب بیا. فکر کرد شاید تا شب نظرم عوض شود. ولی نشد بالاخره مواد را پیدا کردم و یکی هم بهم یاد داد چطور بکشم...

نمی‌خواهم از اولین تجربه‌ام ساعتها حرف بزنم اما این شروع من بود... دو سال طول کشید تا مادرم فهمید من حسابی آلوده‌ام. اشکها ریخت شیون کرد. پدرم کمربند را برداشت و به جانم افتاد ولی دیگر دیر شده بود. چند بار مرا بردند به مراکز بازپروری که ترک کنم. ولی من نمی‌خواستم. فقط منتظر روزی بودم که مواد مرا بکشد ولی نمی‌کشت. زندگی جهنم به تمام معنا شد. ۲۲ ساله بودم که از خانه بیرونم کردند. کارتن خواب شدم، دزدی می‌کردم، مواد فروختم، زندان رفتم و خلاصه به ته جاده رسیدم. کارم به جایی رسیده بود که حسرت کارگری در تراشکاری را می‌کشیدم. آرزو می‌کردم کارگر ساختمان بودم مثل شهریار برادرم... فکر می‌کردم چقدر خواهرهایم عاقل بودند که ذوق آن زندگی محقر را می‌کردند و یک تومان یک تومان جمع می‌کردند تا شب عید پرده‌های خانه‌شان را حریر کنند! با تمام وجودم حس می‌کردم که مادر چقدر خوشبخت بود که مردش پول حلال به خانه می‌آورد. برادر بزرگم در کیش صاحب مغازه شده بود. زن و بچه داشت. برای پدرم موتور خریده بود که دیگر با آن پادردش راه بین خانه تا تراشکاری را پیاده نرود...

اما دیگر دیر شده بود. من سر تا پایم آلوده بود. اما درست وقتی که حس کرد از آمار جمعیت دنیا خط خورده‌ام یک نفر آمد در زندگی من!... یک مرد به اسم اسماعیل... در یکی از مراکز بازپروری با او آشنا شدم. خودش هم قبلاً معتاد بود و نزدیک به ده سال از ترکش می‌گذشت. اسماعیل انگار از آسمان افتاده بود که دست مرا بگیرد. چیزی در این مرد بود که می‌توانست به من امید بدهد...

وقتی پاک شدم، می‌دانستم دوباره برمی‌گردم سراغ مواد. ولی او نگذاشت. نه اینکه سر راهم شود یا زندانی‌ام کند... درد مرا کشیده بود و می‌فهمید کجاها پاهایم می‌لرزد... مرا با خودش به روستای پدربزرگش برد.

بقیه در صفحه ۵۵

داود غرانوش

من عبداله شوتی هستم!

در سال‌های ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۵، فردی در تیم‌های فوتبال تهران و ملی بازی می‌کرد که به خاطر برخی حرکات خود و حتی شوت‌های سهمگین به سوی دروازه حریف، نامش ورد زبان‌ها بود. او عبدالله سعیدایی بود، کسی که بعدها لقب مرد افسانه‌ای فوتبال ایران را به خود گرفت و به عبدالله شوتی معروف شد.

خودش می‌گوید: تقریباً از ۱۲ سالگی با توپ‌هایی که با دست درست می‌کردم. فوتبال را شروع کردیم. آن وقت‌ها پشت مجلس فعلی یک زمین بود بهتر بگویم یک جالیز بود آن را صاف می‌کردیم، من بودم، فتح‌اله مین‌باشیان بود، خسرو وکیلی‌پور، مصطفی سلیمی بود، مرحوم احمد گلبو، عباس تنیده گر، اصغر زاهدی، محمد انشاء و احمد خطیبی و خان‌سردار بودیم که تیم کوهستان را تشکیل دادیم. تمام هم وغم ما فوتبال بود و جز فوتبال آن هم در زمین‌های خاکی نه جایی را می‌دانستیم و نه توقعی داشتیم. همه چیزمان توپ بود. در میان فوتبالیست‌های آن روز گار اکبر حیدری، مین‌باشیان، احمد خطیبی و من سرشناس‌تر بودیم.

مثلا تیم کوهستان در یک بازی با تیم تهران، تیم ما چهارده بر هیچ برنده شد! راستی جمال عصار، حسین مظاهری، فیروز شادلو، عباس شمیرانی و... همه جزو تیم ما بودند. خود وی در مورد عبدالله شوتی که وی به آن ملقب شده است، گفته است: راستش سال ۱۳۱۵ تیم منتخب تهران برای انجام چند بازی دوستانه به تبریز دعوت شد و ما هم از دو یار کمکی چون هوسپ اسپنیایی (ارامنه) و عزیز فرزانگان (طوفان) کمک گرفتیم. یک روز قبل از بازی با تیم تبریز، در زمین خاکی تمرین داشتیم که دروازه‌بان طرف مقابل ما یک جوان لاغر اندام بود و توپی که ما با آن تمرین می‌کردیم ۵۰۰ گرم بود، در صورتی که توپ تمرین ما در تهران ۸۰۰ گرم وزن داشت و چون آن موقع تمرین دوچرخه سواری هم می‌کردم، شوت‌های محکمی داشتم. خلاصه در حین تمرین شوت محکمی از ۲۰ متری به سوی دروازه و آن جوان لاغر اندام زدم که او بلند شد تا توپ را بگیرد با توپ خورد به زیر چوب افقی دروازه و در حالی که خون از دماغش فوران می‌کرد بر زمین افتاد!

وضع بدی پیش آمده بود. برخی از تماشاگران که دور زمین ایستاده بودند، فکر کردند من عمداً این کار را کردم می‌خواستند بریزند وسط زمین که آقای افخمی میزبان ما متوجه جریان شد و به موقع به داد ما رسید و سربازهای دور زمین نیز جلوی هجوم تماشاگران به سوی ما را گرفتند. و خلاصه آن روز خیلی ترسیدم. روزهای بعد ما سه مسابقه در تبریز دادیم که دو بازی را برنده و یکی را هم مساوی کردیم. همه شوت‌های من از فاصله ۲۰ متری بود و البته همان یک شوت باعث شده که من فوتبال بازی را کله پا کردم و پای چپ من توقیف شد... بابا این حرف‌ها را برای من درآورده‌اند و... راستی من آن موقع عضو تیم کوهستان بودم و در یک مسابقه با تیم نوین ۸ گل از ۱۲ گل تیم خودمان را من زدم آنهم در سال ۱۳۱۳. خودش می‌گوید: همان طور که همگان می‌دیدند، من هر روز تمرین داشتم، خصوصاً دوچرخه سواری می‌کردم تا عضله‌های پاهایم قوی شود. من حتی صدمتر سرعت را در همین پیست خاکی امجدیه در ۱۱ ثانیه می‌دویدم. در مسابقات صدمتر هم دو مدال گرفتم. شوت محکمی داشتم و غالباً از ۲۲ قدمی شوت می‌زدم. بهترین گل را به تیم طوفان زدم. من چهار بار به این تیم گل زدم و هر بار هم برنده بازی از زمین خارج شدیم.



تیم فوتبال تهران در سال ۱۳۲۰ تشکیل شده بود از چپ به راست (ایستاده): خان خاناسردار، فتح‌اله مین‌باشیان، مهدی نیک‌خو و بنی هاشمی. ردیف وسط: اکبر مولوی - فیروز شادلو و احمد خلیلی ردیف نشسته: احمد خطیبی، مهندس همایون، عبدالله سعیدایی (عبداله شوتی) مهندس زاهدی و محمد انشاء

۷۲ سال قبل در تهران اتفاق افتاد

شکست تیم فوتبال انگلیس از ایران در امجدیه

ایران یک - انگلیس صفر

تا آن جایی که سواد اندک بنده در ورزش قد می‌دهد، تاکنون ما شاهد دیدار تیم‌های ملی فوتبال ایران با انگلیس نه در کشورمان و بلکه در کشور خارجی دیگر نبوده‌ایم. البته بارها تیم‌های باشگاهی انگلیس به کشورمان برای دیدارهای دوستانه با تیم‌های باشگاهی تهران و شهرستان‌ها سفر کرده و بازی کرده‌اند که پیروزی‌ها و شکست‌هایی نیز نصیب تیم‌های ایرانی شده است.

...اما یک دیدار، بله یک دیدار مهم بین دو تیم کشور ایران و انگلیس به سال ۱۳۱۹ انجام شده که برخی قدیمی‌ها ـ البته نه بنده و همسن و سال‌های حقیر ـ به یادشان هست که یک بر صفر به سود تیم ملی ایران به اتمام رسید و باعث غرور ایرانی‌ها شد و هنوز در اذهان قدیمی‌ها نقش بسته است.

این دیدار نیز در سال‌های نخستین حیّات تیم ملی ایران بوده که البته بیشتر بازیکنان آن تیم از پایتخت یعنی از تهران بودند تصویری که مشاهده می‌کنید، تصویر بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران در سال ۱۳۱۹ است و این دیداری بود بین تیم‌های ایران و منتخب انگلیسی‌های مقیم خاورمیانه ـ همان زمان‌ها که دولت امپراطوری بریتانیای کبیر با گسیل سربازان متجاوز خود به کشورهای سواحل جنوبی خلیج فارس (کشورهای عربی) و هند و پاکستان و افغانستان و ... این کشورهای مستقل را اشغال می‌کرد و دست به کشتار مردم آن کشورها می‌زد ـ این بازی با انبوه تماشاگر در ورزشگاه تازه تأسیس شهید شیرودی (امجدیه سابق) انجام شد که تیم ایران با تنها گل محمد بلورفروشان یک بر صفر به پیروزی رسید و انگلیسی‌های متجاوز و مغرور را با شکست بدرقه کرد.



بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران به سال ۱۳۱۹ از چپ به راست، عبارت بودند از: فتح‌الله مین‌باشیان (دروازه‌بان) فتح‌الله امیرعلایی، مصطفی سلیمی، محمد انشاء، حسن گوشه، عباس قریب، اکبر حیدری، محمد بلورفروشان، عزیز فرزانگان، عباس تنیده گر، احمد خطیبی و حسین صدقیانی (سرپرست)

قدر جوانی را بدانید، که تا چشم بر هم بزنید، به پیری رسیده‌اید • نیوتن

ماجراهای خواستگاری

تــازه امتحانهایم را داده بودم. به مادرم تلفن کردم و گفتم:

ـ می‌خواهم تلفنم را قطع کنم و ۴۸ ساعت بخوابم. خیلی خســته‌ام و واقعاً احتیاج به خواب و اســتراحت دارم...

مادر گفت:

ـ پس هر وقت خســتگی از تنت در رفت، برو یک بلیت بخر و بیا تهران!

خیلــی تعجب کردم! عید تهــران بودم و قرار نبود تابســتان هم برگردم تهران. هر ســفر به ایران حسابی هزینه داشــت و من دلم نمی‌خواســت این هزینه را به گردن آنها بیاندازم.

هفت سال از اقامتم در آلمان می‌گذشت. درسم رو به اتمام بود. به پدرم قول داده بودم بعد از تمام شــدن درسم به ایران برگردم. می‌دانستم آنها دوست ندارند تنها پسرش دور از آنها زندگی کند...

بعــد از دو روز اســتراحت بــه مــادر تلفن کردم و گفتم:

ـ فکر می‌کنید لازم باشد به ایران بیایم؟!

مــادر گفت: بله بی‌هیچ ســؤال و جوابی. چمدانت را ببند و بیا...

کمی دلشــوره گرفتم. نکند حال پدر خوب نباشد! نکند اتفاق بدی در راه باشد!! اما مادر را خوب می‌شناختم. اهل توضیح و تفسیر نبود. دلش می‌خواست بچه‌هایش با یک اشاره او کاری را بکنند که او خواسته.

چمدانم را بســتم و راهی تهران شدم. طبق معمول

نتیجه اجرای دستور مادر

کورش کاشانی

هفت سال از اقامتم در آلمان می‌گذشت. درسم رو به اتمام بود. به پدرم قول داده بودم بعد از تمام شدن درسم به ایران برگردم. می‌دانستم آنها دوست ندارند تنها پسرش دور از آنها زندگی کند...

همه خاله‌ها و دایی‌ها آمده بودند فرودگاه. مثل همیشه تا یکی دو روز خانه پر بود از فامیلها و بعد هم میهمانی‌ها شــروع شد. پدر ســرحال بود. مادر هم مشکل خاصی نداشــت اما نمی‌دانستم چرا باید به تهران می‌آمدم؟! بالاخره بعد از یک هفته مادر لب باز کرد و گفت:

ـ یــک دختر خــوب برایت پیدا کردم. می‌دانی که دخترهای خوب روی دست پدر و مادرشان نمی‌مانند. اگر نجنبی، شــوهرش داده‌اند و رفته... بعد من دوباره باید چند سال بگردم تا یکی مثل او پیدا کنم!

یکــه خوردم. مادر هیچ وقت راجع به ازدواج با من صحبت نکرده بود. نمی‌دانستم چه بگویم. حتی خودم هم به فکرش نبودم. تازه چند ماه بعد درسم تمام شد. بعد باید کاری پیدا می‌کردم و سر و سامانی به زندگی‌ام می‌دادم. ازدواج به نظر کمی زود بود. ولی مادر تصمیم خودش را گرفته بود. شــب جمعه کت شلوار پوشیده و دسته گل به دست رفتیم خواستگاری فاطمه...

پدر و مادرش مهندس بودند. بقیه خواهر و برادرها ازدواج کــرده بودند و فاطمه آخرین بچه خانواده بود. دختــری آرام، کم‌حــرف و تا حــدی خجالتی به نظر می‌رسید. اما زیبا بود و در نجابتش نمی‌شد شک کرد...

از هــر دری حــرف زدند تا بالاخره به ما رســید و قرار شــد من و فاطمه برویم یک گوشــه‌ای و حرفهایمان را بزنیم.

از همــان گفتگــوی اولیه حس کــردم این همراه ایده‌آل من نیســت. هیچ عیب و نقصی نمی‌توانســتم روی او بگذارم. می‌دانســتم همسری مهربان و فداکار خواهــد بود ولی به دلم ننشســت... دلم می‌خواســتم همســر آینــده‌ام حرفی جدا از حرف مــن برای گفتن داشــته باشــد. اطاعت و ســر به تویی او آزارم می‌داد. احساس می‌کردم قرار است کنیزی به خانه بیاورم نه همسر و شریک...

آن شــب وقتی برگشــتیم حال مادر و پدرم خیلی خوب بود. اما من دل به دریا زدم و صراحتاً گفتم:

ـ نه.

مــادر یکه خورد. پدر اصرار داشــت من یک ایراد جدی فاطمه را بگویم.. گفتم به دلم ننشست... از فردای آن روز فضای خانه ناگهان سنگین شد. بعد هم پچ‌پچ‌ها به گوشم رسید که گویا مادر حدس زده بود من گرفتار

در پیچ و خم دادگاه

به این شرط با او ازدواج کردم که هر وقت بخواهم از او جدا شــوم. گفته بودم زندگی مشــترک نخواهیم داشــت و این ازدواج بیشتر حالت صوری دارد... او هم قبول کرد. بی‌ســر و صدا و به دور از چشــم بقیه رفتیم عقــد کردیــم... من از ناصر چهار ســال بزرگتر بودم. تازه تجربهٔ یک زندگی مشــترک دیگر را هم داشــتم. وقتی هجده سالم بود با پسرخاله‌ام عروسی کردم و در ســن ۲۵ ســالگی یعنی بعد از هفت سال از او جدا شدم. پســرخاله‌ام هم بچه را برداشت و رفت خارج. گفتم به درک!! مگــر من برای پدر و مــادرم چه کردم که این بچه برای من بکند! همان بهتر که با پدرش برود خارج و به دور از چشــم من یکی شود مثل پدرش... مستبد و خودخواه و از خودراضی...

وقتــی یازده ســالم بود پدرم فوت کرد و دو ســال بعــد مادرم دوباره شــوهر کــرد و دربه‌دری‌های من شروع شد. هیچ کس به من فکر نمی‌کرد. مادرم تا یک خواســتگار خوب پیدا کرد، مرا فرســتاد خانهٔ عمویم و گفت شــوهر جدیدش نمی‌خواهد مسئولیت مرا قبول کند. عمو هم بعد از یک ســال مرا سپرد به خاله ملوکم

یک ازدواج ظاهری

راشین مختاری

به این شرط با او ازدواج کردم که هر وقت بخواهم از او جدا شوم. گفته بودم زندگی مشترک نخواهیم داشت و این ازدواج بیشتر حالت صوری دارد...

و گفت پســر جوان در خانه دارد و بهتر اســت من آنجا نباشــم... مثــل یویو ایــن ور و آن ورم کردند. بالاخره هجده ســالگی هم به عماد پســرخاله نرگسم شوهرم دادند که یک آدم از خودراضی و متوقع بود...

وقتی طلاق گرفتم هیچ سرپناهی نداشتم جز خانهٔ کوچــک صاحب کارم... خانم مقصودی پیرزن تنهایی بود. زیرزمینش کارگاه لباس بچه‌دوزی بود و طبقه بالا دو تــا اتــاق تو در تو خانه‌اش بود. بهم گفت بیا همین جا بمان. روزها در زیرزمین کار می‌کردم و شبها می‌رفتم بالا و پیش خانم مقصودی می‌ماندم. پیرزن بداخلاقی بود ولی می‌دانستم دل رئوف و مهربانی دارد. ده سالی آنجا کار کردم تا بالاخره خانم مقصودی حســابی پیر و ناتوان شد و به اصرار بچه‌هایش کارگاه و خانه را به من ســپرد و رفت شهرستان... می‌دانستم به محض فوت کردن خانم مقصودی همهٔ بساط کارگاه جمع می‌شود و من باید از آن خانه می‌رفتم. ملک متعلق به برادرش بــود و او بارهــا و بارها می‌خواســت آن را پس بگیرد. بالاخره هم این اتفاق افتاد. همان موقع‌ها بود که با ناصر آشــنا شدم. بهم پیشــنهاد ازدواج داد. گفتم من چشم دیــدن هیچ مردی را نــدارم. گفت اینجوری می‌توانی بیایــی و در مغازهٔ من کار کنی و شــبها هم توی انباری طبقه بالا بخوابی... فکر بدی نبود. قبول کردم. ناصر یک مرد مجرد جوان بود و می‌دانستم مادر و پدرش برای او کلی آرزو دارند، عقد کردیم و من فروشنده مغازه‌اش شــدم. شــبها هم می‌رفتم طبقه بالا و یک گوشــه کنار کارتن‌های کیف و کفشها می‌خوابیدم. پولی جمع کرده بودم و می‌خواســتم با آن خانــه‌ای بخرم... در اطراف تهــران یک زمین کوچک خریدم. می‌گفتند آن منطقه در حال رشــد اســت و اگر قیمت زمیــن بالا می‌رفت می‌توانستم در تهران یک جای کوچک بگیرم و...

دختری در خارج شدم و خدای ناکرده دختری خارجی!! بهش اطمینان دادم که خبری نیست. اما او با شک و تردید حرفم را قبول کرد.

مادرم خیلی سعی کرد متقاعدم کند که فاطمه همسر بی‌نقصی خواهد بود و من سعی کردم به او بفهمانم که دنبال آدم بی‌نقص نیستم چون خودم هم بی‌نقص نیستم.

این بار مادر با کج‌خلقی بدرقه‌ام کرد. توی هواپیما دختر جوانی کنارم نشسته بود که او هم دانشجو بود و سر صحبت که باز شد متوجه شدیم هر دو در یک دانشگاه درس می‌خوانیم. البته در رشته‌های متفاوت!



دختر سر زبان‌داری بود. تمام مسیر از تجارب‌مان صحبت کردیم. من هفت سال در خارج زندگی کرده بودم و او سه سال!

هر دو اطمینان داشتیم بعد از تمام شدن درسمان به ایران برمی‌گردیم. برایم تعریف کرد که چقدر با خانواده‌اش جنگیده تا توانسته متقاعدشان کند برای دوره تخصصی به خارج از کشور برود و چقدر سختی کشیده تا توانسته پذیرش از یک دانشگاه خوب بگیرد در رقابتی سنگین شاگرد اول دانشگاه شود و بورسیه بگیرد ... بهش گفتم:

ـ اگر ایران می‌ماندی یکی می‌آمد خواستگاری‌ات و زندگی‌ات راحت‌تر بود.

خندید و گفت:

ـ من از کارهای سخت بیشتر خوشم می‌آید.

همان گفتگو مرا به سمیرا علاقمند کرد. تا چند ماه بعد به هر بهانه‌ای او را می‌دیدم. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و به مادرم خبر دادم که همسر آینده‌ام را انتخاب کردم و اگر او هم او را بپسند من به فکر ازدواج خواهم بود ـ مادر با بدبینی و کج‌خلقی گفت:

ـ دیدی گفتم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟!

به او اطمینان دادم که اینطور نیست و از قضا همان سفر به ایران در بازگشت با او آشنا شدم.

مادر آدرس و نشانی خانه پدری سمیرا را گرفت. شروع کرد به تحقیق ... بعد از چند روز بهم تلفن کرد و گفت:

ـ تو می‌دانی این دختر از چه خانواده پولداری است؟! امکان ندارد آنها دخترشان را به تو بدهند.

شوکه شدم... به سمیرا اصلاً نمی‌آمد که پدر و مادر ثروتمندی داشته باشند. مثل بقیه دانشجوها کار می‌کرد. لباسهای ساده و ارزان می‌پوشید. حساب خرج و مخارجش را داشت و خاکی بود و بی‌ریا...

به مادرم گفتم شاید اشتباه کرده‌ای.

گفت، نه ... پدر و مادرش از مهندسین مشهور هستند. در دانشگاه هم درس می‌دهند و پروژه‌های پیچیده را به عهده آنها می‌گذارند...

وقتی از سمیرا پرسیدم، گفت:

ـ خب که چی؟!

دیگر توضیح بیشتری ندادم. به پیشنهاد ازدواجم جواب مثبت داده بود مشروط بر موافقت دو خانواده! به مادرم گفتم، برو ید خواستگاری. اگر جواب منفی دادند فکر دیگری می‌کنم.

مادر دلواپس و نگران به خانه پدر سمیرا رفته بود. اما بر خلاف تصورش آنها پذیرای او شده بودند و گفته بودند با این وصلت هیچ مشکلی ندارند به شرط اینکه در ایران زندگی کنند و همین جا بمانند...

خلاصه بگویم، من و سمیرا در بهار شش سال پیش ازدواج کردیم. یک وقتهایی فکر می‌کنم هیچ کاری بی‌حکمت نیست. اگر من برای خواستگاری فاطمه به ایران نمی‌آمدم هرگز با سمیرا آشنا نمی‌شدم. قسمت بر این بود که مادر دختری دیگر را ببیند تا من در آن وقت و زمان و مکان با سمیرا آشنا شوم...

■

اما ناصر بر خلاف قولی که داده بود، اصرار داشت من به عنوان همسرش همراه او به سفر بروم، یک وقتهایی رستوران برویم و...

یکی دو بار مرا با خودش به دبی برد... می‌دانستم اگر خانواده‌اش خبردار شوند زمین و زمان را به هم می‌چسبانند. از یک زندگی یواشکی و قایم باشک بازی بدم می‌آمد. اما ناصر آنقدر اصرار می‌کرد تا بالاخره من نرم می‌شدم و قبول می‌کردم همراه او به سفر بروم. ولی هیچ‌وقت باور نداشتم که این وصلت سرانجامی خواهد داشت. می‌دانستم من وصلهٔ او نیستم و هیچ خانواده‌ای دوست ندارد پسرش با یک زن مطلقه‌ای که چند سال هم از او بزرگتر است ازدواج کند...



اما بالاخره باد خبرها را به گوش خانواده ناصر رساند و قشقرقی به پا کردند. گفتم من سر جنگ ندارم. می‌روم پی زندگی‌ام... از اولش هم پیشنهاد پسر شما بود که... حرفهایم را باور نمی‌کردند. وقتی فهمیدند من یک زمین کوچک در اطراف تهران دارم غوغایی به پا کردند فکر می‌کردند ناصر زمین را برای من خریده هر چه قسم خوردم که این تنها دارایی من در این دنیاست و با دسترنج خودم خریدم، باور نمی‌کردند. تهمت‌های بدی به من زدند. آبرویم را بردند. ناصر مرا برد خانه یکی از دوستانش و از من خواست مدتی آنجا بمانم... همسر دوستش زن بسیار مهربانی بود. از من پذیرایی می‌کرد و قوت قلب به من می‌داد که همه چیز درست می‌شود. ولی من منتظر درست شدن چیزی نبودم. باید هر چه سریع‌تر زمین را می‌فروختم و با پولش یک جایی را می‌گرفتم و ساکن می‌شدم. من هیچ وقت انتظار نداشتم همسر همیشگی ناصر باشم. بالاخره یک مشتری برای زمین پیدا شد. آن را فروختم و با پولش یک آپارتمان ۳۰ متری خریدم و به ناصر گفتم وقتش رسیده که طلاقم بدهی. ناصر گفت این کار را نمی‌کنم. گفتم، از اولش هم قرارمان همین بود. گفت الآن زنم هستی و نمی‌خواهم زنم را طلاق بدهم. گفتم نامردی نکن، تو قول داده بودی...

اما ناصر پایش را توی یک کفش کرده که نمی‌خواهد طلاقم بدهد. گفتم آخر مرد حسابی من به چه دردت می‌خورم. یک روز جوانمردی کردی و حاضر شدی به طور صوری عقدم کنی تا سرپناهی داشته باشم، حالا دیگر سرپناه خودم را دارم و دیگر دلیلی برای ادامهٔ این زندگی نیست. قبول نکرد که نکرد. از طرفی خانواده‌اش حسابی مرا اذیت می‌کردند. پیغام می‌فرستند، تهدیدم می‌کنند بهم ناسزا می‌گویند، خسته شده‌ام. از این همه نامروتی و بی‌کسی خسته‌ام. آمده‌ام دادگاه تا به قاضی بگویم حکم طلاقم را صادر کند تا بتوانم به دور از حرفهای زشت و تهمت‌ها به زندگی‌ام ادامه بدهم...

■

وقتی مردم چیزی را از شما نمی‌پرسند، معمولاً معنایش این است که اطلاعات نمی‌خواهند

● آندرومیتوس



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

شکوه همسرداری را داشته باش!

خیلی چیزها لازم است که در محیط دانشگاه تدریس بشود و بعضی چیزها هم لازم نیست که تدریس بشود (چشم بسته غیب گفتیم!). مثلاً این که یک واحد درسی با عنوان «تنظیم خانواده» برای دانشجویان خانواده‌دار در نظر بگیرند که حساب و کتاب جمعیت کشور دستشان باشد، یک کار خوب است که هم برای خود خانواده‌ها مفید است، هم برای کل مملکت که برای یک نفرش هم باید برنامه‌ریزی درست و درمان داشته باشد؛ مگر این که از بیخ به برنامه‌ریزی معتقد نباشد که یک همچین چیزی بعید می‌باشد. مسؤولان ما عموماً اهل برنامه‌اند.

در همین راستاست که اخیراً باز مسؤولان امر به فکر یک واحد درسی دیگر در همین ارتباط افتاده‌اند و معاون مرکز امور زنان و خانواده از تدریس قریب‌الوقوع کتاب «شکوه همسرداری» در دانشگاه‌ها خبر داده است. این کتاب که ماه گذشته در دانشکده حقوق دانشگاه تهران رونمایی شده است، یک واحد درسی عمومی و اختیاری بوده و جایگزین واحد تنظیم خانواده می‌شود. بعضی‌ها شکوه همسرداری را فقط در همان شکوه مراسم عقد و عروسی اش می‌دانند و همچین خیال می‌کنند که هر چه باشکوه‌تر باشد، به سعادت و خوشبختی نزدیک‌تر است؛ حال آن که منظور از شکوه همسرداری، اینها نیست. به نظر ما که این بخش قضیه جای شکوه (گله و شکایت) دارد، نه شکوه (ابهت و عظمت).

اشکال فلسفی: حالا یک آدم مسأله‌داری مثل رفیق کج بحث ما ممکن است همچین طرح مسأله نماید که مگر این کتاب «شکوه همسرداری» (لابد در تأیید و تشویق به ازدواج) علی‌القاعده نمی‌بایست قبل از کتاب «تنظیم خانواده» (در تبیین و تشریح لزوم کنترل جمعیت خانواده) طراحی و تدریس شود؟... و ما علی‌القاعده عرض می‌کنیم که چرا؛ اما همیشه که همه چی علی‌القاعده نیست. بعضی‌ها یک چیزی یاد گرفتند، هی فرت و فرت می‌گویند علی‌القاعده، علی‌القاعده!....

انگار ما خودمان این چیزها را بلد نیستیم. خود ما در همین برنامه تلویزیونی «پاتوکفش اخبار» در جواب به مجری خوش ذوق برنامه، رضا امیر احمدی، که از جمعیت ۹ نفره خانواده صمیمی ما تعجب کرده و با یک حالت فلسفی گیج‌کننده خاصی از ما می‌پرسید که: «مگر در زمان پدر شما کلاس تنظیم خانواده نبود؟»؛ به ضرس قاطع گفتیم که: «چرا بود؛ منتهی زمانی بود که دیگر پدر نبود. تا پدر بود، کلاس تنظیم خانواده نبود؛ کلاس تنظیم خانواده که بود، متأسفانه دیگر پدر نبود.

گاهی مسؤولین دیرتر از مردم جنبیدند!»

بسته پیشنهادی: چون بحث خیلی حساس و تخصصی است؛ ضمن تشویق همه دانشجویان عزیز و تمیز به گذراندن واحد درسی جدیدالاحداث شکوه همسرداری، فقط به ذکر دو پیشنهاد فوری بسنده می‌کنیم و در می‌رویم؛ رفتنی. عنایت بفرمایید:

۱ـ دعوت از همسران باشکوه: از همسرانی که در عمل موفق به یک همسرداری شکوهمند شده‌اند، دعوت به عمل آید تا در این کلاس‌ها حضور یابند و از اسرار و ابزار موفقیت خود بگویند. چرا که فقط حرف کافی نیست؛ و یک همسردار موفقی مثل حکیم نظامی در این خصوص به نکته ظریفی اشاره کرده است و می‌گوید: گر به سخن کار میسّر شدی / کار نظامی به فلک بر شدی.

۲ـ شکوه از همسرنداری: به موازات تدریس شکوه همسرداری، یک واحد درسی هم با عنوان مثلاً «شکوه از همسرنداری» در نظر گرفته شود تا در آن از معایب و مضرات نداشتن همسر گفته شود، بلکه دلی بشکند و پیوندی دیگر سر بگیرد. به هر حال، ما برای وصل کردن آمدیم.

گفت‌وگو با مرغ تخمگذار!

قلم ما امروز جای دوری نمی‌رود؛ چرا که وقتی می‌رود، این دل بدگمان ما، تا بازگشتن آن به صد جای می‌رود. (اصل این عبارت، یک شعر زیبا و قشنگ است که ما بالضروره به نثرش تبدیل کردیم و از حیث و حیّز زیبایی‌اش انداختیم. ما اینیم!)....

عرض شود که چندی پیش در یکی از جراید به عنوان اتفاق روز، خبر از وجود یک مرغ وطنی خوشفکر داده شده بود که برای اولین بار و در یک حرکت خودجوش، اقدام به تولید تخم مرغ‌هایی در ابعاد متنوع و مختلف هندسی کرده بود. در اشکال هلالی، بیضوی، باریک، اشک، شیاردار و غیره. فرصت را غنیمت شمردیم و طی یک تماس تلفنی با این مرغ استثنایی که چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنش؛ بدون واسطه به گفت و گویی صمیمانه و در فضایی آکنده از مهرورزی و حسن روابط پرداختیم که خلاصه آن را از نظر شما می‌گذرانیم:

***ما که گفتند مرغ باغ ملکوتیم؛ شما بفرمایید اهل کجا هستید؟**

ـ بنده یک مرغ محلی هستم که در روستای چم کبود از توابع شهرستان آبدانان در استان کرمان زندگی می‌کنم. بیش از این دیگر به من اطلاعات نداده‌اند. الحمدلله مجهز به سیستم ردیابی GPS هم که نیستم (یا به قول شما نمی‌باشم!).

***از خودتان بگویید.**

ـ من یک سال و نیم پیش در یک خانه روستایی سر از تخم در آوردم. در یک خانواده یارانه بگیر که به خاطر افزایش قیمت تخم مرغ در بازار، اقدام به نگهداری من به همراه چند مرغ دیگر کرده‌اند تا بتوانند خرج و مخارج زندگی را کنترل کنند. البته ما همچین تخم دوزرده‌ای هم نمی‌گذاریم، اما خب

بالاخره مویی به ریسمان حکم است.

***ما سابق شنیده بودیم که بعضی‌ها به مرغشان آب جوش می‌دهند تا تخم مرغ آب پز بیرون بدهند؛ اما شما چی شد که همچین شد؟ انگیزه تان از تولید تخم‌هایی در اشکال هندسی متفاوت و خلاف معمول چی بود؟**

ـ سابق مثل سایر مرغ‌ها تخم می‌کردم، اما وقتی که دیدم تمام خانواده‌ها از تمکن لازم مالی برای خرید تخم مرغ برخوردار نیستند، احساس انسان دوستی‌ام قلمبه شد. یک روز صبح که از خواب پا شدم، ملاحظه کردم که تخم‌هایم کوچک و مختلف السّایز[!] و متناسب با سلیقه‌های گوناگون و قدرت خرید آنها شده‌اند. البته مابه‌التفاوت حجمی تخم مرغ‌ها را هم با افزایش تعداد جبران می‌کنم که حق الناسی را از بین نبرده باشم.

***واکنش مسؤولین چی بود؟**

ـ واکنش قضیه که با خود ماست، اما مسؤول اداره دامپزشکی آبدانان هم از من دیدن کرد. بعد هم به صاحب خوشه‌اولی‌ام گفت که من ظاهراً دچار یک نوع عارضه اختلالی تخمدانی منجر به تولید تخمی متفاوت شده‌ام که به علت نادر بودن، غیر قابل اصلاحم. راستی، اصلاحات شما چی شد؟

***لطفاً بحث تخم مرغی ما را سیاسی‌اش نکن. با هات چلو مرغ درست می‌کنیم‌ها!... حالا چه انتظاری از مسؤولان داری؟**

ـ هیچی... کاری به کار من نداشته باشند. هر کس کار خودش را بکند. جریان انحرافی من هم بالاخره درست می‌شود. شد گرانی تخم ما و بانگ مرغی بر نخاست / مرغداران را چه پیش آمد، عزیزان را چه شد؟...

***الو... الو... الو... ای بابا... قطع شد. قطعاً کار خود مرغ بود. بی زرده بی ظرفیت! خوب شد که مرغ تخم طلا نشد!...**

برخورد شفاف رسانه‌ای با حروف الفبا

این که همه ملت باید بیمه شوند؛ خیلی خوب است، اما این که هفده نفر انگشت شمار بی انصاف این وسط به شکلی زیرآبی به فکر بیمه کردن خود و هفت پشتشان از راه خلاف و ناصواب باشند، نه تنها خیلی بد است که در شرایط اقتصادی حساس کنونی، کمال نامردی و نامردمی و نامردی است. دیگر ناندارم چیزی اضافه کنم.

برخورد بزرگوارانه:

تو جفای خود بکردیّ و نه من نمی‌توانم
که جفا کنم، ولیکن نه تو لایق جفایی

این جور آدمهای ناجور را پس از کشف و شناسایی به موقع، بلافاصله باید که در اسرع وقت منهدم و خنثی کرد. باید نشان داد که مملکت حساب و کتاب دارد؛ هر چند که سازمان برنامه و بودجه ندارد. در همین راستاست که دو روز پیش، هشتمین جلسه دادگاه رسیدگی به اختلاس بیمه ایران برگزار شد و طی آن به اتهامات دو نفر از متهمان اصلی این پرونده به اسامی «د ـ س» و «م ـ ت» رسیدگی شد.

بقیه در صفحه ۴۹

عکسها و حرفها


یعنی می‌شه یارانه‌ها رو سر وقت بریزن


به این میگن شلوار عیال‌واری!


فقط تمساح گریه نمی‌کنه، من هم می‌خندم!


وقتی راننده عاشق نگین خانم باشه


بابا چقدر زود از من فاصله گرفتی پس کو مهر پدری؟!


آب حوض می‌کشیم!...


ایش ولم کن کک باشه بهتره تا تو

ناتمام

«ناتمام...» نوشته «محمد احمدوند» مضمون کهن و کهنه ناشدنی عشق را در ساخت و شکلی تازه و در قاب و قالبی نو و متکی بر شگرد تغییر دید گاه (زاویه دید) با لطافت و گیرایی عرضه می کند.
از «محمد احمدوند» که دانشجوی دکتری آموزش زبان انگلیسی است، تا کنون چند داستان خواندنی و به یاد ماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.



محمد احمدوند ـ ملایر

پریشانی اول...

همان اولین بار که او را دیدم سوزشی در قلبم احساس کردم. رفته بودم جوراب بخرم. توی خیابان مغازه‌ی خرازی داشت. از مغازه او تا خانه‌ی ما سه کوچه فاصله بود. مغازه را قبلاً زیاد دیده بودم اما هیچ وقت داخل آن نشده بودم. وقتی گفت: «بفرمایید» تیر نگاهش شکارم کرد. اولین جورابی را که به من داد خریدم و از مغازه فرار کردم. به خانه که رسیدم قلبم تند تند می‌زد. عرق کرده بودم. گرمم شده بود. از کلمن سه لیوان آب خنک را پشت سر هم سر کشیدم. مادرم با تعجب نگاهم می کرد. رفتم توی اتاق و به جوراب خیره شدم. چشمهایش! آن نگاه غریب قلبم را لرزانده بود.

یک اتفاق خوش

اولین بار که به مغازه‌ی من آمد مثل یک اتفاق خوش بود. خوب یادم هست. جوراب می‌خواست. آرام حرف می‌زد. جورابی قهوه‌ای رنگ را دستش دادم. با حسی ناشناخته دستهایش را که کمی می‌لرزید نگاه کردم. برای همین خوب یادم مانده که چه حال و هوای راز آمیزی داشت. هیچ حرفی نگفت. پول جوراب را داد و به سرعت از مغازه بیرون رفت...

حس ناشناخته

آن روز و آن شب از خانه بیرون نیامدم. حتّی فردا تا غروب هم توی خانه ماندم. حس ناشناخته و غریبی داشتم. ترکیبی بود از ترس و نیاز و تحسین. چه عجیب بود! مادر و خواهرهایم، دخترهای زیادی را به من معرفی کرده بودند، امّا در دیدار با هیچ کدام از آنها این احساس را نداشتم. اصلاً هیچ وقت چنین احساسی را تجربه نکرده بودم. این که بخواهی کسی را ببینی، اما بترسی به دیدنش بروی. یک هفته‌ی بعد توانستم بر ترسم غلبه کنم. دوباره به مغازه‌اش رفتم. باز هم جوراب خریدم. این دفعه به بهانه‌ی انتخاب جوراب بیشتر ماندم. فقط ماندم. جرأت نداشتم حرفی بزنم.

سکوت...

فکر کنم یک هفته بعد بود که دوباره به مغازه آمد. باز هم جوراب می‌خواست. هنوز صدا و دستش می‌لرزید. روز بعد باز هم آمد. باز هم جوراب می‌خواست. گفت دوستانش از این جورابها می‌خواهند. گفت دانشجوی فوق لیسانس است. یادش رفت رشته‌اش را بگوید. باز هم آمد. اوایل دو سه روزی یکبار می‌آمد. کم کم شد روزی یک بار. حالا دیگر می‌دانستم به چه خاطر می‌آید. این حجب و حیای او را دوست داشتم. کم کم به آمدنش عادت کردم. میان این همه مشتری همیشه چشمهایم منتظر او بود. منتظر بودم حرف دلش را بزند. نمی‌زد.



شرم و شکیبایی

جوراب خریدن کار هر روزم شده بود. رفتار و حرفهایش اوایل خشک و رسمی بود. حالا کمی لبخند می‌زد. امیدوار شده بودم. اما هنوز می‌ترسیدم. درباره‌ی خانواده‌اش تحقیق کردم. دو خیابان پایین تر زندگی می‌کردند. پدرش فوت کرده بود. مادرش مریض احوال بود. یک برادر و خواهر کوچکتر داشت. درسش را رها کرده بود تا مغازه‌ی پدرش را اداره کند. زندگیمان با هم فرق داشت. پدر من رییس جهاد شهرمان بود. وضع ما خیلی خوب بود. شغلی نداشتم اما پدرم اصرار می‌کرد زودتر ازدواج کنم و در طبقه‌ی دوم خانه‌ی خودمان زندگیمان را شروع کنیم. هنوز از رساله‌ام دفاع نکرده بودم. داشتم کارهای تحقیقی را انجام می‌دادم. حالا این بلا سرم آمده بود. می‌ترسیدم جلو بروم. از «نه» شنیدن می‌ترسیدم. او دختر خودساخته‌ای بود. تا ساعت چهار بعد از ظهر که به مغازه‌اش می‌رفتم فقط فیلم نگاه می‌کردم. ساعت چهار همیشه مغازه‌اش خلوت بود. مادرم حالا دیگر فهمیده بود که خبرهایی هست.

جوانه‌های عشق

کار هر روزش شده بود. حدود ساعت چهار بعد از ظهر می‌آمد. موقعی که خلوت بود. نزدیک به دو ماه این کارش بود. منتظر بودم چیزی بگوید. عجیب بود: هیچ حرفی، اشاره‌ای، عکس العملی! من هم به همین آمدن و زود رفتنش عادت کرده بودم. حتّی اگر کار داشتم قبل از ساعت چهار خودم را به مغازه می‌رساندم. حالا هر دفعه یکی دو جمله می‌گفت و می‌رفت. این که سه کوچه بالاتر زندگی می‌کردند. این که داشت پایان نامه‌اش را می‌نوشت. یک بار هم دو تا جوراب زنانه خرید. گفت برای خواهرهایش می‌خواهد. وای خدا! دارد دیوانه‌ام می‌کند! چرا چیزی نمی‌گوید؟

یک گام و دو گام

مادرم حسّ ششم داشت. موضوع را به پدرم گفته بود. پدر کلید خانه روستایی پدربزرگ را گذاشت کف دستم. گفت: «برو، فکرات رو بکن. برگرد و تمومش کن!» همین. دیگر هیچ نگفت. مادرم همه چیز را آماده کرده بود. غذا، چای، میوه، به اندازه دو سه روز. یک تاکسی دربست گرفتم و به روستا رفتم. حیاط بزرگ خانه، باغچه پر از گل، پروانه ها و زنبورها، بوی سبزه، سرسبزی و طراوت. حال و هوای متفاوتی بود که به روحیه‌ام نیرو می‌بخشید. دیگر می‌دانستم که چه باید بکنم.

چرا نمی‌آید؟

آن روز به مغازه نیامد. روز بعد هم. روز بعد هم. بعد شد یک هفته و بعد ده روز. دلم در آشوب بود. چرا دیگر نمی‌آمد؟ مگر چه بدی از من دیده بود؟ یعنی دیگر از من خوشش نمی‌آمد؟ ناراحت شده بود؟ شنیده بودم بعضی مردها مغرورند و می‌خواهند خودشان شروع کننده و تمام کننده باشند. ولی اگر کسی عاشق باشد که نباید به این چیزها فکر کند. شاید هم رفته سری به دانشگاهش بزند و برگردد. یک روز دیگر هم صبر می‌کنم. اگر نیامد... نه، می‌آید، می‌آید!

بدون پایان...

در را که باز کردم شوکه شدم. دخترک پشت در بود. بی‌صدا گریه می‌کرد. چشمهای زیبایش پر از اشک بود. دستش را گرفتم و آوردمش داخل حیاط. من را در آغوش گرفت و سرش را روی شانه‌ام گذاشت. هر دو با صدای بلند گریه می‌کردیم. شوهرم و دخترها مات و مبهوت نگاهمان می‌کردند. کمی که آرام شدیم او را بردم داخل اتاق. بردمش توی اتاق او. یک کپه جوراب توی اتاق بود. قبل از آمدن دخترک داشتم آنها را می‌بوییدم و گریه می‌کردم. گفتم: «اینها رو لازم نداشت. فقط به خاطر دیدن تو می‌خریدشان. از روستا که زنگ زد موضوع را بهم گفت. همه چیز را گفت.» گریه دخترک شدیدتر شد. از حال رفت. برایش آب قند آوردم. هق‌هق کنان گفت: «منم می‌خواستمش. یک ماهی بود توی جورابا یادداشت کوتاه عاشقانه می‌ذاشتم. کاش یکی از جورابا رو باز کرده بود... چی شد؟ چه طور رفت؟» صدای دخترک لطیف و روح‌انگیز بود. زیبا بود. مهربان بود. پسرم حق داشت عاشقش شود. فقط اگر... اگر آن تصادف لعنتی نشده بود! اگر... ■

زیر باران...

فرزانه تقدیری ـ کازرون

«فرزانه تقدیری» با پرهیز هوشمندانه از احساساتی گرایی و زیاده‌نویسی، به لطف قریحه‌ای نیرومند و با پشتوانه دید گاهی انسانی، واقع گرا و تأمل بر دردها و آسیب‌های رو به افزایش اجتماعی، داستان گیرای «زیر باران...» را نوشته است.
این نویسنده جوان و با استعداد در معرفی خود نوشته است: ۲۶ ساله‌ام و زاده شده اهواز. مدرک مربی گری مهد کودک و کاردانی دینی و عربی دارم.
از «فرزانه تقدیری» قبلاً داستان گیرا و خواندنی دیگری با عنوان «حسرت» در این صفحات به چاپ رسیده است.

آن شب به هیچ وجه دوست نداشتم زنگ در خانه ی عمو را بزنم. اما باران شدیدی می‌بارید و بنزین موتورم ته کشیده بود و مانده بودم حیران و معطل. او توی بطری نوشابه بنزین می‌فروخت. پشت در خانه‌ی عمو اضطراب عجیبی بر دلم چنگ انداخت. سال‌ها بود که عمو رابطه‌اش را با خانواده ما قطع کرده بود. و دیدارهای اتفاقی ما، تنها به سلام و احوال پرسی کوتاهی ختم می‌شد. برایم سخت بود که بعد از سال‌ها بروم ودر بزنم وتقاضای بنزین کنم!

دلم رضایت نداد و تاب نیاورد وترجیح دادم موتور را در راهی دراز هل بدهم و راهی خانه شوم، که با شنیدن صدای در،پاهایم سست شد. زن عمو نگران از خانه خارج شد و به سمت خیابان دوید. با دیدنش قلبم به تپش افتاد و با نگرانی به دنبالش راه افتادم: «زن عمو کجا میری؟»

او با شنیدن صدای من ایستاد و روی برگرداند. با دستپاچگی و لکنت‌زبان سلام کردم. زن عمو زیر باران به صورتم نگریست و در اوج ناراحتی دنبال این بود که بفهمد من کی هستم! گفتم:

ـ اکبرم زن عمو ،اکبر!

با شنیدن این جمله زن عمو ناباورانه گفت: «اکبر... تویی!» بی‌اختیار و نگران پرسیدم:

ـ چی شده زن عمو!

به گریه افتاد و در میان گریه گفت: «خاک بر سرم شده اکبر، سهیلا رفته! خدا رحمش بیاد... نمی‌دانم چه کنم!؟»

در همین لحظه بود که سرو کله‌ی عمو پیدا شد. صورت آفتاب سوخته‌اش از خشم سیاه شده بود. از دیدن من جا خورد و سیگار گوشه‌ی لبش را پایین انداخت وبا تشر به زن‌عمو گفت: «ولش کن بره گمشه این مایه‌ی عذاب و آبروریزی رو...»

حیران و سرگشته گفتم: «سلام عمو!» روی برگرداندو با غرولند گفت: «این دیگه از کجا پیداش شد...»

زن‌عمو بی‌توجه به لحن خشن و حرفهای عمو گفت: «اکبر، خدا می‌دونه تو این بارون و تاریکی چه بلایی سرش میاد، تورو خدا کمک کن! باید دنبالش بگردیم و پیدایش کنیم...»



در حالی که دوست داشتم بدانم جریان ازچه قراراست زیر چشمی‌به عمو نگاه کردم و من‌من کنان گفتم : «چشم زن عمو، ولی موتورم بنزین نداره!»

زن عمو باشنیدن این جمله در حالتی درمانده و عصبانی رو به شوهرش دادزد: «چرا وایسادی!؟ مگه نشنیدی چی گفت!؟»

عمو که انگار یک باره به خود آمده بود، بی‌معطلی جواب داد: «همین جا وایسا تا بیام...»

وقتی عمو به داخل خانه رفت، گفتم: «چی شده زن عمو؟ تورو خدا بگید چه بلایی سر سهیلا اومده!»

با چهره ای رنگ پریده ومیان گریه، گفت: «امروز رفته بود پارک پشت خونه، وقتی برگشت، جیبش‌رو که گشتم کلی پول داشت. عموت تا جریان رو فهمید کتکش زد و از خونه انداختش بیرون... به هوای اینکه مثل هر بار پشت در خونه می‌شینه و تکون نمی‌خوره...»

هنوز صحبت زن‌عمو تمام نشده بود که عمو با بطری بنزین آمد. آشفتگی و درماندگی از صورتش پیدا بود. باران موهای جوگندمی جلوی سرش را به صورتش چسبانده بود. در حالی که داشت باک موتور را پر می‌کرد، دستانش می‌لرزید و مستاصل زیرلب می‌گفت: «حتماً رفته تو همون پارک...!»

بالاخره موتور را روشن کردم. عمو که سوار شد، زن عمو باالتماس گفت: «من هم میام. دلم هزار راه میره تا برگردین!» عمو با صدای رعشه گرفته، داد زد:

«تودیگه کجا می‌خواهی بیایی!»

زن‌عمو نالید: «نمی‌تونم صبر کنم و آروم باشم... دارم از نگرانی می‌میرم...»

عمو با صدای لرزان فریاد کشید:

ـ «مثل این که تو هیچ چی نمی‌فهمی، زن!» و بعد صدایش را پایین آورد و به من گفت:

ـ «راه بیفت دیگه! معطل چی هستی؟!»

سعی کردم زن عمو را آرام کنم وبهش گفتم: «شما بمونین توی خونه بهتره. شاید برگرده، این جوری خیال ماهم راحت‌تره!»

حرفم را قبول کردو وقتی راه افتادیم، صدایش را شنیدم که به شوهرش می‌گفت: «صابر یه وقت کتکش نزنی‌ها!»

عمو کلافه بود. لحظه ای دعا می‌کرد و لحظه‌ای بعد نفرین!

به پارک که رسیدیم دلشوره‌ام بیشتر شد. پارک بزرگ بود وپر از درخت، باران هم در تاریکی و سکوت حال و هوای وهم‌آورش را بیشتر می‌کرد. قرار شد عمو سمت چپ را بگردد و من طرف دیگر را. کمی‌جلوتر رفتم و به اطراف نگریستم. خرابه‌ای زیر یک نور بی رمق توجهم را جلب کرد.به نظر می‌رسید قبلاً برای دستشویی از آن ویرانه استفاده می‌شده. به سمت خرابه دویدم. هر قدم که نزدیک‌تر می‌شدم از تصور آن چه ممکن بود در آن جا ببینم قلبم تندتر می‌تپید. نزدیک‌تر که شدم مردی تکیده را دیدم که معلوم بود معتاد است. به سمتی خزید. قلبم داشت از جا کنده می‌شد. با اضطراب رفتم داخل.

خرابه جایی نمور و نیمه‌تاریک بود و پر از ته سیگار و سرنگ که انگار تعفن فضارا بیش تر می‌کرد. وگوشه ی دیوار سهیلا دراز به دراز روی یک تکه پلاستیک خوابیده بود، بی‌اختیار گفتم: «سهیلا، این جا چه کار می کنی؟!»

سهیلا با ترس از جا بلند شد و شروع کرد به جیغ زدن. وضع آشفته‌اش دلم را به درد آورد. خواستم آرامش کنم که مرد معتاد از جا بلند شد. حالا داشت آرام و خونسرد کاشی خرابه‌ای را از جا به جا می‌کرد. یک باره گر گرفتم و رفتم طرفش چند تا مشت حواله سر و صورتش کردم و با داد و فریاد گفتم: «نامرد بی غیرت!» سهیلا فقط جیغ می کشید و پشت سرهم می‌گفت: «ولش کن! پولا مال خودمه، شغل جدیدمه! خودم از مردم گرفتم... به تو چه!»

با مشت به کمر و پاهایم می‌زد و معتاد از فرصت استفاده کردو از دستم در رفت و در حالی که فرار می‌کرد، گفت: «بی‌غیرتا... ازخونه انداختینش بیرون! بد کردم گذاشتم این جا بخوابه تا کسی بلایی سرش نیاره! این پنج، شیش تومن‌رو هم داد به من گفت کرایه این که تو خونه‌ات بخوابم...»

سرم داغ شد و عرق سردی روی پیشانیم نشست زل زدم به سهیلا که هنوز مشتش را برایم پر کرده

بقیه در صفحه ۵۶



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

چیرو؛ پیشگوی بزرگ قرن

او توانست سرنوشت مشاهیر بزرگی چون اسکار وایلد، مارک تواین، ماتاهاری، راسپوتین، امپراتور روسیه، پادشاه انگلیس و دیگر نامداران جهان را پیشگویی کند و از راز چند جنایت هولناک پرده برگیرد!

***

در این شماره به سراغ مرد عجیبی می‌رویم که نام او در تاریخ پدیده‌های شگفت‌انگیز به عنوان یکی از بزرگترین پیشگویان قرن ثبت شده است. این مرد «چیرو» نام دارد که همگان او را «چیروی کبیر» می‌نامیدند اما نام واقعی او چیز دیگری بود.

این مرد ایرلندی با پیشگویی‌های تعجب‌برانگیز خود، همه جهانیان را به حیرت فرو برده و با نیروی خارق‌العاده‌ای که خداوند در وجودش نهاده بود توانست سرنوشت بسیاری از نامداران و سلاطین و شخصیتهای تراز اول جهان را پیشگویی کند.

راز جنایت چگونه فاش شد؟

جنایتی اتفاق افتاده بود. مأموران اسکاتلندیارد (اداره آگاهی لندن) ابتدا گمان کردند که با یک قتل معمولی سر و کار دارند در حالی که اشتباه می‌کردند و این جنایت آنان را کاملاً گیج و مبهوت ساخت!

هنگامی که به صحنه جنایت رسیدند با جسد پیرمردی روبرو شدند که روی زمین در کنار بخاری افتاده بود. بی‌تردید مرده بود و هوای اتاق مانند کالبد بی‌روح این پیرمرد، کاملاً سرد بود. اما انگیزه جنایت معلوم نبود. این جنایت به خاطر ثروت این مرد سالخورده صورت نگرفته بود زیرا مقتول از مال دنیا نصیبی نداشت و از سوی دیگر آدم ماجراجویی نبود و طبعاً نمی‌توانست دشمنانی داشته باشد.

مأموران اسکاتلندیارد دریافتند که با ماجرای پیچیده و دشواری روبرو شده‌اند و یافتن قاتل یا قاتلین حادثه، کاری بس پر دردسر و وقت‌گیر خواهد بود. هنگامی که پس از انجام بازرسی‌های اولیه، وسایل خود را جمع کرده و عازم رفتن شدند ناگهان سر و کله مرد جوانی در آستانه در پیدا شد که لبخندزنان پرسید:

– آیا خدمتی از من ساخته است؟



مأموران اسکاتلندیارد که در آن لحظه به همه چیز و همه کس ظنین بودند به این امید که شاید سرنخی به دست آورند این جوان ناشناس را (که قامتی بلند و چهره‌ای خندان داشت) به داخل اتاقی که جنایت در آنجا اتفاق افتاده بود بردند. مرد جوان نگاهی به اطراف اتاق انداخت و به نقش دستهای خون‌آلودی که روی دیوار دیده می‌شد چشم دوخت و پس از آنکه چند لحظه با دقت به یکی از این نقشها خیره شد به سوی مأموران اسکاتلندیارد رو کرد و گفت:

– آقایان، قاتل یک مرد جوان است... از این گذشته درآمد خوبی دارد و یک ساعت طلای کوچک در جیب سمت چپ جلیقه خود حمل می‌کند... او از بستگان نزدیک پیرمردی است که جسد او را چند لحظه قبل از این اتاق بردید.

مأموران اسکاتلندیارد با خشم به این اطلاعات گوش می‌دادند و آن قدر عصبی شده بودند که چیزی نمانده بود گوشمالی سختی به این جوان بی‌مزه که وقت آنها را با این سخنان بیهوده تلف کرده بود، بدهند. ولی این موضوع برای چند تن از خبرنگاران روزنامه‌های لندن که در آنجا حاضر بودند سوژه خوبی بود و روز بعد، این واقعه را با آب و تاب انتشار دادند و اظهارات شگفت‌انگیز این مرد جوان را منتشر ساختند.

این جوان ناشناس که می‌توانست تنها از روی آثار خون‌آلود دست بر روی دیوار، قاتل پیرمرد را حدس بزند که بود و چه نام داشت؟

او در برابر این پرسش دست در جیب کرد و در حالی که کارت ویزیت خود را به دست خبرنگاران می‌داد، گفت:

– چیرو... چیروی کبیر!

بیست و چهار ساعت بعد نام این جوان خارق‌العاده صفحات اول روزنامه‌ها را به خود اختصاص داد زیرا پلیس موفق به دستگیری قاتل پیرمرد شده بود و جنایتکار، گذشته از آنکه بنا بر پیشگویی «چیرو» کاملاً جوان و پولدار بود یک ساعت زنجیری طلا نیز در جیب جلیقه خود حمل می‌کرد! از سوی دیگر فرزند پیرمرد مقتول بود!

طی چند هفته این جوان شگفت‌انگیز مانند گاو پیشانی سفید در لندن مشهور شد و مورد توجه محافل گوناگون قرار گرفت. یکی از مشتریان سرشناس او «هوراشو هربرت کیچز» پرآوازه‌ترین افسر ارتش بریتانیا بود که در جنگ جهانی اول به وزارت جنگ آن کشور منصوب شد.

مرگ در دریا

در سال ۱۹۱۵ میلادی هنگامی که سلاحهای دشمن بندر «دانکرک» را به توپ بست، «کیچز» این نظامی ۶۴ ساله که فرماندهی نیروهای بریتانیا را عهده‌دار بود اندیشه‌های زیادی در سر داشت. چهره عبوس و سبیل پرپشت سیاه رنگش که از مشخصات ظاهری او بود بیش از بیش آویزان شده و چهره او را عبوس‌تر و بدعنق‌تر از پیش ساخت. در آن هنگام او در «دانکرک» به سر می‌برد و این حمله ناگهانی از هیچ رو برایش خوشایند نبود.

ناگهان یکی از فرماندهان به نام «بالینکور» که از دوستان قدیمی‌اش بود با چهره‌ای نگران وارد شد و پس از گزارش تلفات وارده با صدایی که اندکی می‌لرزید گفت:

– اوضاع خطرناک است. هر آن امکان دارد گلوله توپ آلمانی‌ها نزدیک پایت منفجر شود و تو را به هوا سوت کند! بهتر است هر چه زودتر ستاد فرماندهی را از این مکان تغییر دهیم.

«کیچز» دستی به سبیل خود کشید و گفت:

– راحتم بگذار! من از چنین سرنوشتی بیمناک نیستم زیرا سالها قبل پیشگویی به من گفت که در دریا خواهم مرد. اینجا خشکی است. بنابراین خیالم راحت است. «بالینکور» که می‌پنداشت دوست نظامی‌اش اندکی خرافی فکر می‌کند با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید:

– کدام پیشگویی چنین حرفی زده است؟

«کیچز» با اطمینان پاسخ داد:

– چیرو.

«بالینکور» با شنیدن این نام سکوت کرد. زیرا تقریباً همه پیشگویی‌های این مرد درست از آب در آمده بود.

پیشگویی «چیرو» درباره این فرمانده پرآوازه انگلیسی به سالها قبل باز می‌گشت. در یک روز آفتابی

خدا ممکن است از گناه ما در گذرد، ولی سلسله اعصاب دست از سر ما بر نمی دارد ● ویلیام جیمس

ماه ژوئن ۱۸۹۴ به وزارت جنگ در لندن احضار شد. فرمانده «کیچنر» در حالی که دستانش را به پشت زده بود با حالتی عصبی در دفتر کارش انتظار می کشید. همین که «چیرو» وارد شد، صندلی به او تعارف کرد و پس از انجام گفتگوهای مقدماتی به طرف او خم شد و در حالی که دستی به سبیل پر پشت خود می کشید، گفت:

–درباره شما حرفهای زیادی شنیده ام. از شما می خواهم که آینده مرا پیشگویی کنید. چیزی مرا ناراحت می کند و نمی دانم چیست؟ آیا فکر می کنید می توانید با سخنان خود ذهن مرا آرام کنید؟

«چیرو» قبلاً درباره این شخصیت سرشناس ارتش بریتانیا مطالب زیادی شنیده بود و می دانست که شجاعت و اراده آهنین او حد و مرزی نمی شناسد. با این حال این مرد نگران سرنوشت خود بود. و البته انتظار داشت که سخنان دلگرم کننده ای بشنود.

«چیرو» از او خواست تا دست راستش را جلو آورد. پس از آنکه چند دقیقه با دقت به بررسی نقوش دست او پرداخت سرش را بلند کرد و به آرامی گفت: در دست شما چیزی جز موفقیت و افتخار (در دو دهه آینده) نمی بینم. شما یکی از برجسته ترین افراد این سرزمین (و شاید هم دنیا) خواهید شد. اما پس از گذشت این دوران زندگی شما در معرض خطری بزرگ قرار خواهد گرفت. این سخن، لزوماً به آن معنی نیست که خواهید مرد. اگر در سال ۱۹۱۶ بر روی آب سفر نکنید، زندگی پر افتخار شما در اوج شهرت و ثروت همچنان ادامه خواهد یافت.



در آن زمان «کیچنر» ۴۴ سال داشت و «چیرو» موفقیتهای بزرگ او را در زمینه نظامی پیشگویی کرد. این افسر انگلیسی چهار سال پس از آن «خارطوم» پایتخت سودان را فتح کرد. سپس در جنگ با «بوئر»ها (حاکمان آفریقای جنوبی) به پیروزی چشمگیری دست یافت و با شروع جنگ جهانی اول به وزارت جنگ بریتانیا منصوب شد. همه او را لرد کیچنر می نامیدند.

هر چند «کیچنر» در حمله نیروهای آلمانی به بندر «دانکرک» زنده ماند اما حساس ترین بخش پیشگویی «چیرو» یک سال پس از آن یعنی در سال ۱۹۱۶ اتفاق افتاد.

در ۵ ژوئن ۱۹۱۶ کشتی انگلیسی «همپشر» در پی یک مأموریت سری رهسپار روسیه گردید. بر روی عرشه این کشتی مسافر خیلی مهمی ایستاده بود. هنگامی که کشتی سینه آبهای سرد و یخ زده اقیانوس اطلس را می شکافت و به سوی مقصد پیش می رفت، ناگهان بر اثر برخورد با مین دشمن منفجر شد و به زیر آب فرو رفت. و آن مسافر خیلی مهم را نیز همراه بقیه سرنشینان کشتی به زیر آب فرو برد. آن مسافر، کسی جز «لرد کیچنر» نبود!

یک بار دیگر پیشگویی «چیرو» درست از آب در آمده بود.

دوران جوانی پر رمز و راز

«چیرو» در روز اول نوامبر ۱۸۶۶ میلادی در حومه شهر «دوبلین» پایتخت ایرلند دیده به جهان گشود. نام واقعی او «کنت لویی همون» بود و نام مستعار «چیرو» را از واژه یونانی cheir به معنی دست، برای خود برگزید. هیچکس نمی دانست که این نیروی شگفت انگیز از چه زمانی در وجودش تجلی یافت. اما گهگاه سخنانی بر زبان می راند که تعجب دیگران را بر می انگیخت. در دوران جوانی دگرگونی خاصی در او پدید آمد و احساس کرد که «شرق» او را به سوی خود فرا می خواند. در ۲۲ سالگی با کشتی رهسپار هندوستان شد تا با راهبان «برهمن» دیدار نماید. مدت سه سال در آن سرزمین به مطالعه درباره رمز و راز طبیعت، فراروانشناسی، اسرار روح انسان و نقوش کف دست پرداخت و استعداد ذاتی خود را عملاً در بوته آزمایش نهاد.

مردم غرب داستانهایی از شرق اسرار آمیز شنیده بودند اما هیچگاه آنها را باور یا درک نمی کردند. هنگامی که این ایرلندی جوان از سفر پر رمز و راز خود باز گشت، آوازه شهرت او ابتدا در بریتانیا و دیگر کشورهای اروپایی پیچید و سپس در اندک مدتی توجه مردم سراسر جهان از آن جمله دانشمندان، درباریان و خانواده های سرشناس را به خود جلب کرد. پیشگویی های این مرد جوان (که قامتی بلند و چهره ای آرام و خندان داشت) گاهی آنقدر درست در می آمد که همه شاهدان و انجمنهای پژوهشهای فراحسی را به شگفتی وامی داشت.

سازمانهای پلیسی و امنیتی کشورهای گوناگون جهان از او دعوت به همکاری می کردند. پیش از آنکه به آمریکا سفر کند در لندن پایتخت انگلستان به پیشگویی های بزرگی مبادرت ورزید.

کف خوانی از پشت پرده

در نخستین دوره اقامت خود در «لندن» از سوی دانشمندان و خبرنگاران مورد آزمایشهای دقیق قرار گرفت. یکی از این آزمایشها آن بود که بدون دیدن طرف مقابل از پشت پرده به کف خوانی بپردازد. او نمی توانست چهره طرف را ببیند و یا ظاهرش را برانداز کند بلکه فقط اجازه داشت دست او را که از پشت پرده ای بیرون آمده بود مورد بررسی قرار دهد.

روزی به یک سالن بزرگ دعوت شد. همه دانشمندان و خبرنگاران و مدیران روزنامه ها حضور داشتند. پرده بزرگ و تیره رنگی در سراسر عرض سالن کشیده شده بود که فرد مورد نظر در پشت آن قرار داشت. هنگامی که شروع کار اعلام شد همه حاضران نفسهای خود را در سینه حبس کردند. سکوتی سنگین دامن گسترد و در این هنگام ناگهان دو دست نرم و لطیف از لای پرده بیرون آمد. «چیرو» نمی توانست صاحب این دستها را ببیند. نمی دانست متعلق به چه کسی است اما می بایستی سرنوشت و آینده او را پیشگویی کند.

«چیرو» دقایقی به آن دو دست نرم و لطیف و شل و ول چشم دوخت سپس سر بلند کرد و خطاب به صاحب آن دستها گفت:

–شما آدم معروفی هستید و هم اکنون در اوج شهرت و موفقیت قرار دارید. با این حال خطوط «سرنوشت» و «موفقیت» در دست شما هفت سال پس از این تاریخ قطع می شود. معنی و مفهوم این سخن آن است که در آن زمان باید از هر گونه عمل ناپسند برحذر باشید. در غیر این صورت جز نابودی و بدنامی ثمری نخواهد داشت...

وقتی به اینجا رسید، طرف ناشناس او (که کسی جز «اسکار وایلد» شاعر و نمایشنامه نویس نامدار ایرلندی نبود) دستان خود را عقب کشید و به میهمانان حاضر در جلسه گفت:

–ممکن است حق با «چیرو» باشد. از آنجا که سرنوشت در بزرگراههای خود هیچ جاده صاف کنی ندارد، آنچه باید اتفاق بیفتد، اتفاق خواهد افتاد!

«اسکار وایلد» همانگونه که «چیرو» حدس زده بود در آن زمان در اوج شهرت و موفقیت قرار داشت اما هفت سال بعد در پی یک محاکمه جنجالی به جرم همجنس بازی و فساد اخلاقی محکوم به زندان شد و منفور خاص و عام گردید. «چیرو» درباره این نمایشنامه نویس ایرلندی که سرنوشت غم انگیزی داشت، چنین گفت:

–این آقای به اصطلاح زیرک و باهوش نتوانست دریابد که آن جاده صاف کنی که از آن نام برد در حقیقت در وجود خود بود. او تغییر در عادات خود نداد و بنابراین با کله به درون سرنوشت شوم خود شیرجه رفت!

«چیرو» بعدها در کتاب مشهور خود «شما و دست شما» در تشریح این سخن نوشت:

«تنها یک نفر از سرنوشت و آینده بشر آگاه است و آن خداوند یکتا است. اما خداوند در وجود آفریده خود علایم و نشانه های سر به مهری نهاده است که تنها آن افرادی که از ایمان قوی برخوردارند به ذره ای از رمز و راز آن پی خواهند برد! یکی از این نشانه ها خطوط دست انسان است. خط اصلی را خداوند تعیین کرده است اما این بر بشر است که چگونه از رویدادهای زندگی به سود یا زیان خود استفاده نماید. برای مثال لوکوموتیورانی را در نظر مجسم کنید که قطاری را می راند. ناگهان اخطاری دریافت می کند که چند کیلومتر جلوتر پل راه آهن خراب شده است. راننده اگر آدم عاقلی باشد بی درنگ این اخطار را می پذیرد. صبر می کند تا پل تعمیر شود سپس به راه خود ادامه می دهد. به این ترتیب جان خود و دیگران را نجات می دهد. اما اگر برعکس آنقدر کله شق و یکدنده باشد که به این هشدار توجه نکند سرنوشت ناگواری جز ویرانی و نابودی در انتظارش نخواهد بود. بستگی به آن دارد که چگونه تصمیم بگیرد و چگونه اقدام نماید!

ادامه دارد

سهراب صفادار

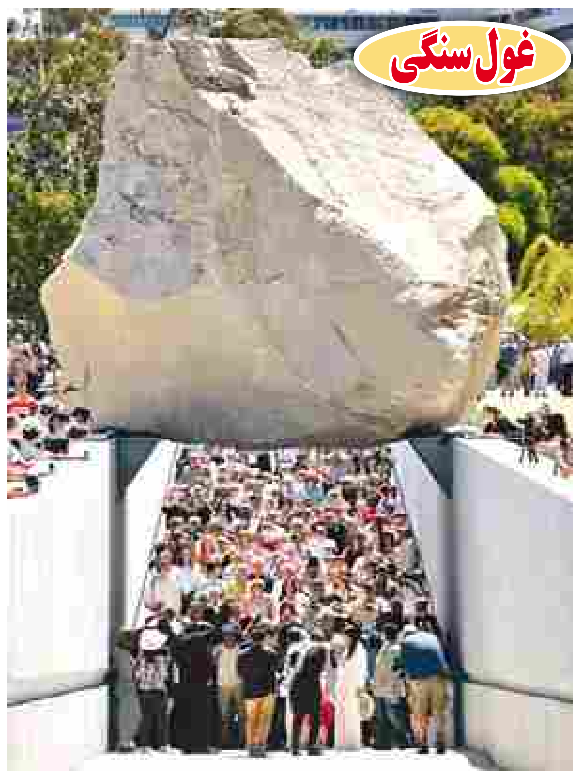
مجسمه‌های سنگی





این مجسمه‌های سنگی بی‌نظیر حاصل تلاش هنرمند ژاپنی «هیروتوشی ایتو» است. او که در زمینه هنرهای مجسمه‌سازی با مواد مختلف فعالیت دارد، این بار از سنگ برای ساختن طرحهایی از وسایل معمولی و روزمره استفاده کرده است. او حتی مجسمه‌هایی از کیف و یا لباس تراشیده است که تا آنها را لمس نکنید باور نمی کنید از سنگ هستند.

غول سنگی



مردم از دیدن عنصر جدید مجموعه موزه هنر شگفت زده شده بودند. هنرمندی به نام «مایکل هایزر» برای طرحی که برای موزه هنر لس آنجلس در کالیفرنیا و به نام «جرم شناور» در نظر گرفته بود، یک صخره سنگ بزرگ به وزن ۳۴۰ تن را روی دو دیواره قرار داد، به گونه‌ای که تنها دو لبه کناری صخره روی دیواره‌ها قرار دارند و راهرویی در زیر آن این امکان را می‌دهد تا بازدید کنندگان بتوانند از زیر آن عبور کنند و این جرم عظیم را بالای سر خود ببینند. او مناطق بسیاری را برای پیدا کردن صخره مطلوبش برای اجرای این طرح جستجو کرده بود و در نهایت این صخره را از یک معدن گرانیت پیدا کرد و در یک جابجایی ۱۷۰ کیلومتری آن را به محل موزه در لس آنجلس منتقل کردند. تصویر به خوبی گویای ابهت این صخره هستند.

آتش بازی ناامید کننده

مردم آمریکا که هر ساله برای دیدن مراسم آتش‌بازی شب چهارم جولای می آیند امسال نیز برای تماشای آتش‌بازی در سان‌دیه گو جمع شدند، اما از آنچه دیدند راضی نبودند. مراسم آتش‌بازی امسال که قرار بود همراه با اجرای هماهنگ موسیقی باشد به طور ناگهانی ۵ دقیقه زودتر از موعد شروع شد. تمامی بسته‌های آتش‌بازی همزمان به آسمان رفتند و برنامه‌ای که قرار بود ۱۸ دقیقه به طول انجامد در تنها ۱۵ ثانیه تمام شد! یکی از حاضرین که بسیار عصبانی بود گفت: «من سه ساعت در هوای سرد منتظر ماندم و ۱۲ دلار برای پارکینگ پرداختم تا فقط یک انفجار کوتاه را ببینم؟».

یک مشکل فنی باعث شد آتش‌بازی قبل از موعد و به صورت ناهماهنگ شروع شود و پس از پایان آتش‌بازی، ایستگاه رادیویی به شمارش معکوس و به دنبال آن پخش موسیقی مربوط به مراسم ادامه داد تا مردم متوجه شوند که مشکل فنی رخ داده است. شرکتی که مسؤول برگزاری این آتش‌بازی بود از بروز این مشکل عذرخواهی کرد و اعلام کرد که به دنبال پیدا کردن دلیل این اختلال است. طبق اظهارات این شرکت قبل از مراسم همه تجهیزات کنترل شده و سالم بوده‌اند، دقایقی قبل از مراسم یک سیگنال به طور اتفاقی به دستگاه زمانبندی آتش‌بازی رسیده است که باعث فعال شدن آن شده است. فرد دیگری که از پنجره خانه‌اش منتظر تماشای مراسم بود می گوید: «تمام خانه به یکباره لرزید و تصور کردم بمبی منفجر شده و یا تیراندازی رخ داده است! به هر حال اصلاً خوشایند نبود».



آیا جابجایی انسان ممکن خواهد شد؟



ما امروزه نیز می‌توانیم با اسکنرهای سه‌بعدی شکل اشیا را ضبط کنیم، داده‌ها را از طریق شبکه به سیستم دیگری بفرستیم و با استفاده از یک پرینتر سه‌بعدی دیگر نمونه‌ای مشابه نمونه اول به‌دست آوریم. اما مدلهای ساده پلاستیکی این کار شبیه نوعی تله‌پورت است. کیفیت اسکنر و مواد و وسایل مورد استفاده نیز قطعاً در آینده بهتر و دقیق‌تر خواهند شد و شاید تله‌پورت اشیا و اجسام ممکن شود. اما در مورد جابجایی انسان و به طور کلی بافتهای زنده، قضیه متفاوت است. تنها قرار دادن اتمها همانند همان ترتیب نمونه اصلی کافی نیست، بلکه آن اتمها باید به مولکولهای مناسب پیوند بخورند، مولکولها باید درون سلولها مرتب شوند، تمامی پیوندهای اتمی و مولکولی باید در حضور آنزیمهای خاص و به ترتیبِ مشخصی اتفاق بیفتند و به مرور زمان رشد کنند. طبیعتاً انجام شدن تمامی اینِ مراحل با چنین سرعتی و در بازده زمانی کوتاهی که بتوان آن را تله‌پورت نامید برای هر بافت زنده‌ای غیرممکن خواهد بود.

دهکده المپیک





کمیته برگزاری مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن یک شهرک ویژه اقامت ورزشکاران شرکت کننده در مسابقات المپیک و کادر فنی همراه آنها ساخته است. این شهرک که در استاتفورد، واقع در شرق لندن قرار دارد تمامی امکانات رفاهی لازم را برای یک اقامت خوب و آسوده دارا است. رستوران، مکانهای تفریحی، استخر شنا، فضای سبز، آپارتمانهای شیک و مجهز و سالنهای ورزشی از جمله امکانات این شهرک هستند. شهرک المپیک میزبان بیش از ۱۶ هزار ورزشکار و کادر همراه آنها از ۲۰۰ کشور مختلف جهان خواهد بود. ورزشکاران تمامی وعده‌های غذایی خود را در این شهرک صرف می‌کنند تا هر گونه احتمال مسمومیت غذایی از رستورانهای متفرقه به حداقل برسد.

آپارتمانها تنها برای اوقات استراحت نبوده و از تجهیزات کامل برای اقامت طولانی مدت برخوردارند. همچنین کمیته برگزاری مسابقات در نظر گرفته است تا پذیرایی از ورزشکاران مسلمان شرکت کننده را نیز فراهم کند و وعده‌های سحری و افطاری را در ساعت معین برای آنها تهیه کند. مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن از ۲۶ جولای شروع شده و تا ۱۲ ماه اوت ادامه خواهد داشت.

کرم مزاحم



زمانی که یک پیرمرد هندی ۷۵ ساله به خاطر احساس درد در چشم خود به چشم پزشک مراجعه کرد، پزشک در حین معاینه از دیدن یک کرم در پایین چشم او شوکه شد. او که این اتفاق را در تمام سابقه کاری ۳۰ ساله‌اش بی‌سابقه اظهار می‌کند، به سرعت چشم پیرمرد را جراحی کرد تا از صدمات بعدی جلوگیری کند. او با ایجاد شکاف کوچکی در ناحیه بین چشم و پلک، این کرم ۱۳ سانتی‌متری را خارج کرد. او شاهد نمونه بیماریهای انگلی بوده است که طول انگل نهایتاً به ۲ سانتی‌متر می‌رسیده اما این مورد را که بخصوص در ناحیه چشم ایجاد شده بود بی‌سابقه می‌داند.

او می‌گوید: اگر جراحی انجام نمی‌شد امکان صدمه رسیدن به اعصاب بینایی و یا مغز نیز وجود داشت.

مرتباً از خود بپرسید از این مسأله چه درسی می‌آموزم

● آندرومیتوس

بنگاه‌دار کلاهبردار به دام افتاد

کریم ملکی

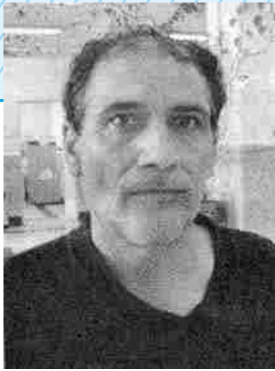
صاحب بنگاه املاک به بهانه سرمایه‌گذاری در ساخت مسکن دست به کلاهبرداری میلیاردی از ده‌ها نفر زده بود، دستگیر شد.

بر اساس این گزارش، این مرد که «حسین» نام دارد، مدیر یک دفتر مشاور املاک در میدان خراسان بود و به طعمه‌هایش پیشنهاد می‌داد که با سرمایه‌گذاری در زمینه ساخت و ساز ساختمان و یا مشارکت در ساخت، ماهانه سود خوبی دریافت خواهند کرد.

او از طعمه‌هایش مبالغی از ۲ تا ۳۰ میلیون تومان دریافت می‌کرد و در ماه‌های اول برای جلب اعتماد آنها مبالغی به عنوان سود ناشی از سرمایه‌گذاری به این افراد پرداخت می‌کرد، اما بعد از مدتی در حالی که مالباخته‌ها دست کم یک میلیارد تومان به عنوان سرمایه‌گذاری به وی پرداخت کرده بودند او همه این مبلغ را به جیب زد و متواری شد. با شکایت مالباخته‌ها تحقیقات برای دستگیری متهم آغاز شد و مأموران که مشخصات خودروی او را در اختیار داشتند این مشخصات را به پلیس سراسر کشور مخابره کردند و مدتی بعد مأموران کلانتری ۱۵۹ تهران موفق شدند وی را در اتوبان آزادگان تهران دستگیر کنند.

متهم دستگیر شده را به اداره چهاردهم پلیس آگاهی تهران انتقال دادند.

وی در بازجویی‌ها به کلاهبرداری از ده‌ها نفر اعتراف کرد و معاون مبارزه با جعل و کلاهبرداری پلیس آگاهی تهران با بیان این خبر گفت: با توجه به اینکه احتمال می‌رود افراد زیادی فریب این مرد را خورده باشند، مجوز انتشار عکس بدون پوشش چهره او را صادر کرد تا شاکیان احتمالی برای شکایت از وی به اداره چهاردهم پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.



نتیجه بازی خطرناک یک کودک

پسر بچه ۵ ساله آمریکایی که در هنگام رانندگی مادربزرگش، بازی خطرناک را با طناب آغاز کرده بود در اثر حادثه‌ای دلخراش مچ دستش را از دست داد.

این پسر کوچولو هنگام رانندگی مادربزرگ در عقب ماشین کنار پنجره نشسته بود و در حالی که خیابان خلوت بود و سرعت ماشین هر لحظه بالاتر می‌رفت یک طرف طناب بازی‌اش را دور مچش بسته و طرف دیگر آن را از پنجره بیرون انداخت و با شادی و خنده شروع به تماشای برخورد آن با زمین کرد و لذت می‌برد تا اینکه خودرویی با سرعت سرسام‌آوری از کنار آنها عبور کرد و در این هنگام سر رها شده طناب در خیابان به بخشی از ماشین عبوری گیر کرد و همان طور که با سرعت می‌گذشت مچ دست طفل معصوم را نیز با خود کند و برد.

در آن لحظه صدای خنده و شادی کودک تبدیل به جیغی هولناک شد و بلافاصله از هوش رفت، مادربزرگ هراسان که نمی‌دانست چگونه از این فاجعه جلوگیری کند، با کمک یک عابر پیاده که شاهد این صحنه دلخراش بود با تعقیب ماشین آن را متوقف کرد و دست جدا شده را برداشت و بلافاصله به گروه امداد خبر داد و به دلیل وخامت اوضاع هلی‌کوپتر امداد وارد عمل شد و پسرک بیهوش را در حالی که غرق در خون بود به بیمارستان «ماساچوست» رساندند و خوشبختانه عمل پیوند دست به سرعت انجام شد، اما دست پیوندی هنوز به حالت اولیه برنگشته و پزشکان مثل همیشه از کارشان مطمئن نیستند!

سرقت عجیب یک زوج جوان

زندانی شدن زن در خانه دوستش، سناریوی دزدی عجیبی را کلید زد.

زن جوانی که به اتهام دزدی از خانه‌ای دستگیر شده بود در اعترافهای خود گفت: غروب یکی از روزها برای دیدن دوستم «مژگان» به خانه‌شان رفتم. مژگان خواست که با هم به خانه برادرش در شهرک ولیعصر برویم، من نیز پذیرفتم. وقتی وارد خانه شدیم دقایقی بعد متوجه شدم که مژگان با مردی که ادعامی‌کرد برادرش است هیچ نسبت فامیلی ندارد و تنها با هم دوست هستند و به اصرار مژگان شب را در خانه مرد آشنا ماندیم. صبح وقتی می‌خواستم با مژگان و مرد صاحبخانه از خانه بیرون بروم مرد آشنا اجازه نداد و در را به رویم قفل کرد و هر دو بیرون رفتند. باور نمی‌کردم مژگان هم من را تنها بگذارد. خیلی ترسیده بودم. از آنجا که من سه سال پیش از همسرم جدا شده بودم و یک سال پیش با مرد جوانی به نام دانیال آشنا شده و به صورت موقت به عقد وی درآمده بودم، بلافاصله با او تماس گرفتم و ماجرای زندانی شدنم را به وی اطلاع دادم. دقایقی بعد دانیال به این خانه آمد و با استفاده از پیچ گوشتی در را به رویم باز کرد شوهرم وقتی متوجه شد که صاحبخانه من را در خانه زندانی کرده است کینه به دل گرفته و برای انتقام‌گیری چند قلم از وسایل قیمتی خانه‌اش را سرقت کرد و هر دو از خانه خارج شدیم. همزمان که از خانه خارج می‌شدیم پسر صاحبخانه غافلگیرمان کرد و پلیس را خبر کرد که در این میان توسط مأمورین دستگیر شدیم. اکنون به شدت از عملکرد خود پشیمان هستیم. در هر حال حاضرم هر چه از وسایل خانه‌اش را برده بودیم برگردانیم. در پایان بازجویی‌ها این زوج جوان با قرار کفالت روانه زندان شدند و تحقیقات در خصوص داستان عجیب آنان ادامه دارد.

دزد کهنه‌کار لو رفت

دزد شیطان‌صفت که با حمله به خانه زن تنها می‌خواست پس از سرقت طلاها، وی را تسلیم نیت سیاه خود کند، دستگیر شد.

چندی پیش زن جوانی خود را به کلانتری بالاده کازرون رساند و وحشتزده پلیس را در جریان سرقت خانه‌اش قرار داد. این زن که همچنان می‌لرزید به پلیس گفت: در خانه تنها بودم که مردی از دیوار خانه به داخل حیاط پرید و پیش از آن که بتوانم واکنشی نشان بدهم وارد خانه شد و با تهدید چاقویی که در دست داشت از من خواست ساکت باشم و تهدید کرد اگر داد و فریاد کنم من را خواهد کشت. من نیز که خیلی ترسیده بودم تسلیم شدم و سکوت کردم.



زن نگون بخت در ادامه افزود: مرد چاقوکش با تهدید از من خواست هر چه طلا دارم به وی بدهم و سریع چند النگویی که در دست داشتم به وی دادم. اما این دزد بی‌رحم دست بردار نبود و گردنبند را که در گردن داشتم را چنگ زد و من را وادار کرد تا گوشواره‌هایم را نیز در بیاورم این کشمکش چند دقیقه‌ای طول کشید تا اینکه متوجه شدم این دزد نیت شیطانی هم دارد. دیگر نتوانستم تحمل کنم هر چه توان داشتم جیغ زدم و همزمان یکی از بستگانم وارد خانه شد و خدا کمکم کرد دزد چاقوکش با دیدن این صحنه و در حالی که طلاها را هم در دست داشت پا به فرار گذاشت. دنبالش دویدیم اما نتیجه‌ای نداشت و وی توانست فرار کند. با صحبت‌های این زن پرونده در اختیار تیمی از پلیس آگاهی قرار گرفت و مأموران با چهره‌نگاری با کمک زن جوان در زمان کمتر از ۴ روز موفق شدند دزد کهنه‌کار را دستگیر کنند. او در بازجویی به سرقت طلا و گردن بند و گوشواره و نیت شوم شیطانی خود اعتراف کرد.

رییس دادگاه بالاده کازرون با رسیدگی به این دزدی، مرد تبهکار را به زندان و شلاق و تبعید محکوم کرد.

حمیده اخوان

ده توصیه برای داشتن معده‌ای آرام



برگشت غذا در نیمی از اطفال در ماه‌های اولیه رایج است و معمولاً طی ۶ تا ۱۲ ماهگی برطرف می‌شود. تشخیص ریفلاکس در کودکان شامل بررسی اختلالات دستگاه گوارش فوقانی، آلرژی به شیر گاو و یا بیماری‌های سیستم اعصاب مرکزی می‌باشد. علایم آن مختلف است ولی می‌توان به طور کلی این نشانه‌ها را نام برد:

برگشت محتویات معده به مری، سوزش سر دل، دردهایی در شکم و گرفتگی‌های مری. در کودکان نیز امکان تهوع، برگشت غذا و شکایت از درد شکم وجود دارد.

نشانه‌هایی مانند تحریک پذیری حنجره، صاف کردن مداوم گلو نیز دیده می‌شود. در ۸۰ درصد بیماران آسمی، برگشت محتویات معده به مری پدیده‌ای شایع است.

از جمله داروهای رایج در این بیماری، آنتی اسیدها هستند که سبب کنترل و کاهش اسید مترشحه از معده می‌شوند و در بعضی موارد نیز برای بهبود بیماری و کاهش علائم از روش جراحی استفاده می‌شود.

در انتها نیز ده توصیه طلایی زیر به شما در کاهش عوارض و پیشگیری از بروز این بیماری کمک می‌کند:

۱ـ وعده‌های غذایی کوچک و مکرر خورده شود.

۲ـ پس از خوردن وعده‌های غذایی اصلی تا ۲ ساعت از دراز کشیدن خودداری کرده و در حالت نشسته استراحت کنید.

۳ـ از خوردن غذاهای سنگین و خصوصاً پرچرب تا ۴ ساعت قبل از خواب خودداری کنید.

۴ـ رژیم غذایی باید پُرپروتئین باشد و در عین حال به طوری باشد که باعث شل شدن اسفنگتر انتهای مری نشود.

۵ـ از کلیه گروه‌های غذایی خورده شود. مهم‌ترین نکته در نظر گرفتن میزان تحمل فرد است که از هر فرد به فرد دیگر متفاوت است.

۶ـ غذاهای سرخ شده، پُرادویه، چرب، مایونز، خامه آب مرغ یا گوشت غلیظ، چیپس، انواع کمپوت‌ها و کنسروها، سوسیس و کالباس، کلیه مواد غذایی که صنعتی تهیه می‌شوند و حاوی افزودنی و نگه دارنده هستند، همگی تحریک کننده هستند و در بسیاری از افرادی که از این بیماری رنج می‌برند، ایجاد مشکل می‌کنند.

۷ـ مایعات را همراه غذا نخورید و تا جای ممکن بین وعده‌های غذایی بنوشید.

۸ـ بابونه، رازیانه، شیرین بیان (به شرط عدم ابتلا به پر فشاری خون) پیشنهاد می‌شود ولی باید در هر فرد امتحان شود و میزان حساسیت فردی سنجیده شود.

۹ـ غذاهای نفاخ مانند حبوبات، سبزیجات خام و یا پخته و میوه‌ها ممکن است تحریک کننده باشند، در این صورت آن‌ها را در میزان کم ولی در میان وعده‌ها و وعده‌های اصلی به مکرر استفاده کنید.

۱۰ـ جویدن آدامس ممکن است به کاهش سوزش سر معده کمک کند. بزاق اثر اسید معده را کاهش می‌دهد. ولی فراموش نکنید آدامس بدون طعم باشد.



دارو چطور باید مصرف شود

گاهی کابینت‌ها و کمدهای بعضی خانه‌ها پر است از شیشه‌ها و بسته‌های حاوی قرص‌های رنگارنگ که ما را به یاد قفسه‌های داروخانه‌ها می‌اندازند اما این تنها یک بخش ماجرا است؛ مصرف خودسرانه داروها از یک سو و شیوه نادرست نگهداری و استفاده از آنها از جهتی دیگر سبب بروز مشکلاتی جدی شده و گاهی سلامت افراد را به خطر می‌اندازد...

دکتر فرشته علیمردانی می‌گوید: «در اولین مرحله باید این نکته را در نظر داشته باشیم که هیچ دارویی نباید سرخود مصرف شود؛ اما زمانی هم که پزشک دارو را بر اساس نوع بیماری و شرح حال بیمار تجویز می‌کند، باید دارو تا پایان دوره‌ای که پزشک تعیین کرده مصرف شود؛ بخصوص داروهایی مانند آنتی بیوتیک‌ها.» وی توضیح می‌دهد: «ممکن است پس از مدتی، علائم بیماری از بین رفته و بیمار تصور کند دیگر نیازی به استفاده از دارو نیست. در حالی که عامل بیماری می‌تواند همچنان وجود داشته و در بدن باقی بماند. مشخص است که همین مساله می‌تواند سبب عود مجدد بیماری یا مشکلاتی دیگر شود. بنابراین حتی زمانی که علائم بیماری دیگر وجود ندارد نیز دارو باید تا پایان دوره مصرف شود.» دکتر علیمردانی در مورد استفاده صحیح از داروها یادآور می‌شود: «دارو باید به شیوه درست و مناسب مصرف شود. هر دارویی برای قسمتی خاص از بدن مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

دکتر علیمردانی در مورد روش نگهداری داروها توصیه می‌کند: «همه افراد همیشه باید روی بسته دارو را به دقت بخوانند تا از شیوه صحیح نگهداری آن آگاه شوند. داروها مدت زمان نگهداری خاصی داشته و در دمایی مناسب هم باید قرار گیرند. به همین دلیل افراد باید حتما به محل نگهداری دارو، مدت زمان مناسب برای نگهداری و طریقه مصرف آن توجه داشته و تا اتمام دوره درمان، دارو را مصرف کنند.»

تفاوت‌ها باعث هستی است، همچنان که حرکت ذات تان

● دکتر هرمز انصاری

ماسکی جهت آرامش پوست!

چرا زمان استرس و نگرانیها پوست نیز شادابی خود را از دست می‌دهد؟

حتما دقت کرده‌اید که درست زمانی که دچار استرس می‌شوید و یا آرامش فکری شما به هم می‌ریزد همزمان پوستتان نیز شادابی خود را از دست داده و گاهی حتی جوش هم می‌زند.

فصل امتحانات و یا زمان درگیری‌های فکری و دل مشغولیها ممکن است از پوستتان غافل شوید و این درست زمانی است که آسیبهای جدی به پوست وارد می‌شود.

حتی اگر فکر تان چنان مشغول است که به خود می‌گویید اصلا فرصت رسیدگی به پوستم را ندارم باید بدانید که توجه به آرامش پوست می‌تواند در آرامش فکری و روحی شما در همان بحران ذهنی کمک کند.

استفاده از یک ماسک مناسب در زمان نگرانیهای شما با خنک کردن و آبرسانی به اندازه در حفظ روحیه‌ی مثبت برای شما موثر خواهد بود.

ماسک پیشنهادی کارشناسان برای انواع پوستها مناسب بوده و استفاده‌ی هفته‌ای دوبار در حالت عادی نیز بسیار برای شادابی و تقویت پوست مفید است:

مواد لازم:

ماست یک قاشق غذاخوری، خیار رنده شده ریز یک قاشق مرباخوری، شیر یک قاشق مراخوری، سفیداب یک قاشق چایخوری

مواد را با هم مخلوط کرده و به آرامی روی پوست بخوابانید و ترجیحا خوابیده و چشمانتان را ببندید و با آرامش تا خشک شدن کامل آن روی پوست صبر کنید سپس با آب سرد و خنک بشویید. این ماسک نه تنها تقویت کننده‌ی خوبی برای پوست است بلکه تمیز کننده‌ی قوی نیز برای منافذ پوست آقایان است و مثل یک اسکراب عمل می‌کند.

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

دفتر خاطرات پریا



قبل از اصل مطلب: بعد از خواندن دفتر خاطرات «پریـا» آن را کنار گذاشـتم. با خـودم گفتم: «به درد سرگذشـت‌های واقعی نمی‌خوره. حرفی برای گفتن نـداره که!» اما وقتی خوب فکـر کردم دیدم اتفاقا در عین سـادگی حرف‌های زیادی برای گفتن به جوانان خوب کشورمان دارد و می‌تواند درس عبرتی برایشان باشد. امیدوارم مقبول بیفتد!

***

بـه جمعیـت خیابان زل زده بـودم که مادر دفتر خاطراتم را روبرویم، پشت پنجره، گذاشت. مادر دیگر خوب می‌دانست این دفتر تنها مونس «پریا» یش شده! سـومین روزی که در بیمارسـتان بودم، مادر بالاخره طلسم را شکست و حرف زد.

ـ هر وقت سعی کردیم بیشتر بهت نزدیک بشیم، می‌دیدیم داریم بیشتر از دستت می‌دیم...

مـادر آرام آرام گریـه می‌کـرد و برای دخترش حرف می‌زد. حرف‌هایی که معلوم بود در این چند سال آرزوی بر زبان آوردنشـان را داشته. دلم می‌خواست بی‌محابا گریه کنم. با خودم گفتم‌ای کاش پرسـتارها فعـلا به اتاقم نیایند! روی تخت نشسـتم. دسـت به گونه‌های خیس مادر کشیدم و او را در آغوش گرفتم. مادر مرا بوسید و گفت: «کی فکر می‌کرد دختری که تو فامیل سـمبل خوبی و متانت بوده، یه روزی دست به خودکشی بزنه؟!» احساس خوبی داشتم. سالها بود کـه فراموش کرده بودم در آغـوش مادر بودن و به درددلهایـش گوش دادن چـه لذتی دارد! مادر دیگر خوب می‌داند در این چند سـال چه بر من گذشـته. می‌گفـت روی تک تک صفحـات دفتر خاطرات من گریه کرده!

***

۱۰/مهـر/۱۳۸۴: هیچ دختری بـه اندازه من از طـرف مادرش مورد احترام نیسـت! خدایا این مادر چرا اینقدر مراعات مـرا می‌کند؟! انگار اصلا رویش نمی‌شـود راحت حرف‌هایش را به مـن بزند. امروز می‌گفت: «مادرجون تو خودت پسـر همکار پدرت رو می‌شناسـی. نمی‌خـوام ازش تعریف کنم اما به نظرم بهتـره در مـوردش جدی فکر کنی و بعد جواب منفی بدی. زبونم لال شاید یه وقت کنکور قبول نشدی!»...

بیچـاره مادر، نمی‌دانسـت که دختـرش امروز نیم سـاعت با یک پسـر تهرانی تلفنی صحبت کرده. آن هم پسـری که هم او و هم پدر همچون پسر خودشـان احترامـش را دارنـد. برای خودم هـم جالب بود که این شـماره را بعـد از یک ماه و نیـم فراموش نکرده بودم. با دسـتانی لرزان شـماره را گرفتم. بعد از چند بوق صدای «سـیامک» طنین‌انداز شد. قدرت حرف زدن نداشتم. نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم بگویم «سلام»، سیامک گفت: «نیازی نیست خودتو معرفی کنی. می‌دونسـتم بالاخره بهم تلفن می‌زنی. از روزی که تو خونه‌تون بهت شـماره تلفنم رو دادم یک ماه و نیم می‌گذره خیلی منتظرت موندم پریا...!» در جواب حرفهای سـیامک فقط سکوت کردم. قلبم می‌لرزید و توان جواب دادن نداشتم. خدایا، چقدر سخت بود!

۲۰/مهر/۱۳۸۴: امروز سـیامک کلی مسخره‌ام کـرد. می‌گفـت من همـان دختر پیرهـن گلی‌ام که همیشـه خدا از کندوان دماغش عسل می‌ترا وید! بعد هم با لحنی جدی گفت: «من خیلی وقته دوستت دارم پریا. دوسـتی مـن و تو میراثیه کـه از بچگی برامون مونـده. پدرامون با هم دوسـت بـودن و ما از همون بچگی همیشـه با هم بودیم. یادت نیست مگه؟ وقتی بـا بچه‌هـای دیگه دعوا می‌کردی من هواتو داشـتم. لحظه شماری می‌کردم تا مدرسه‌ها تعطیل بشن و بابا ما رو بیاره شـهر شـما و چند روزی خونه شما بمونیم! راسـتش خیلی وقت پیش می‌خواستم از علاقه‌ای که بهت داشـتم بهت بگم اما جرات نداشتم. می‌ترسیدم یـه وقتی بزنی تو دهنم. یا بـه پدرت بگی و اونوقت او هم به پدرم شاکی بشه و بگه دست مریزاد با این پسر بزرگ کردنت! مثل پسر خودم بزرگش کردم که بیاد عاشـق دخترم بشه! از یه طرفی نمی‌تونستم بهت نگم کـه تو دلم چی می‌گـذره. این بود که اون روز بالاخره دلمو زدم به دریا و حرف دلمو گفتم. تو عشـق زندگی منـی پریا. آرزوم اینـه که هر چه زودتر بتونم کنارت زندگی کنم...

۱۵/شهریور/۱۳۸۵: بعد از یک سال و اندی فردا قرار اسـت سـیامک به دیدنم بیاید. قرار اسـت یک هفته در خانه دوسـت مشترک خانوادگی‌مان بماند. برای دیدنش لحظه شـماری می‌کنم. سـابقه نداشته تا این اندازه برای دیدن کسـی پرپـر بزنم. فردا قرار اسـت بعد از مدرسـه سـیامک را ببینم. پدر و مادرم حسـاب دیگری روی من باز کـرده‌اند. آنها کاملا به من اعتماد دارند و اصلا فکرشم را نخواهند کرد که من فردا بعد از مدرسـه با یک پسر (آن هم سیامک) قرار داشته باشم.

۱۶/شهریور/۱۳۸۵: تا به حال هیچوقت در چهره و حالات سیامک دقیق نشده بودم. او جذاب بود و قد بلند و چشـم‌های آرام و نیمه بازش زیبایی صورتش را صدچنـدان کـرده بـود. جزوه فیزیـک و ریاضی می‌خواسـت. گفتم: «برات پیدا می‌کنم و می‌فرسـتم تهـران.» گفت: «نمی‌خواد، از دختر خاله م می‌گیرم!» دختر خالـه‌اش را یکی، دوبار دیده بودم. برای گردش همراه خانواده سـیامک به شـهرمان آمـده بودند. او دختر مغروری اسـت که جز خودش کسـی را قبول ندارد. از حرف سـیامک ناراحت شدم. این را خودش فهمید و گفت: «شـوخی کردم بابـا، مگه دیوونه‌ام از دختـری مثل اون که فکـر می‌کنه از دماغ فیل افتاده جزوه بگیرم؟!» آن روز چند سـاعتی با سـیامک در خیابان‌ها قدم زدیم و از هر دری صحبت کردیم.

ادب کردن احمق را چون آب است در بیخ حنظل، هر چند آب بیشتر خورد، تلخ‌تر گردد
●ابوسعید ابوالخیر

۲۲/شهریور/۱۳۸۵: شک مادر داشت به یقین تبدیل می‌شد. اگر سیامک چند روز دیگر هم می‌ماند، حتما شهر از رابطه ما با خبر می‌شد! هر روز به یک بهانه از خانه بیرون می‌زدم. کلاس فوق برنامه، خانه دوستم، کوچه، خیابان، پارک، گورستان شهر!

۲۴/شهریور/۱۳۸۵: چه شب سختی بود دیشب! هیچوقت این همه کابوس یک شبه به سراغم نیامده بود. کابوس‌هایی که داستان هر کدام هم طوری بود که به خجالت کشیدن و آب شدن من می‌انجامید. نگاه همه مردم شهر به من بود. همه مرا به هم نشان می‌دادند و می‌خندیدند!

۲۵/شهریور/۱۳۸۵: امروز بعد از مدرسه برای درس خواندن به خانه دوستم رفتم. او تنها کسی است که از عشق بین من و سیامک باخبر است. دوستم می‌گفت: «آخه پریا! این دیگه چه رابطه پیه؟! این طوری که نمی‌شه، به نظرت می‌تونی این قضیه رو برای کسی تعریف کنی؟! مطمئن باش سیامک ته دلش به تو می‌خنده. مادرتم که ازت ناراحت شده، میگه پسر همکار پدرت هنوز منتظر جواب تو نشسته.» شانه‌هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم: «چی کار کنم؟ این طوری پیش اومده دیگه... لابد قسمت من هم این طوری نوشته شده!» دوستم چپ چپ نگاهم کرد و گفت: «پریا، این حرفها از تو بعیده! همین طوری که نمی‌شه دلباخته صدایی شد... تو قبل از اینکه عاشق سیامک بشی دیوونه لحن حرف زدنش شدی. تو بیشتر با صدای سیامک ارتباط داری تا خودش. نمی‌دونی خودتو داری تو چه هچلی می‌ندازی!» کفرم از حرفهای دوستم درآمده بود. با حرص گفتم: «باشه، دیگه جواب تلفناشو نمی‌دم!» و دوستم پاسخ داد: «من بهت نمی‌گم چیکار کن. فقط بدون امسال کنکور داری. باید به فکر آینده ت باشی!»

۲۶/مرداد/۱۳۸۶: نمی‌دانم دفترچه خاطراتم؟ حرفهای دوستم؟ تقویم دیواری اتاقم؟ اضطراب از نتیجه کنکور ـ که همین روزها از راه می‌رسد ـ فکر و خیال خودم و یا... اصلا نمی‌دانم کدامشان مقصر بودند تا من یکسال با سیامک قطع رابطه کنم. جواب تلفن‌ها و پیامهایش را نمی‌دادم اما دیگر طاقت نیاوردم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. صدای زنگ هر تلفنی در این مدت سوهان روحم بود. شماره سیامک را گرفتم. هیچوقت فکر نمی‌کردم سیامک این طور برخوردی با من داشته باشد. مثل همیشه آرام، بی هیچ بحثی عذر مرا پذیرفت. سیامک نمونه است. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم او دقیقاً همانی ست که من می‌خواهم، نمی‌توانم به کسی غیر او دل ببندم. از اینکه سیامک را دارم خیلی خوشحالم!

۱/شهریور/۱۳۸۶: از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجم. هم برای خودم و هم برای سیامک. هر دو در رشته‌های مورد علاقه‌مان پذیرفته شدیم. سیامک در رشته علوم آزمایشگاهی و من در رشته دبیری. با قبولی در دانشگاه آزادی عمل بیشتری هم پیدا خواهم کرد.

۲۶/اسفند/۱۳۸۶: سیامک امروز گفت: «به خاطر تو هم که شده تعطیلات عید یه سر میام شهرتون. می‌گفت: «من هم می‌دونم باید هر چه زودتر نامزد بشیم. من هم می‌فهمم درست نیست همین طور پا در هوا بمونیم!»

۲۰/خرداد/۱۳۸۷: امروز با سیامک دعوایم شد. هر چه اصرار کردم بعد از امتحانات برای دیدنم به شهرمان بیاید قبول نکرد. او حتی دیگر با خانواده‌اش که گاهی برای سر زدن به ما می‌آیند، به خانه‌مان نمی‌آید و هر بار بهانه می‌آورد که درس دارد. پدر هم که گاوداری بزرگش را تازه تاسیس کرده و هر چه غیر مستقیم می‌گویم: «بابا یه سر بریم تهران، بریم خونه عمو ـ پدر سیامک که دوست پدرم است و ما از بچگی عمو صدایش می‌زنیم ـ و یکی دو روز خونه شون بمونیم.» زیر بار نمی‌رود و می گوید: «نمی‌شه دخترم. نمی‌بینی کلی کار ریخته رو سرم؟» دلم برای سیامک تنگ شده اما او به هیچ عنوان زیر بار نمی‌رود و برای آمدن به اینجا بهانه‌های جور واجور می‌آورد.

سیزده بدر سال ۱۳۸۹: قیافه سیامک مردانه و جاافتاده‌تر شده. از دو روز قبل به همراه خانواده خاله‌ش برای رفتن به سیزده بدر به خانه‌مان آمدند. آنقدر با دیدن دختر خاله مغرور و از خود راضی‌اش حرصم درآمده بود که دلم می‌خواست چشمانش را از حدقه دربیاورم.

۲۶/شهریور/۱۳۸۹: امروز وقتی با سیامک حرف می‌زدم گفت: «دلم خیلی برات تنگ شده پریا!» همین حرف او کافی بود که من دوباره خودم را کوچک کنم و بحث نامزدی را پیش بکشم. گفتم: «ما باید کاری کنیم که راحت تر بتونیم همدیگه رو ببینیم.» و سیامک مثل همیشه گفت: «پریا جان، خودخواه نباش! من هنوز دارم درس می‌خونم. به من هم حق بده. هیچ جوونی سر خود و به تنهایی و اونم با این همه دربسته که روبروش داره نمی‌تونه راه به جایی ببره... خودتم می‌دونی تو هر کاری نظر و نظارت خانواده لازمه. پدر و مادرم با ازدواج من مخالفن. می‌گن هنوز زوده. حالا تو چرا این همه عجله می‌کنی پریا! سعی کن روحیه جوونی و شادابی خودت رو حفظ کنی!»

۲۶/دی/۱۳۸۹: خواب چنین روزی را دیده بودم! سیامک گفت مادرش دختر خواهرش را برای ازدواج به سیامک پیشنهاد داده. سیامک هم به مادرش گفته اصلا قصد ازدواج ندارد! همین جمله کافی بود تا من خودم را به قهری بزنم...

۱/فروردین/۱۳۹۰: به سیامک گفتم می‌خواهم فراموشش کنم اما او مثل همیشه گفت: «پریای من سخت نگیر! همه چیز درست می‌شه. این قضیه رو باید به زمان سپرد. گذشت زمان خودش همه چیز رو حل می‌کنه!» یک چشمه فیلم آمدم! داد زدم که: «نمی‌خوام! من شدم بازیچه دست تو! سر حال باشی خوبی، اگه سر حال نباشی... انگار نه انگار که...» اینجا بود که جدی جدی بغض گلویم را گرفت و زدم زیر گریه. خیلی جالب بود. امروز حداقل یک ربع بدون هیچ حرفی گوشی را در دست گرفته بودیم. پارازیت‌های مخابراتی تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. بالاخره سیامک سکوت را شکست و گفت: «حالا که تو این طور می‌خوای حرفی نیست. من این رو نه تنها حق، بلکه وظیفه خودم می‌دونستم که سال نو رو بهت تبریک بگم. باشه از این به بعد هم بهت تلفن نمی‌زنم. گور پدر این دل! اگه فراموش شدم که هیچ، اما اگه از رسوبات یاد من، تو وجودت باقی موند و خواستی از من با خبر باشی به این شماره تلفن بزن. خطمو می‌خوام عوض کنم!» و گوشی را خداحافظی نکرده گذاشت تا من بمانم و حرفهایی که تک تکشان به دانه‌های اشکی تبدیل بشوند تا نخستین روز سال نو را برایم به جهنمی تبدیل کنند که آتش آن یادآوری خاطره‌هایی باشد که ذهنم را سالهاست اشغال کرده.

۶/اردیبهشت/۱۳۹۱

شش سال گذشت! شش سال از روزی که صدای سیامک وارد حریم «زندگی کودکانه‌ام» شد و امروز سیامک دست به پیشانی روبرویم نشسته. او بدون اینکه مرا خبردار کند به شهر ما و مستقیم به مدرسه‌ای که من معاون آن هستم آمد. شانس آوردیم کسی متوجه او نشده بود و من در دفتر مدرسه تنها بودم.. او روبرویم نشست و شروع به سخنرانی کرد. حرفهایی که دیگر مفهومی برایم نداشتند. انگار اصلا گوشم نمی‌شنید.

ـ به خدا نمی‌دونم چرا همه عوامل دست به دست هم دادن تا ما رو از هم دور کنن! خیلی سعی کردم پریا اما نشد. اگه نمی‌دیدمت، پشت تلفن راضی نمی‌شدم این حرفها رو بهت بگم... حالا روبروت هستم. اومدم ته مونده عشق تو رو که تو وجودم رسوب کرده بهت برگردونم! اگه دوست داشتی بزن تو گوشم... دختر! من نمی‌خواستم و حتی فکرشم نمی‌کردم که من و تو روزی از هم جدا شیم؛ به خدا همون طوری که به قول خودت به صدای من عادت کردی صدای تو هم برای من آرام‌بخش بود. این رو هم بدون! این که بهت گفتم خانواده‌ام با تو مخالفن فقط و فقط بهانه‌یی بود برای راضی نگه داشتن تو! این تصمیم رو من مدتهاست که گرفتم، اما از اونجایی که با مهر و محبت بیش از اندازه تو روبرو می‌شدم و نمی‌تونستم خودم رو راضی کنم به این که این عشق و علاقه تو رو این شکلی جواب بدم، نتونستم چیزی بهت بگم و از طرف دیگه احساس می‌کردم اگه تو از روزهای من حذف بشی احتمال داره فکرت نذاره خوب به درس‌هام برسم و کارشناسی ارشد قبول بشم؛ این بود که...»

و این طور شد که زبانم قفل کرد و هیچ نگفتم و در این تابستان داغ سوز زمستانهای کوه بیستون را با تمام وجود حس کردم و تازه مفهوم بسیاری از واژه‌ها را علاوه بر فهمیدن تجربه کردم... آلت دست بودن، بازیچه ماندن، سر کار بودن، دوستی‌های تلفنی، الکی خوش ماندن، عقب افتادن از زندگی و هزار و یک واژه از این دست! هر چه فکر می‌کنم جز یک مشت چرندیات موهوم چیزی در ذهنم نمی‌یابم. همه درها را به رویم بسته شده می‌بینم. احساس می‌کنم دارم می‌گندم.

بقیه در صفحه ۵۶

جعفر صمیمی
از آمریکا



نگاهی گذرا و چشمکی به:

دست پخت «گوش شکسته»ها در «المپیک»! ۱

قولنامه کشتی

تاریخ کشتی وقولنامه آنرا به نام مصریها(۲۶۰۰ سال قبل از میلاد) زده اند. امپراطوران یونانی وقیصرهای رومی آنرا به سرگرمی و تفریح وبازیهای خود افزودند تا از رقابت برده ها، گلادیاتورها واسپارتاکوس هالذت ببرند. امابعدها مردم یونان وروم ارزشهای تازه ای از اصالت ورزش ورقابت ها بیرون آوردند. تکنیک ها به آن افزودند، دستی به سر وروی آن کشیدند وشکل وفرمی سالم به آن بخشیدند تا تشک های استادیوم المپیک، زینت بخش رقابت جوانان جهان برای صلح و دوستی باشد، نه خونریزی! فرهنگ و آئین و مذاهب ملل تأثیر فراوانی در پیشرفت این ورزش داشت.

در نوجوانی می‌خواستم یکی از فرشتگان بهشت باشم؛ ولی حالا یکی از نگهبانان جهنم شده‌ام.
«چرچیل»

انگلیسی‌ها باز معرکه بازیهای المپیک را گرفته‌اند. آنها برای نخستین بار در سال ۱۹۰۸ وسپس در ۱۹۴۸ لندن را مبول این بازیها را درآورده بودند. در دو «المپیک» قبلی انگلیسی‌ها، سربچه «کج از درون حلقه‌های المپیک» بیرون آمده بود... تا «سه» نشه، بازی نشه!

فلسفه و ماهیت المپیک باستان در ابتدا یک هدف رادنبال می‌کرد و آن هم «صلح» وسپس «دوستی» جوانان ملل! حدیث المپیک باستان حدیث عشق بود که زیبایی‌های آن در صد دیوان نمی‌گنجد. سفره المپیک اگر چه رنگ و برق ظاهری نداشت امّا صفای قهرمانان و جوانان و شرکت کنندگان آسمان آن را پر ستاره کرده بود.

مردان افسانه‌ای از دل المپیک بیرون آمدند و حماسه سرایان از «هومر» تا دیگران به مدح آن پرداختند «ماراتن» را که یادآور پیروزی آنها بر ایرانیان (پارس) بود خوب برگزار می‌کردند تعداد رشته‌ها از تعداد انگشتان دست بیشتر نبود امّا گرمی و رونق خود را داشت از نوجوان تا پیرمرد ۷۰ ساله هم به میدان می‌آمد.

رونق المپیک همسایه‌ها را به میدان می‌کشید تا آن زمان که این «سیب سرخ» دست سیاستمداران «چیرچولاق» افتاد و «حربه» و مار خوش خط و خالی شد که فرسنگ‌ها با ماهیت اولیه خود دور بود. نهال و قلمه تلخ اینکار را هم همین انگلیسی‌ها زدند.

در سال ۱۸۹۴ «دیمتریوس ویکلاس» یونانی رئیس کمیته بین‌المللی المپیک بود. اما انگلیسی‌ها فرش را از زیر پای مدعی و صاحب خانه المپیک بیرون کشیدند و علیرغم اختلاف با فرانسوی‌ها، آن را به زیر پای «پیر دو کوبرتن» فرانسوی انداختند. دموکراسی در رای شماری معلوم‌تر می‌شد نه در رای گیری!! موقتاً جنگ ادبی شکسپیر انگلیسی و مولیر فرانسوی را فراموش کردند.

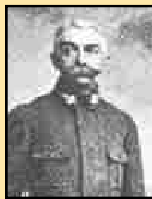
اختلافات ریشه‌ای آنان بیشتر از زمین‌خواری و مستعمرات آنان بود که بی‌تأثیر در سیاست ورزش و المپیک نشده بود.

این چنین بود که بچه پولدار پاریسی متولد ۱۸۶۳ توانست بعد از «ویکلاس» تا ۱۹۲۵ در راس کمیته بین‌المللی المپیک باشد و او بود که برای نخستین بار پای مادام بواری‌ها را به المپیک کشاند امّا بازیگران اصلی پشت پرده خود انگلیسی‌ها بودند که سیاست در خون و رگ آنان بود و توانستند در المپیک لندن و در سال ۱۹۴۸ میکروب و «ویروس» آن را بر اندام المپیک تزریق کنند... بگذریم... بنده را هیچ آشنایی با «دایی جان ناپلئون» و مش قاسم غیاث آبادی نیست و اسناد معتبر و کتب المپیک بیانگر کارهای آنان است قصد در این مختصر تنها یادآوری گوشه‌ای از کار گوش شکسته‌های کشتی المپیک است.

ای «دل» برخیز تا برای رفتن چاره‌ای کنیم.

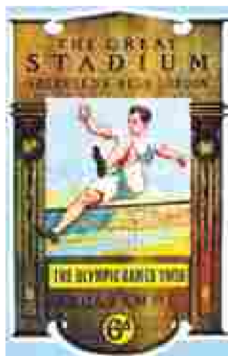
***

سرگروهبان «کوبرتن» قندعلی‌زاده بنیانگذار المپیک نوین



«پیر دو کوبرتن فرانسوی فارغ از دست سرکار استوارهای جنگ جهانی اول، فاتحه‌ای نثار سنگ و یاد بود المپیک در یونان نثار می کند.
او در حرف خدمت کرد ولی در عمل تیغش آن چنان نمی‌برید، این بچه پولدار پاریسی پای مادام بواری‌ها را در المپیک ۱۹۰۰ به میدان کشید.

المپیک ۱۹۰۸ لندن:
رقابت و جولان پسر عموها!



«انگلستان و آمریکا دو کشورند که با یک زبان مشترک از هم جدا شده‌اند...«برنارد شاه»

استادیوم «سپیدشهر» ۵ روز شاهد رقابت و جولان کشتی‌گیران از ۲۰ جولای بود. ۱۱۵ کشتی گیر از ۱۵ کشور که ۱۳ کشور آن اروپایی بودند.

کشتی‌ها در دو رشته فرنگی (۴ وزن) و کشتی آزاد (۵ وزن) برگزار شد که قهرمانی آزاد سهم انگلیسی‌ها و در فرنگی فنلاندی‌ها حرف آخر را زدند.

وزن اول کشتی آزاد:

در فینال وزن اول (۵۴ کیلو) کشتی گیر ۲۶ ساله نیوجرسی «جورج مهنرت» با غلبه بر «ویلیام پرس» انگلیسی طلا را صاحب شد. کشتی گیر آمریکایی درالمپیک ۱۹۰۴ سنت لوئیس طلاآور شده بود. مدال برنز را «آلبرت کوت» کانادایی با پیروزی بر «تام کینز» انگلیسی به دست آورد.

جرج مهنرت



در وزن اول کشتی گیر ۲۶ ساله نیوجرسی جورج مهنرت باغلبه بر «پرس» انگلیسی طلا را در لندن صاحب شد.
او در المپیک ۱۹۰۴ سنت لوئیس نیز طلا گرفته بود.

وزن دوم:

در ۶۰ کیلـو «جورج دول» (آمریکا) با غلبه بر جیمز اسلیم انگلیسی طلایی شد و برنز را «ویلیام مک کی» انگلیسی با پیروزی بر هموطن خود (وبستر) کسب کرد.

وزن سوم:

در وزن سـوم در ۶۶ کیلـو، «جورج دریوسکاو» انگلیسـی به مصاف «ویلیام وود» انگلیسـی رفت و با غلبه بر «ویلیام» اول شـد. «جـورج دریوسـکاو» از جمله مسن ترین کشتی گیران قهرمان مسابقات بوده... کشـتی گیران بالای چهل سال هم بودند.

برنـز را «البـرت» انگلیسـی با غلبه بر «نیکسـون» انگلیسـی به دست آورد. رقابت های این وزن کشتی، بی شباهت به رقابت های خانگی انگلیسـی ها نبود که قبل از المپیک برگزار شده بود.

وزن چهارم:

در میان وزن و در ۷۳ کیلو «استنلی باکن» انگلیسی با غلبه بر قهرمان طلایی سبک وزن (جورج دریوسکاو) طلا گرفت. «فردریک بک» انگلیسی بر برادر کوچک «باکن» غلبه کرد و برنز را بُرد.

وزن پنجم:

در فوق ۷۳ کیلو «کن و ک للی» انگلیسی با پیروزی بر کشتی گیر ۳۳ ساله نروژی (یاکوب گیندرسون) طلا را برد. نقره کشتی گیر نروژی و برنز البرت کانادایی تنها مدال هایی بودند که از دسـت پسر عموهای آمریکایی و انگلیسـی پر کشیده بود. برنز سنگین وزن را «ادوارد باروت» با پیروزی بر ادوارد نیکسون انگلیسی به دست آورد. بانگاهی کوتاه و سطحی می توان به رمز قهرمانی بریتانیا در ۱۹۰۸ کشتی المپیک پی برد.

حضور ۷ کشـتی گیر انگلیسـی در یک وزن، مجال پیروزی را از دیگر کشتی گیران گرفته بود.

کشـتی ها در مـواردی به وقـت اضافی ۱۵ دقیقه کشـیده می شـد و قوانین امتیازات داوران بیشـتر از کشـتی انگلیسـی ها و مقررات آنان بود. در حالی که دیگر کشورهای اسکاندیناوی و مجارها با آن مخالفت داشتند ولی میزبان حرف آخر را می زد و چنانچه داوری نظر مخالف میزبان داشت، باید انتظار از عواقب شوم آن را و هجوم تماشاگران خشمگین انگلیسی با چوب و چماق به میدان را می کشید.

در آن زمان نرده های تماشـاگر و میدان مسابقات آنقـدر بلند و محکم نبود که مانع ورود آنان به صحنه مسابقات شود.

در کشتی آزاد به این دلیل آمریکائی ها و انگلیسی ها موفـق بودنـد که ریشـه آنان در کشـتی یکـی بود. انگلیسی های مهاجر بودند که کشتی را به ینگه دنیا برده بودند. و با زیر و بم آن و قوانین و امتیازات آن آشـنایی قبلی داشـتند قوانین «تق و لق» المپیک هم بی تأثیر در کسب ۱۱ مدال از ۱۵ مدال انگلیسی ها نبود.



ناکام بزرگ

تیم کشـتی آزاد انگلیس که در المپیک ۱۹۰۸ با ۱۱ مدال عنوان قهرمانی کشـتی آزاد را به دسـت آورده بود، در المپیک ۴۸ لندن، دسـت از پا دراز تر بود و حتی در رده یازدهـم هـم قرار نگرفت. در تصویر تیم کشـتی آزاد انگلیس را در المپیک ۱۹۴۸ لنـدن می بینید. انگلیسـی ها در المپیک ۱۸۹۶ عنوان پنجمی را به دسـت آورده بودند. انگلیسـی ها در ۱۹۰۸ در یک ردیف وصف ۵۳ نفره کشـتی گیران خود را مرتب روی تشـک ها می فرسـتادند. در سـال ۱۹۴۸ صف مرتب و ردیف کشـتی گیران انگلیسـی کاهش یافت و قهرمان اسـبق بی نصیب ماند، گفته اند: انگلیس جماعت اگر تنها هم باشد یک صف مرتب یک نفره می بندند.

کشتی فرنگی، و حاکمیت اسکاندیناوی ها

ریشـه قوی کشتی فرنگی (Greco-roman) و قوانین مشخص و چندهزار ساله آن در نزد کشورهای اسـکاندیناوی و رومی ها کمتر میـدان به غیر می داد سوئدی ها، دانمارکی ها، سوئیسی ها و نروژی ها خوب آنرا می شناختند و سابقه پیکار با یکدیگر را داشتند.

کشـتی های فرنگـی در زمـان ۲۰ دقیقه ای در ۴ وزن برگزار شد.

وزن اول:

در وزن اول که ۶۶ کیلو بود، یک ملوان میلانی ۲۳ سـاله از ایتالیا (انریکو پـورو) با غلبه بر نیکلای اورلف نوک به طلا زد و عقاب روسی (اورلف) به نقره قناعت کرد. «انریکو پورو» ایتالیایی به قهرمان شکست ناپذیر معروف بود و از ۶۵ مسابقه اش در ایتالیا و اروپا همیشه پیروز میدان بود.

او نشان از نسل خلف کشتی رومن ها داشت. در این وزن «مالمستروم» سوئدی به برنز رسیده بود.

«چرچیل» المپیکی!



«وینستون چرچیل» در المپیـک ۱۹۰۸ لندن خود را با لباس دامـادی و به عنوان یکـی از نمایندگان پارلمـان بـه صحنه مسـابقات رسـاند، امـا در المپیـک ۱۹۴۸ بازیگـر پشت پرده سیاسی و میزبان ضیافت های آن شـده بود، که در واقع ماه عسل عمر سیاسی خود را برگزار می کرد. رکورد ۳۰۰۰۰۰ سیگار برگ که او از ۲۰ سالگی کشید، سخن از تمرینات مچ و انگشت چرچیل می کرد. دو دیدنش هـم زیر بـاران و رعد و برق بود. در آن سـال دو هفته از تولد فرزند ناخلف «اسـرائیل» می گذشـت، «کره شمالی به وجـود آمـده بود و خاکسـتر «گاندی» را داشـتند به رودخانه می ریختند و... در ایـن وضعیـت و اوضـاع ملکه الیزابت (دختر جورج ششـم) با پسـر خاله اش (فیلیپ) به حجله می رفتنـد. لندن «عروس» المپیک شده بود. مبارک باد!!

میان وزن:

در ۷۳ کیلو طلا و نقره را «مارتنسـون» (سـوئد) و «میر تیز آندرسون» سوئدی بین خود تقسیم کردند. و برنز را «آندرز آندرسن» دانمارکی با پیروزی بر «یوهانمن» دانمارکی به دست آورد. کشتی فینال این وزن به نیمه های شب کشیده شد. و آنهم بدلیل ضرب خوردگی بازوی «یوهانمن» بود.

وزن سوم:

در وزن ۹۳ کیلـو: «ورنـر وکمن» فنلاندی طلا را گرفت و نقره را به هموطن خود (یواگ ساریلا) داد. «برنز» را کارل جنس دانمارکی بدست آورد.

وزن آخر:

در وزن چهـارم و فـوق ۹۳ کیلـو فینـال بیش از نیم سـاعت طول کشـید که بین «ریچارد ویسنر» ۲۸ سـاله مجاری و الکساندر پتروف روسی بود دکتر ۳۰ سـاله روسـی که سـبکتر از حریف مجاری بود. (۹۱ کیلـو) در آخر به نقره قناعت کرد و «ریچارد» مجاری



فینال وزن آخر کشتی های فرنگی بیش از نیم ساعت طول کشید که سـرانجام «ریچارد ویسـنر مجاری با غلبه بر دکتر ۳۰ ساله روس (الکساندر پتروف) به طلا رسید.

«ریچارد» از حریف روسی سنگین تر بود. کشتی های فرنگی در المپیک ها گاه زمانی بیشتر از نیم ساعت طول می کشید.

«آندرس» سـوئدی و «آی وار» فنلاندی ۹ سـاعت برای طلای المپیک زیـر کتف یکدیگر زده بودند. کشـتی هنری هشـتم (پادشـاه انگلیس) و پادشاه فرانسه (فرانسیس) نزدیک سه ماه طول کشید.

این مسابقه در سال ۱۵۰۰ میلادی برگزار شده بود.

رقابت و درگیری ها و پنجه در پنجه قلم زدن شکسپیر انگلیسی و مویر فرانسوی از اینجا شروع شد.

صفحات سیاه تاریخ ادبی دو کشور نتیجه این رقابت شد.

طلایی شد. برنز را سورسن جنسس دانمارکی گرفت. «سـورن» قهرمان ۱۹۰۶ آتن یونـان بود. تیم ۴ نفره روسـیه با دو نقره الکسـاندر و اورلف در گرمای لندن چمدانهای خود را به سوی خاک روسیه تزاری بست. سـرزمینی که طوفان سردی بر روسیه تزاری وزیدن گرفته بود که بلشـویکها بانی آن بودند. «راسـپوتین» روسـی بازیهای المپیک را رد کـرده و مدال های آنرا سبب بیماری و مالیخولیایی شدن جوانان می دانست.

در پایـان مسـابقات کشـتی آزاد و فرنگـی بازیهای المپیک ۱۹۰۸ لندن و از میان ۱۴ کشور شرکت کننده تنها بلژیک، باهمیـا، هلند (ندرلند) و آلمان بی نصیب

بقیه در صفحه ۴۹

مقدم دانستن جاهل بر عالم، چیزی جز خوار گردانیدن عقل و به زحمت انداختن آن نیست

● بهادر جیس

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو
دنبالهٔ جادهٔ شیری

آمده از جایی دور
اما زاده زمینم
امانت‌دار آب و گیاه
آورندهٔ آرامش و
اعتبار امیدم
من به نام اهل زمین است
که زنده‌ام
زمین
با سنگ‌ها و سایه‌هایش
من
با واژه‌ها و ترانه‌هایم
هر دو
زیستن در باران را
از نخستین لذت بوسه آموخته‌ایم
زمین
در تعلق خاطر من و
من در تعلق خاطر تو
کاملم
ما
همه
اگر چه زادهٔ سرزمین تخیل و ترانه‌ایم
اما سرانجام
به همان جای دور عجیب باز خواهیم گشت

سیدعلی صالحی

نمونه شعر کهن
خدا

تجلی گه خود کرد خدا دیدهٔ ما را
در این دیده در آیید و ببینید خدا را
خدا در دل سودازدگان است بجویید
مجویید زمین را و مپویید سما را
بلا را بپرستیم و به رحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید، پسندیم بلا را
طبیبان خداییم و به هر درد دواییم
به جایی که بود درد، فرستیم دوا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه کند سلطنت فقر، گدا را
حجاب رخ مقصود، من و ما و شمایید
شمایید، مبینید من و ما و شما را
«صفا» را نتوان دید که در خانهٔ فقر است
در این خانه بیایید و ببینید صفا را

محمدحسین صفای اصفهانی

در کنارهٔ باران

در کنارهٔ باران
چنان فرورفته در غربت
که این زیباترین حرف دریا را
هیچ نمی‌فهمد
نه سخن می‌گوید
نه پرواز پرنده‌ای را دنبال می‌کند
مسیر گوزنها را
از یاد برده است
و تنها در شهر
همیشه باید به غمها و قسطها بیندیشد

حسین پیرتاج

دارایی

تمام دارایی‌ام را
به نامت زدم
بدون هیچ مدرکی
حالا چگونه ثابت کنم
دوستت دارم
وقتی که موریانه‌ها
وصیت‌نامه‌ام را خورده‌اند

دانیال رحمانیان ـ جهرم

«برای میهنم که تمدن آن بزرگترین سرمایه ملی است»

آیه‌های عدل

وطن،
می‌تواند نخل باشد
با کبوتری سرخ
بر شاخه‌ای خشک در بیابان
با رطبهایی که از شاخه‌هایش آویزان است...
یا ستاره‌هایی که بر پیشانی کویر می‌چرخند
می‌خواهند ماه را برگردانند
و شب را روشن کنند
تا هم‌آواز با طوطی‌ها و قناری‌ها
بر پشت بامهای کاه‌گلی
پیله‌های عشق پروانه شوند
یا حتی رودی غریب
که به دریا می‌زند
تا آیه‌های عدل را تلاوت کند
و به اقیانوسها بگوید:
مهربان باشند
و تمام کشتی‌هایی که در صلح لنگر می‌اندازند...
گرمم شده است
و هم‌پای ماهی‌ها به رود می‌گویم
قبل از اینکه به دریا بزنی
به من بگو
وطنم را با چه رنگی نقاشی کنم؟
واژه‌های من می‌خواهند
سربازان شعر وطنم باشند!...

اصغر رضایی گماری ـ گتوند

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند ●سعدی

اسبها و شیهه‌ها

خون گریست آسمان، سالها و سالها
تا بروید از زمین آخرین نهالها
در میان جنگلی غرق در درندگی
پایمال گرگها، خالی از غزالها
تا کنون چنین گذشت، بعد از این قسم به عشق
عرصه تنگ می‌شود بر شما شغالها
آن زمان که بشکنند این سکوت محض را
اسبها و شیهه‌ها، نعره‌ها و یالها
آن زمان که پر کند از پر سپید ما
آسمان تیره را از دحام بالها
وای من چقدر عشق ناگزیر مانده است
در میان غربت بهترین خیالها
ای سپید روی من، پای در رکاب کن
تا برآید آفتاب از سیاهچالها
دیگران مترسکند، بلکه کار کار توست
ای کبوتری‌ترین پاسخ سوالها

محسن حسن‌زاده ـ لیله کوهی

مشتاق دیدار

تا تو رفتی از برم، غمگین و بیمارم هنوز
سردی و بی‌مهریت باور نمی‌دارم هنوز
گر چه رفتی بی‌خبر تا دل بسوزانی به ناز
باز گردای بی‌وفا نازت خریدارم هنوز
گر چه بر لب ظاهراً لبخند شادی بسته‌ام
از غروب عشق تو در دل عزادارم هنوز
چون صدف سر بسته‌ام دیدی، رمیدی ای دریغ
غافلی از این که من دریای اسرارم هنوز
پای شوقم در بیابان امل فرسوده گشت
من ولی از سادگی دنبال گلزارم هنوز
در سراب عشق تو گل گشته‌ام بی‌رهنمای
باز هم با خیرگی در آن گرفتارم هنوز
مرغ شب رفت و سپیده سر زد و پروانه خفت
من به یاد روی زیبای تو بیدارم هنوز
ترک «شیوا» گفتی و رفتی ولی ای نازنین
شور بختی بین که من مشتاق دیدارم هنوز

جاوید صلاحی «شیوا» ـ مشهد مقدس

نسیم رها

شکوه کهن سال دریا و باران
نسیم رها گشته در کوهساران
به گرد تو می‌گردد این جان خسته
نگاهم کن ای ماه، چشمی بچرخان
رهایم مکن در سراشیب غربت
مرا زیر بال و پر خود بگنجان
پس آنگاه در قتلگاه نگاهت
مرا بی‌سوال و جوابی بمیران
تو خورشید وش، گرم و گیرایی، امّا
دلِ من هماغوش برف زمستان

نبی احمدی ـ آبدانان

تقدیم به مبارزان فلسطین

صبح صادق

یاران مباد آنکه جان سیرمان کنند
در نیمه راه عشق زمینگیرمان کند
هرگز نمی‌رویم به مهمانی سکوت
مهمان مگر به بوسه شمشیرمان کنند
باور مکن که بانی یک صبح صادقند
خورشید می‌شوند که تبخیرمان کنند
این حاتمان حریص‌ترین نسل آدمند
مگذار ای رفیق نمک گیرمان کنند

علیرضا دهرویه ـ قائمشهر

حسن احرامی ـ گنبد کاووس

باتو

مشام جان معطر می شه با تو
و چشم از شوق تو تر می شه با تو
دل من بر نمی‌گرده از این عشق
که خوشبختی میسر می‌شه با تو

آن دو تا چشم

به دستم می‌دهد کار آن دو تا چشم
کند روز مرا تار آن دو تا چشم
نمی‌بینم به جز آن چشم و ابرو
که دارد مهرهٔ مار آن دو تا چشم

جوانه های ادبی

حسین تقوی ـ شیراز

قسمتی از سرودهٔ شما را می‌خوانیم:
تو می‌آیی
و عشق
جوانه می‌زند
و صبح پررنگتر می‌تابد
و خورشید
بزرگتر از هر روز
بر بام خانهٔ ما می‌نشیند
این سطرها تلاش شما را برای جدا شدن از نثر عادی و معمولی نشان می‌دهد، اما هنوز راه درازی تا شعر شدن دارد.
همچنان مطالعه و تمرین کنید و آثار بهترتان را ارسال بفرمایید.

مسعود آبرنگ ـ تهران

خیام، عطار و ابوسعید از سرآمدان رباعی هستند.

سودابه نعیمی ـ کرج

شاد با کلماتی چون باد و زاد قافیه می‌شود و در واقع شما این قاعده را در غزلتان رعایت نکرده‌اید، ضمن اینکه سرودهٔ شما دچار اشکالات متعدد وزنی است.

مهشید عالمی ـ کرد کوی

قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
صبر کن
تا قافله برسد
و عشق
تازه‌ترین صبح را
معنا کند
صبر کن
تا من
به تو برسم

حمید رضا صبوری ـ اصفهان

دیوان شعر، بوستان و گلستان از کتاب‌های معروف سعدی هستند.

دو شعر از لیلا میثمی ـ تهران

مرا ببخش

مرا ببخش
اگر آفتاب را به خانه‌ات
نیاوردم
پنجره‌های غربت
را نشکستم
سکوت را از کوله‌بارم
نریختم
در دفتر مشقت
غلطهایت را پاک نکردم
ابرهای بارانی را
در بغضم نگه داشتم
پروانه‌ام را به دور شمعت
رها نکردم

کوچ

ترک خورد
آن شیشه که یک روز
پنجره‌ای رو به باغ بود
آن درخت را تبر برد
همان که لانه‌ی
یک جفت گنجشک بود
احساس با نسیم رفت
پرستو در سفر ماند

می توانم

می‌توانم
از چشمهای تو
غزلی بسازم
که در هیچ دیوانی
نباشد
می‌توانم
از دستهای تو
پلی بسازم
که مرا به آرزوهایم
برساند

نازیلا شباهنگ ـ کرج

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره ارسال پیامک فعلا مسدود است تا پیام‌های قبلی به چاپ برسد

هنوز بیش از دوهزار پیامک باقی‌مانده

نازنینم، خوبم!

حالا که قرار است روزی پروانه شویم، بگذار روزگار هر چه قدر می‌خواهد به ما پیله کند! SEVDA

*در جهان غصه کوتاهی دیوار مخور / حسرت کاخ رفیق و زر بسیار مخور / گردش چرخ نگردد به مراد دل کس / غم بی‌مهری این مردم بی‌عار مخور **ستاره**

*دیدن عکست تمام سهم من است، اما آن را هم جیره‌بندی کرده‌ام، دل است دیگر... ممکن است فردا خودت را از من بخواهد **رها**

*مولانا: خنک آن قمار بازی که بباخت آنچه بودش، و نماند هیچش الا، هوس قمار دیگر **امیر حمزه حسینیان**

*امید، صبر، گذشت اینها کلام جادویی هستند و کسی که هر یکی از اینها را داشته باشد، هرگز فرو نمی‌ریزد **نوشین رئوف**

*اندیشه بی‌پایان هر چیزی شیرینی حضورش را تلخ نمی کند پس بگذار پایان تو را غافلگیر کند مانند آغاز **طلا**

*فراموش کردن دوستان بزرگ، لطمه زدن به قانون خاطره‌هاست **پسر بزرگ**

*کشتی نسازای نوح، توفان نخواهد آمد / بر شوره‌زار دلها، باران نخواهد آمد / شاید خدا به شعرم، لطفی کند ولیکن / جایی که سفره خالیست، میهمان نخواهد آمد / رفتی کلاس اول، این جمله را عوض کن / آن مرد تا نیاید، باران نخواهد آمد **ماهونیا**

*شانس فقط یکبار در خانه ما را می‌زند، بدشانسی اما دستش را از روی زنگ برنمی‌دارد، بدبختی هم که کلید دارد و هر وقت بخواهد می آید تو اینجا خانه خود اوست **مرتضی زوار تربتی**

*من یاد گرفته‌ام خوش آهنگ شوم / با اهل صفا و عشق همرنگ شوم / ای کاش که دل کندن من آسان بود / تنها بلدم همیشه دلتنگ شوم **مبینا**

*هر جا چراغی روشنه / از ترس تنها بودنه / ای ترس تنهایی من اینجا چراغی روشنه / اینجا یکی از حس شب احساس وحشت می کنه / هر روز از فکر سقوط با کوه صحبت می کنه **شب**

*زنده بودن حرکتی افقی است، از گهواره تا گور و زندگی کردن، حرکتی عمودی از زمین تا آسمان **مهدی ـ اصفهان**

*چه سرنوشت غم‌انگیزی، کرم کوچک ابریشم یک عمر قفس بافت تا پرنده شود ... **نجمه**

*برای با دقت دیدن باید چشمی پرسشگر داشت **آرش**

*چرچیل: یک عمر آرزو داشتم به بهشت بروم، اما حالا نگهبان جهنم شده‌ام **فاطمه امیر آبادی**

*دانی که چرا آب فرات است گل آلود؟ شرمندگی‌اش از لب عطشان حسین(ع) است **همیشه در سفر**

*وقتی از تو حرف می‌زنم، تمام فعل‌ها ماضی خیلی بعید می‌شود، کمی نزدیک‌تر بنشین، دلم برای حال ساده تنگ شده **قصه خلقت**

*همیشه کیفیت زندگی‌تان را احساس شما تعیین می کند و احساس شما را تفسیر شما از زندگی **پسر**

*دنیا را به اندازه دنیا بخواه نه به اندازه خودت چرا که تو از دنیا بزرگتری **مریم ملک‌لی**

*اگه خوابی بیدار شو، اگه بیداری بشین، اگه نشستی پاشو، اگه پاشدی برو، اگه داری می‌ری بدو و خوشحال باش که من همیشه دیوانه همین دویدن توام MILEY

*دریا، چه دل پاک و نجیبی دارد، بنگر که چه حالت غریبی دارد، آن موج که بر صخره غم می کوبد، با من چه شباهت عجیبی دارد **رانی**

*عشق توفانی است، متلاطم و بوقلمون صفت، اما دوست داشتن آرام پروقار و سرشار از نجابت **فرشته**

*زندگی تکیه گاهیست که کوهش کردیم / زندگی کوه بزرگیست که کاهش کردیم / زندگی نیست بجز عشق، بجز عرض محبت به کسی / ورنه هر خار و خسی، زندگی کرده بسی / زندگی تجربه تلخ فراوان دارد / دو سه تا کوچه و پس کوچه و اندازه یک عمر بیابان دارد **ندای بیصدا**

*سه چیز هرگز برنمی گردد، زمان، کلام، موقعیت / سه چیز را هرگز نباید از دست داد، آرامش، امید، صداقت / سه چیز هرگز قطعی نیست، شانس، موقعیت، رویا **لیدا**

*دکتر شریعتی: درعجبم از مردمی که خود زیر شلاق ظلم و ستم زندگی می کنند و بر حسین(ع) می گریند که آزادانه زیست **بانوی شرقی**

*اگر صدامو می‌شنوی دیگه ازم جدا نشو دنیا اگه وفا نکرد تو دیگه بی‌وفا نشو **مینا جبارزاده**

*جگر شیر نداری، سفر عشق نرو **آرشیتکت**

*خدایت یار، تا آن دم که از هستی نشان باشد، دعایت می کنم، سهمت همیشه آسمان باشد **زهرا مترجمی**

*ای کاش کسی بود تا هنگام خندیدنم به سقوط دیگران به من بگوید وارانه ایستاده‌ام **عسل**

*در شهری که خورشید را به قیمت شمعی نمی خرند، پروانه شدن یعنی تباهی **ستاره بارون**

*تا وقتی که وحشت داشته باشی و نتوانی خوراک امروزت را فدای آزادی فردا کنی، نخواهی توانست خود را از زیر بار ستم برهانی آزادی موهبتی است که به رایگان به تو نمی‌دهند و بهای آن دو چیز است ۱ـ بتوانی راحتی امروز خود را فدا کنی ۲ـ از مرگ بیم نداشته باشی **بادبادک باز**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

دلشکسته(مردن آن نیست که در بین هزاران) بی همتا (میان چشم تو ییلاق کردم) بهرام بوادی یزد(مهربانی را از بچه آموختم) محدثه(رفاقت آن است که یک عمر برای کسی چتر بشوی و او نداند که چرا خیس نشد) مونا(اولین روز دبستان باز گرد) بانوی باران(خداوندا اگر روزی بشر گردی) کیوان حیدرپور(زکات دانش) لنا(آن روز که خداوند تو را) عباس کاظمی(عشق خیس شدن دو دلدار) نینا(۲)(صبورانه در انتظار زمان) قند مرودشتی(فلسفه الاکلنگ) حسین ـ آمل(خدایا چه بی حساب می‌بخشی) مرتضی زوار تربتی(از راهی دور) فاطمه امیر آبادی(۲)(چه کسی می گوید که گرد شده) غزاله(صبر کن سهراب) پوپو کوچولو(بعضی وقت‌ها آدمها الماسی) پیمان.ر(دیشب باز آرام آمدی به خوابم) کوثر بانوی ماه نهم(اونیکه شب تا سحر با یادش) دختر خورشید(گاهی زندگی کردن پرنده‌ها) کرامت بیگلری(هر انسان و حیوان) مریم ملک‌لی(پیش هم بودن) رضا اصغری(ما با نفس سلامت ریشه دوست) پری فرزاد(آنقدر آرزوهایم را) مصطفی کیانی(۲)(تجربه نامی است که همه) نرگس جونی(از زرتشت پرسیدند) پری دلشکسته(دلم گرفته از آدم‌هایی)

پاسخ به پیغام ها

بر باد رفته مهربون وقتی پیامی بیش از یکی باشد به طور طبیعی هر دو پیام خوانده می‌شود و یکی چاپ و دیگری حذف می‌شود و البته ناب‌ترین‌ها در اولویت هستند، امیدوارم پاسخ خود را گرفته باشید البته گاهی پیام‌های حذفی اگر خاص باشند به نام دیگران چاپ می‌شوند! **معصومه** عزیز که برای همسر مهربونت پیام عاشقانه سراسر مهر فرستاده‌ای ۱ـ باید به تلفن پیام رایگان زنگ بزنی ۲ـ ارسال پیام به این شماره ماهها زمان چاپ شما را عقب می‌اندازد ۳ـ حتماً باید نام فایل را در پیام رایگانتان قید کنید ۴ـ... بنده را عفو فرمایید ۵ـ آقا سامان قدر همسر خوبت رو بدون! **ریحانه** خوبم، نوشتی دو هفته‌ای می‌شه پیام دادی اما جواب نگرفتی، گل من خیلی‌ها چند ماهه تو نوبت هستن، اول اونها بعد شما! حالا یه سوال چرا پیامتو دوبار فرستادی؟! **سنگ پای مودب وباشعور**، چقدر شعر زیبا و با معنی فرستادی خوش به حال خانواده تو که یه سنگ پا به این با ادبی دارن! **وحیده** جان، چقدر اسم قشنگی داری و ممنونم که این صفحه‌رو اول می خونی و یقین بدون به محض دیدن اسم گلت پیامت رو روی چشمم می گذارم یکی مثل سنگ پا یکی هم مثل تو، قدر خودت رو بدون وای کاش همراه گلایه دوستانه‌ات پیامی هم می‌فرستادی تا شرمنده نشم! **ریحانی** عزیز خبرنگار مهربون و با صفا در صورت امکان و در صورت داشتن علاقه به همکاری با مجله هفتگی حتماً با شماره روابط عمومی تماس بگیرید و بگو من رو سنگ آسمانی معرفی کرده برا همکاری، افتخار می کنم در خدمتت باشم! **شکوه تنها** یقین بدون هر چه تنهاتری، عاشق‌تری و منهم عاشق شکوه تنهایی چون تو، روی چشم حتماً! **دختری از خوزستان**، امیدوارم خدا همه مارو شفا بده! **مریم** جان من عاشق این اسم هستم و ممنون تو عزیز! **عاشق بیدل** خوب از اینکه شیوه عجیب من رو تحمل می کنی ممنونم. شماره مدیر مجله هم همون شماره روابط عمومیه! **سلاله** گلم چشم انتظارم، چشم انتظارم! **مریم همیشه تنها** همین که افتخار پیدا کردم یک نوشته تو رو چاپ کنم، به من لطف کن و اجازه بده پیام بقیه هم چاپ بشه! **عابد** عزیز شما همیشه در یاد سنگ هستی اما دریغ که دست ما کوتاه و خرما بر نخیل! **زهرا**ی عزیز خوش به حال نجمه که دوباره متولد شد چون مرگی وجود نداره و حضرت عشق وقتی چیزی رو می‌بخشه دیگر هرگز اون رو پس نمی گیره، حتماً شنیدی جانی که بخشند دیگر نگیرند، مرگ است صیدی تو در کمینی! **پروین افتخاری زیبا**«تقویم روزهای گم شده، بی‌تو چه فرقی می کند امروز چه روزی است» رسید ممنونتم! **مصطفی کیانی** عزیز گلایه کردی خیلی وقته پیام‌های تو چاپ نمی‌شه «دریای غم ساحل ندارد همشو آسفالت کردن» یکی از نوشته‌های ناب چاپ نشده تو بود! **میشا ایل** ستاره، خدا رو قسم دادی تا پیامی رو ۲۸ شهریور چاپ کنم که ناب نیست و من اون رو توی تیر ماه باز کردم، تو بگو چه کنم فدای تو؟! **عشق صورتی**، خیلی باحاله پیام دادی و گلایه از نیومدن اسمت حتی در بخش تکراری‌ها (قابل توجه خیلی‌ها که میگن چرا اسم ما تو تکراری‌ها اومده) اما زیبایی ماجرا به اینه که بازم اسم نگذاشتی و پنج تا پیام بالاتر نوشتی «راستی یادم رفت بگم عشق صورتیم» پس یقین بدون که پیام‌هاتم اسم نداشته، مطمئن باش!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ف) چه تعداد است؟

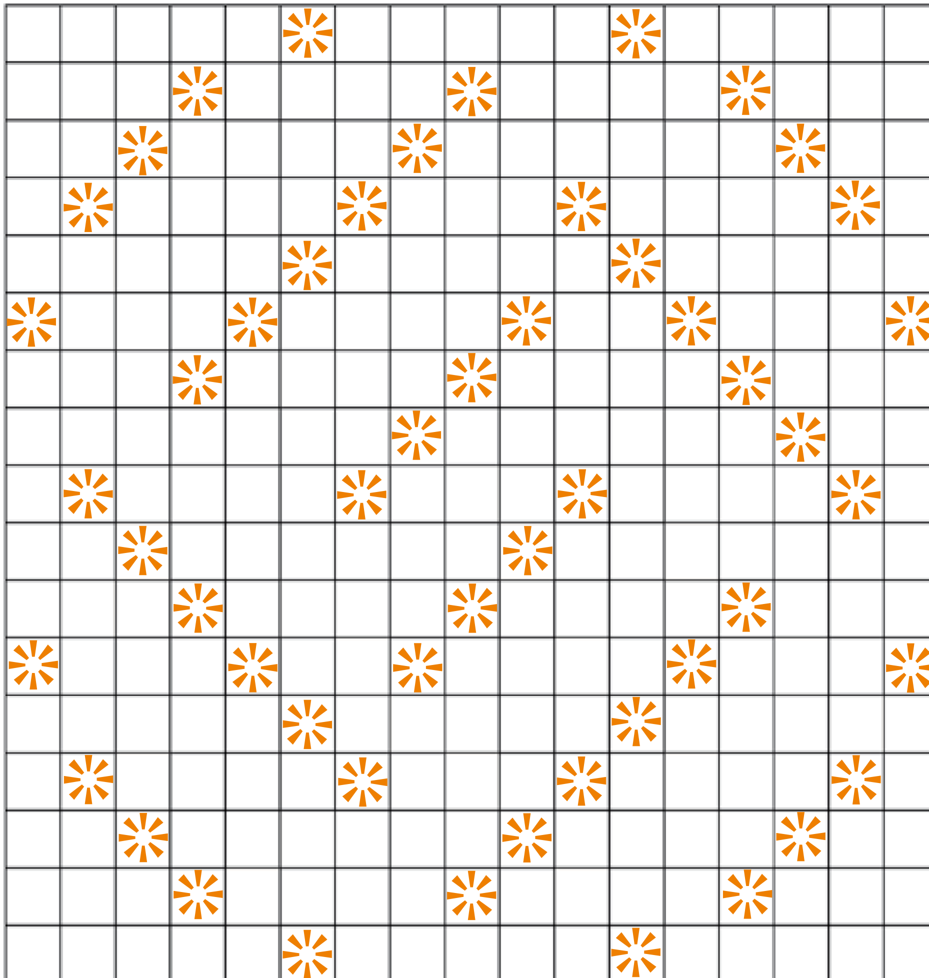
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۱۳

۱- امیرحسین سالاری - زاهدان
۲- زهرا خورشیدپور - شیراز
۳- محمد مشهدی قاسم - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



افقی:

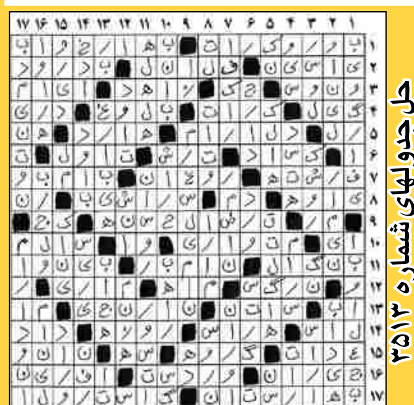
۱- اصطلاحاً به هر سازمان تروریستی مخفی گفته می‌شود - فرق - پهلوانان ۲- نیکویی - کوزه گر - پشتیبان - عقاید ۳- مایع حیات - خطا - نوعی نان فانتزی - فلز کوبیدنی ۴- بر انگشتری نشیند - پرنده خوشبختی - جزیره ایرانی ۵- کم بها - تئاتر - معروف ۶- چراغ آسمان - سودای ناله - باددار - گریان ۷- ساز تیره - میوه آتشین - برای اینکه - پاک ۸- درخت زبان گنجشک - بی‌اراده - مردمک ۹- خلاف کردن - مقابل زن - حامی ۱۰- لسان‌الحال - از کارمندان اداره گمرکات - شهری در آلمان ۱۱- خالص - تعهد بود ولی در هم ریخت - راه راست یافته - شرم، آزرم ۱۲- کفش استر - کمک - مچاله - آسمان ۱۳- هوا را عوض کردن - آقای فرانسوی - گیاهی ۱۴- پیک کاغذی - جوانمرد - اندیشه کردن ۱۵- خاندان - پرهیزکاری - با صراحت سخن گفتن - چاشنی سالاد و غذا ۱۶- اقرار کننده - رگ گردن - از ادات پرسش - نوعی کبک ۱۷- دست کم - رشوه گرفتن - هگمتانه جدید.

عمودی:

۱- ملاحظه - هم‌وزنی - به کمال رسیدن ۲- حیوان نجیب - داستان بلند - شهری در غرب - دیدار کردن ۳- تکنیک - نحیف - جمع تابع - نشان مفعولی ۴- مطلع - کلام - صفحه آرایی چاپ و نشر ۵- نامی مردانه - سلاح - هم کلام ۶- داماد - نفع کردنی - خورشید ۷- حرارت - غذای ظهر - وصله پینه لباس - کلمه استفهام ۸- آماده - اهلی - کشتن سیاسی - مروارید درشت ۹- همچنان - چین و شکن - سمت چپ ۱۰- او - نسیم - مرواریدها - نوعی کشتی کمکی ۱۱- پیچ و خم زلف - شفاعت کننده - جانور خون آشام - سائل ۱۲- آبزی بزرگ - عاقل - ضایع و خراب ۱۳- شهری در شمال - جمع سند - مؤنث ندیم ۱۴- ابزار بنایی - نابود - نوعی قرابت ۱۵- تصدیق روسی - سازی زهی - خر - وحشی ۱۶- باغ شداد - انجام حرکات بدنی خاص - نان شب مانده - خانه ۱۷- زخم دستکاری شده - به طور یقین - قلب قرآن مجید.

حل جدولهای شماره ۳۵۱۳





بردباری زمان خشم، مشکل ترین کار است ● سقراط

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (گ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

عنکبوت
مشورت
تدوین شده
سهل
رود آرام
نت منفی
از ملزومات مطبعه
شهر نفتی عربستان
مرکز
فرماندهی
ستون بدن
تکرار حرف
از فنون کشتی
پوشش برای دستها
پیاپی شدن
نوعی خواهر و برادر
بی آبرو
جا
ده هزار مترمربع
مروارید
واحد تنیس
حرف همراهی
گرفتار
سیاره زحل
حرف دوم یونانی
جنین
اشاره به دور
تردید
شهری در پاکستان
دلداری دادن
سواره
جمع جایزه
نوعی خط کش
همگانی
بوی رطوبت
تکرارش مادربزرگ است
از غلات
پروردگار
بوییدن
تکبر نمودن
پادشاه زنبوران عسل
خشن
ثریا
تراونده
بعد از شانزدهمین
باشکوه
زبان اختراعی دکتر زامنهوف
هر یک از سلول جنسی گیاه یا جانوران
شهر موسیقی
دستگاه تبدیل انرژی الکتریکی به مکانیکی
لنگه
عدد شش
پول ژاپن
آش
نت چهارم
بیتوته کردن
تر و تازه
گوشها
فرهنگ
کفر
قدم یکپا
دفاع فوتبالی
تیزرو
مأیوس
مانند
کجی
گروه
گردشگری
پوز
امتداد
آزاده
عقب
سخاوت
میوه
نوعی سیستم گرمایش خورشیدی
انجمن فراموشخانه
نوعی عدسی دوربین
استادیوم
کار برجسته
فراخ
امتداد یافته
برهنه
اصفهان قدیم
جزء
فلز چهره
گشاده
هواپیمای عجول
محاسن
قایق
فرشته
شامه نواز
حرف ندا
مفقوده
حرف همراهی
ورزشی گروهی
گلی خوشبو
از مصالح ساختمانی

جدول کاکورو ۳۵۲۱

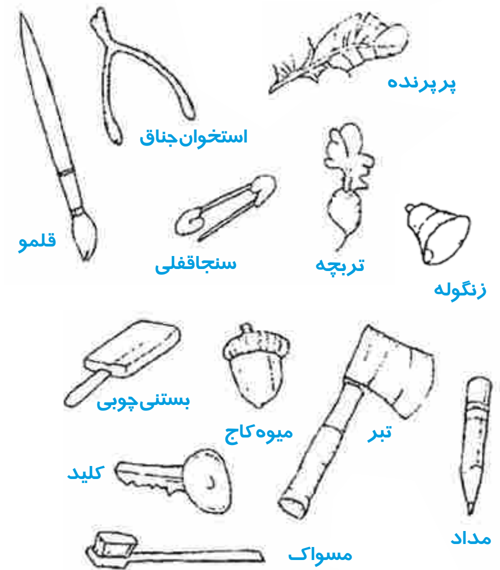
اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

				۱۲	۶	۲۶	
			۱۰ / ۱۶				۱۵
		۲۱ / ۲۱			۱		
	۱۱ / ۱۵		۸		۱۰		
۱۵	۹				۷ / ۱۵		۳
۵				۱۲ / ۱۵			
۶			۱۷ / ۳		۲		
۱۷		۴					
	۱۳			۵			

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر اتراق خانواده

خانواده در کنار رودخانه و در میان درختان اتراق کرده‌اند و هر کدام مشغول کاری هستند. اما در این تصویر شاد ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای آنکه بدانید می‌بایست به دنبال چه شکلی بگردید، آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ببینید.

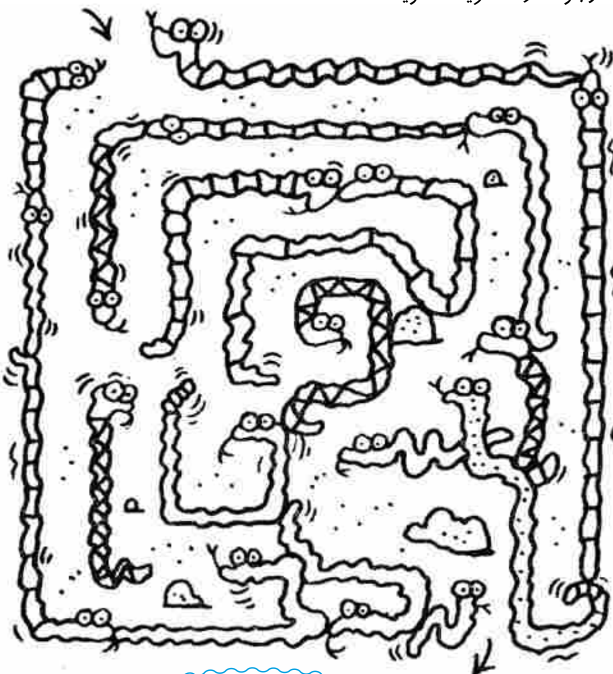
سیزده اختلاف در تصویر جشن تولد

در اینجا دو تصویر از جشن تولد در یک خانواده را می‌بینید که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌آیند ولی با کمی دقت سیزده اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد.



عبور از میان مارها

در اینجا می‌خواهیم از قسمت بالای تصویر که به صورت یک فلش نشان داده شده وارد شوید و پس از پیدا کردن راه خود از قسمت پایین شکل بیرون بیایید. فقط مراقب باشید توسط مارهایی که در کل راه وجود دارند، گزیده نشوید.



پاسخها در صفحه ۶۵

حکمت، درمان جان است و حکیم، پزشک آن

● سقراط

ازنگاه دیگر

سهراب صفادار



لحظه تاریخی؛ کیو - اوکراین، دوشنبه ۲ جولای: تیم ملی فوتبال اسپانیا توانست با شکست دادن ایتالیا، قهرمان مسابقات فوتبال جام ملتهای اروپای سال ۲۰۱۲ شود. اسپانیا با این قهرمانی خود به تیمی تاریخ‌ساز تبدیل شد، چرا که تنها تیمی است که توانسته است سه جام مهم و بین‌المللی را به طور متوالی کسب کند. ظاهرًا بازیکنان اسپانیا هرگز از بالای سر بردن جامها خسته نمی‌شوند.



خاک خشک؛ سئول -کره جنوبی، یکشنبه ۱ جولای: یک ماهی مرده در زمینهای خشک شده‌ای که قبلاً دریاچه بوده، افتاده است. طبق گزارشها میزان بارندگی در کل دو ماه اخیر از نیم اینچ هم کمتر بوده است که با حد میانگین سالهای گذشته که ۶،۵ اینچ بوده است فاصله بسیاری دارد. هم اکنون در روزهای گرم ماه ژوئن، کره جنوبی از شدیدترین خشکسالی که در قرن اخیر به خود دیده است رنج می‌برد.



تور دوچرخه‌سوارها؛ آیرسورالیس - فرانسه، شنبه ۷ جولای: گروه دوچرخه‌سواران از کنار کلیسای شهر آیرسورالیس می‌گذرند. نود و نهمین سری مسابقات دوچرخه‌سواری «تور فرانسه» که معروفترین مسابقه دوچرخه‌سواری در جهان می‌باشد در حال برگزاری است. هم اکنون ورزشکاران در حال طی کردن سومین مرحله از مسابقه امسال هستند که مسیر بین شهر اورچیز و بولونه سرمر را طی می‌کند.



مسابقه شکموها!؛ نیویورک -آمریکا، جمعه ۶ جولای: «جویی چستنات» را می‌بینید که در حال رقابت در مسابقه بین‌المللی خوردن هات‌داگ در نیویورک است. این مسابقه همواره یکی از سرگرم کننده‌ترین مسابقات بوده است و جویی با ثبت رکورد خوردن ۶۸ هات‌داگ نفر اول مسابقات شد.



بازگشت؛ چیفنگ -چین، یکشنبه ۱ جولای: در تصویر فرود نه چندان آرام یک کپسول فضایی چینی را می‌بینید که حامل ۳ فضانورد چینی است. این فضانوردان بعد از گذراندن یک مأموریت ۱۳ روزه با این کپسول به زمین باز گشتند. هر سه فضانورد در وضعیت سلامتی خوبی قرار داشتند و مراحل فرود به طور زنده از رسانه‌ها پخش شد.



شکار لحظه؛ ریودوژنیرو -برزیل، پنجشنبه ۵ جولای: عکاس خوش ذوق که از تاریکی شب استفاده کرده است، این عکس جالب از ماه کامل را در حالی که سایه مجسمه حضرت عیسی(ع) در مقابل آن قرار دارد، در سواحل ریودوژنیرو گرفته است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

می‌دانی که من به یک ریال از ارث پدرت احتیاج ندارم و آنچه برایم اهمیت داره، قولیه که به خواهر مرحومم دادم... خوشبختانه لیلا هنوز بچه‌دار نشده و من می‌تونم به قولی که به مادرش دادم عمل کنم، یعنی بعد از اینکه طلاقش رو از تو گرفتم، اونو به عقد مردی که لیاقتش رو داشته باشه در بیارم و...

نگذاشتم حرف مادرم تمام شود و پریدم توی حرفش:«ولی من زنم رو طلاق نمی‌دم مادر... درسته که طبق قانون، تمام ثروتم مال شما شده... ولی زنم هنوز مال خودمه و منم خیال ندارم لیلا رو طلاق بدم...

مادرم سری تکان داد و گفت:«چرا... طلاقش می‌دی... وقتی پیشنهاد منو بشنوی طلاقش می‌دی، خوب گوش کن پارسا... در این دو هفته من همه کارهای دادگاه رو انجام دادم و الان فقط کافیه تو وکالت طلاق رو به آقای غیاثی واگذار کنی تا ایشان بقیه کارها رو انجام بده... در عوض منم طبق امضایی که اینجا می‌کنم، ارثیه‌ای را که بهت رسیده بود و حالا ازت پس گرفتم، دوباره بهت برمی‌گردانم! در حقیقت تو اگر لیلا رو طلاق بدی، ثروتت رو پس می‌گیری... قبوله؟

بی‌اختیار صدایم بالا رفت و فریاد زدم:«نه... نه مادر... من لیلا را طلاق نمی‌دم... حتی به قیمت تمام آن ثروت... من عاشق زنم هستم مادر... اینو متوجه می‌شی مادر؟»

ـ این حرف آخرته پارسا...؟

این را مادرم گفت و من پاسخ دادم:«حرف اول و آخرم همینه مادر... من عاشق لیلا هستم... من اونو به خاطر پول نگرفتم که به خاطر پول طلاقش بدم...»

مادرم از جا برخاست دست لیلا را گرفت و جمله آخرش را گفت:«در هر صورت تا سوم مرداد فرصت داری تصمیمت رو بگیری... اگر سوم مرداد آمدی دادگاه، که ارث پدرت رو بهت برمی‌گردانم و طلاق لیلا رو ازت می‌گیرم،... در غیر این صورت فقط کار منو سخت می‌کنی... یعنی اگر قرار باشه نصف این پول را هم خرج کنم، باز هم طلاق لیلا رو ازت می‌گیرم تا او را به عقد یک مرد واقعی در بیاورم تا روح خواهرم شاد بشه... خداحافظ...

***

امروز در حالی این نامه را برایتان می‌نویسم که نزدیک به دو هفته به روز دادگاهم باقی مانده،... شما را به خدا قسمتان می‌دهم راهنمایی ام کنید چه کنم؟ چگونه می‌توانم مادرم را راضی کنم که لااقل لیلا را از من نگیرد؟ ای کاش او باور می‌کرد من عاشق لیلا هستم!

توضیح: دوستان و خوانندگانی که تمایل به راهنمایی پارسا دارند، می‌توانند از طریق ایمیل مجله، یا ایمیل اینجانب، یا از طریق تلفن در روز دوشنبه هفته آینده با شماره ۲۹۹۹۳۴۳۵ تماس حاصل نمایند و نظراتشان را ارائه دهند.

اطلاعات مفتکی

بقیه از صفحه ۲۸

پشت پا به نام و ننگ:

مُختلِس را خیال نامش نیست
هرچه او را لقب دهند، آن است

طوری که جراید خیلی شفاف گزارش داده بودند، در بخشی از این جلسه محاکمه، آقای «د ـ س» که یکی از متهمان ردیف اول این اختلاس پرونده است، اتهاماتی را علیه آقای «م ـ ر» مطرح کرد که بعد از صحبت‌های وی[همان«د ـ س» نامبرده]، آقای «ج ـ الف» یکی دیگر از متهمان پرونده، مدعی شد که به آقای«د ـ س» دیکته کرده اند که علیه آقای «م ـ ر» صحبت کند تا آزاد شود.

در پایان این گزارش شفاف جراید خاطرنشان شده بود که ادامه این گزارش پس از برگزاری نهمین جلسه دادگاه به اطلاع مردم خواهد رسید.

بسته پیشنهادی:

ورود به کار قضا یک امر کارشناسی و تخصصی است که از ما ساخته نیست. ما هنوز از همین قضا و قدر خودمان سر در نیاوردیم. در عین حال، حیفمان می‌آید که متذکر فقط دو نکته ناقابل در این راستا نشویم. پس می‌شویم:

۱ ـ رو به رو کردن:

آقای «م ـ ر» را با آقای «د ـ س» و آقای «ج ـ الف» رو به رو کنند؛ شاید بیشتر به حرف بیایند و پته همدیگر را روی آب بریزند. بعضی‌ها با مواجهه به حرف می‌آیند. اسنادش هم موجود است:«گر به تو افتدم نظر، چهره به چهره، رو به رو»؛ خب نتیجه اش چه می‌شود؟ این که:«شرح دهم غم تو را، نکته به نکته، مو به مو».(کمترین خوبی این مواجهه این است که حقیر سراپا تقصیر از مظان اتهام خارج می‌شود. همگان به چشم خود می‌بینند که این آقای «م ـ ر» مورد نظر، ربطی به«محمدرضا رفیع» که ما باشیم، ندارد. مثل این است که بگویند متهم «پ ـ ش» و همه خیال کنند که منظور پسر شجاع است؛ یا «پ ـ پ ـ ش»؛ پدر پسر شجاع، و قس علی هذاالقیاس!)

۲ ـ متهم متهم نکند:

ما پیش از اینها در همین ستون لاجون به زبان خوش از متهمان اختلاس خواسته بودیم که در دفاعیات خود از طنز استفاده نکنند که هم مردم حوصله ندارند و هم در کار ما دخالت و اختلاس می‌کنند؛ اما ظاهراً این بار باید از متهمان بخواهیم که علاوه بر مورد فوق، این مورد را هم رعایت کنند که وقتی خود متهم هستند، سعی کنند به دیگران اتهام نزنند. دیگ که به دیگ نمی‌تواند بگوید روت سیاه است. مگر دیگ چنی یا دیگ چینی بوده باشد!

پاورقی ورزشی

بقیه از صفحه ۴۱

از مدال بودند. هلندی‌ها ۹ کشتی‌گیر و آلمان یک قهرمان خود را به این مسابقات روانه کرده بود.

در المپیک ۱۸۹۶ یک آلمانی در چند رشته و از جمله تنها وزن کشتی آن سال طلا گرفته بود.

انگلیسی‌ها با ۱۱ مدال و کانادا تنها با یک «برنز» بالاترین و کمترین مدالها را صاحب شدند.

انگلیسی‌ها در المپیک ۱۹۰۴ سهمی از مدالهای اوزان هفتگانه نداشتند و این در حالی بود که تمامی مدال‌ها را خود آمریکائیها برده بودند. مهاجران اولیه انگلیس به آمریکا که نسل بعد از آنان و فرزندانشان آمریکایی خوانده شدند با کوچ خود علاوه بر فرهنگ، بازیهای خودرا به دیار سرخپوستان منتقل کردند.

و از آنجا که کشتی لانکشیر انگلیسی‌ها ورزشی محبوب و سنتی بود و علاقمندان فراوان داشت زود جای خود را در آنسوی آبها باز کرد. در آن سالها، سیاهان آفریقایی‌الاصل آمریکایی قطب ورزش آمریکا نشده بودند. جکسون‌ها بودند و کاسیوس کلی‌ها (قهرمان قرن) که یوغ بردگی را بر پیشانی خود حس می‌کردند.

بدنیست بدانید که «ابراهام لینکلن» رئیس جمهور آمریکا که فرمان آزادی سیاه‌پوستان را امضاء کرد خود از قهرمانان صاحب‌نام کشتی آمریکایی بود. او گاه از بین مدعیان فرماندهی در زمان جنگ شمال و جنوب (Civil-war) مسابقه کشتی برای فردبرتر و مدعی فرماندهی برپا می‌کرد. او را در تأتر نمایش ترور کردند. علی‌ایحال و جان کلام، مسابقات کشتی آزاد ۱۹۰۸ انگلیسی‌ها را باید رقابت خانگی پسرعموها نامید.

اما در آن سالهای نه چندان دور، ایرانیان از قافله بازیهای المپیک غافل بودند و تقریباً ۴۰ سال بعد به تشکیلات المپیک پیوستند. چرا که سرسره بازیهای پادشاهان قاجاریه در حرمسرا و بازیهای خرکی پادشاهان قاجاریه در اندرونی برپا بود آنهم در چهارفصل... قاطران سیاست: نه افتخاری به اسلاف نه امیدی به اعقاب!!... انگلیسی‌ها هم در جنوب و مناطق نفتی به دنبال طلای سیاه بودند که قهرمان آن شرکت «ناکس» بود. و گاه و بیگاه هم مسابقه ماراتن را برای رییس علی دلواری‌ها در تنگستان و مناطق جنوب برگزار می‌کردند.

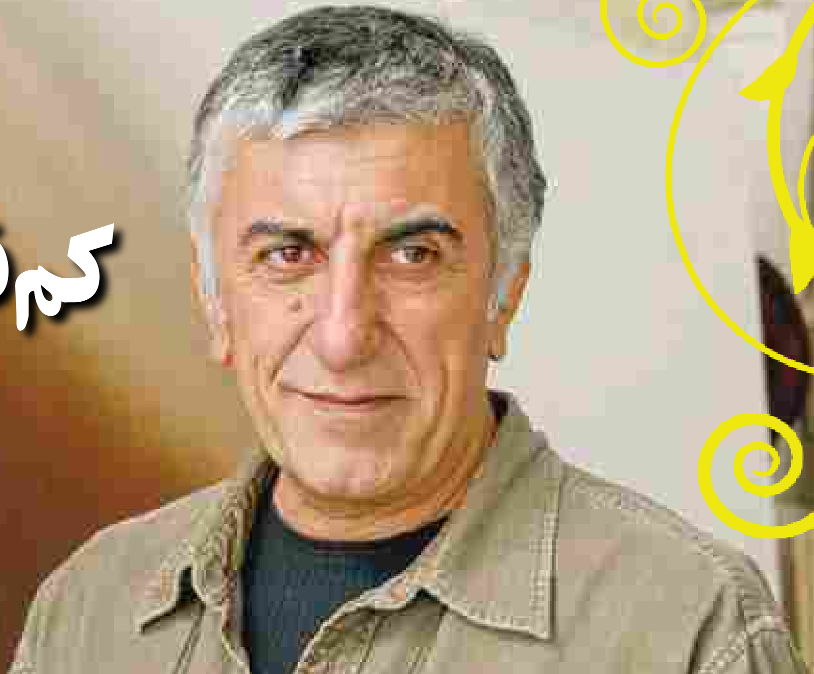
و این کارهای انگلیس‌ها در عصر و زمان و حالی بود که پهلوان یزدی‌های بزرگ در کنج قهوه‌خانه‌های ناصرخسرو گوش به مدح پرده‌دار و نقال شاهنامه داده بودند که: «رستم چرا سهراب را کُشتی؟

عصری که اگر «رستم»، شمشیر و گُرز خود را در نانوایی گرو و «امانت» می‌گذاشت، یک قرص نان بخور و نمیر هم به پهلوانش نمی‌دادند!... یا اولی‌الابصار...

هر ملتی که ادبیاتش غنی‌تر باشد در جهان شناخته شده‌تر است • همینگوی

بهناز شیربانی

رضا کیانیان: سختگیرم چون کم‌فروشی نمی‌کنم



مدتی است مجموعه تلویزیونی «راه طولانی» روی آنتن شبکه یک سیما است. مجموعه‌ای که زمان پخش آن ماه رمضان سـال جاری در نظر گرفته شده بود و طبق برنامه‌ریزی‌های شبکه، پخش آن از خرداد ماه آغاز شد. «راه طولانی» داستان زندگـی یک خانواده را روایت می‌کند که پدر این خانواده می‌کوشـد، خواسـته‌های فرزندانش را برآورده کند. رضا کیانیـان نیز نقش پدر این خانـواده را ایفا می‌کند که دچار مشکلات فراوانی شده است...

***با نگاهی به کارنامه کاری شما و همچنین آثاری که نوشته‌اید، متوجه می‌شویم که شما هنرمند سختگیر و بسـیار جزئی‌نگری هسـتید. همیشـه هم وسواس و سـخت‌گیری خاصی را در انتخاب نقش‌هایتان لحاظ می‌کنید این سختگیری در مورد حضور در این مجموعه هم وجود داشت؟**

**فکر می‌کنم هر کسـی در هر کاری اگر بخواهد کارش را خوب و شرافتمندانه انجام دهد باید سختگیری داشـته باشد. کسـانی که کارشـان را معمولی و آسان می‌گیرنـد به نظر من کارشـان را شـرافتمندانه انجام نمی‌دهنـد. هر کاری احتیاج به فراگیری دارد. بنابراین اگر من در مورد کارم سخت می‌گیرم به این دلیل است که به کارم اهمیت می‌دهم. دیگر اینکه فکر می‌کنم یک ته شـرافتی هم دارم که در مورد کارم کم‌فروشی نکنم. در مـورد توجه من به جزئیات هم باید بگویم که من در زندگی همیشه به جزئیات دقت کرده‌ام و کلیات برای مـن اهمیت چندانی نداشـته و ندارند. حرف کلی مثل این اسـت که مدام به ما گفته شـده خوبی خوب است، بدی بد اسـت که معنی خاصی ندارند؟ در ایران بیش از هر کشـور دیگری درباره آزادی حرف زده می‌شود. ولـی کسـی نمی‌داند معنی آزادی یعنی چه؟ همیشـه از بزرگان دین و فلاسـفه مثـال می‌آوریم، اما خودمان در زندگـی روزمرهٔ خودمان از تجربـهٔ آن بی‌بهره‌ایم! آزادی یعنـی اینکـه به حقوق اولیه مـن (فرد) احترام گذاشـته شـود. آزادی یعنی اینکه در پیـاده رو موتور سـوار دیده نشـود. ما مدام در روزنامه، کتاب و مجله راجـع به آزادی حرف می‌زنیم اما هیچ وقت این واژه را بـه زندگی روزمره ترجمه نمی‌کنیم. در حوزه بازیگری و کارگردانی و فیلمنامه نویسی هم همین طور است. اگر دقت کنید فیلمنامه‌هایی که در ایران نوشته می‌شود، در آن یکسری اطلاعات کلی برای یکسری از آدم‌ها وجود دارد. مثـلا تقریبا در هیچ فیلمنامه‌ای وقتی دو نفر با هم بحث می‌کنند، در پشـت سر آن‌ها هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اگر همین جلسـه را بخواهند در فیلمنامه‌ای بنویسـند، فقـط دو نفری کـه با هم صحبت می‌کننـد، در صحنه هسـتند. گاهی روی میز هیچ وسیله‌ای نیست در نتیجه زندگی نیسـت و به عنوان زندگی اتفاقی نمی‌افتد. مثلا در فیلم «یک بـوس کوچولو» من می‌روم پیش دخترم که نقش آن را فاطمه معتمد آریا بازی کرد و او در خانه روسری پوشیده است و من به او می‌گویم: «چرا تو خونه روسری پوشیدی؟» و بعد معلوم می‌شود که از زمانی که برادرش فوت کرده، او پیش همه روسری می‌پوشد و من چون با دوسـتم آنجا هستم روسری پوشیده. یعنی یک توجیه منطقی پشت یک اتفاق نهفته است. این توجه به جزئیات است که قصه را قابل باور می‌کند. خیلی وقت‌ها به من گفته می‌شـود «تو بازیگری هسـتی که به وسائل صحنه زیاد کار داری» و من حقیقتا بازیگری نیسـتم که خیلی علاقه زیادی به جابجا کردن وسائل صحنه داشته باشـم. من همیـن طور که اینجا نشسـته‌ام با موبایلم بازی می‌کنم. چای می‌نوشم و هزار تا خورده کاری دیگر می‌کنـم. مثل زندگی معمولی و اگر غیر از این باشـد از زندگی عادی دور می‌شوم. وقتی من بازی می‌کنم، نقشم را زندگی می‌کنم و برای این کار باید جزئیات زندگی را در کارم، لحاظ کنم. هم جزئیات در لباس پوشیدن، هم حرف زدن، حرکت کردن و... مثلا در همین سریال «راه طولانی» با آقای کریمی زیاد صحبت می‌کردم. که باید نشان دهیم قصهٔ سـریال در سال ۱۳۹۰ اتفاق می‌افتد، این تاریخ چطور در این سـریال مشخص می‌شود؟ باید ریزه کاری و جزییات این سـال ۹۰ در کار وجود داشته باشد. پس سختگیری من به این دلیل است که من کارم را جـدی می‌گیرم و به جزئیات دقت می‌کنم. اما بخش آخر سـوال شـما، اینکه چرا من بازی در این مجموعه را پذیرفتم. خیلی سـاده... یک روز محمد تخت کشـیان (تهیه کننده) به من گفت که می‌خواهد سریالی بسازد و از من خواست نقش آدمی را بازی کنم که بچه‌هایش از او توقع زیادی دارند. بعد متوجه شدم رضا کریمی قرار اسـت این مجموعه را کارگردانی کند. من سال‌ها است با کریمی دوست هسـتم. از اولین فیلمی که کارگردانی کـرد قرار بود بـا هم کار کنیم که بـه دلایلی این اتفاق نیفتاد تا رسـید به این مجموعه و ایشـان سناریو را برای من تعریف کرد. بعد هم متن ۵ قسمتی را که آماده بود بـه مـن داد که بخوانم. متن را کـه خواندم، متوجه یک نکته بسیار مهم در آن شدم؛ اینکه هیچ اتفاق عجیبی در این سـریال نمی‌افتد، اما دوست داری آن را دنبال کنی. در این فیلمنامه تم اجتماعی خوبی وجود داشت و سعی نکرده بود از طریق یک ساختار نمایشی غلوآمیز کارش را پیـش ببرد. این یعنی مجموعه خوب... و همین من را ترغیب کرد در این سریال بازی کنم.

***شـخصیت مرتضی امیری در این سریال دارای ویژگی‌هایی اسـت که قطعا برگرفته از ریزبینی و نگاه جزئی‌نگر شما به نقش است. مثل لکنتی که شخصیت مرتضی امیری دارد یا بازی با کیف که این شی را به یک شـخصیت تبدیل کرده است و تک تک مسائل جزئی که کلیت این شخصیت را قابل باور کرده است...**

**روز اولـی که درباره نقش با دوسـتان صحبت کردم، اجازه خواسـتم که ابتدا وارد بازی بشـوم و بعد در مورد شـخصیت نکته‌هایی را به بازی‌ام اضافه کنم. همیشه یک نکته را در بازیگری رعایت می‌کنم و آن این است که در ابتدا به هیچ وجه طراحی حرکت و یا طراحی مسائل بیرونی شخصیت را انجام نمی‌دهم. سعی می‌کنم



نقش را بشناسم. در مورد شخصیت مرتضی امیری در ابتدا متوجه شدم که آدم محافظه کاری است. چرا؟ چون یک عمر کارمند سادهٔ بانک بوده. پس تا جایی محدود، حق دارد که از بالا دستش سوال بپرسد و در برخی از کارها دخالت کند. او در واقع در تشکیلاتی که در آن کار می کند عضو کوچکی است. برای اینکه در آن سیستم ماندگار شود، باید بسیاری از چیزهایی را که به او امر می شود، بپذیرد. او بعد از ۳۰ سال کار کردن در بانک، توانسته چنین زندگی جمع و جوری را برای خانواده‌اش درست کند و حالا تحصیلدار یک شرکت شده است. شواهد هم نشان می دهد به سختی این شغل را پیدا کرده است. باید مراقب باشد شغل‌اش را از دست ندهد. بنابراین باید مراقب رفتارش باشد. عصرها هم در نجاری کار می کند. حالا این آدم با همسرش چطور رفتار می کند؟ با فرزندانش چه رابطه‌ای دارد؟ وقتی تمام این‌ها برای من مشخص شد، کم کم این اطلاعات را به ناخودآگاهم می سپارم و ناخودآگاه خود به خود این اطلاعات را جستجو می کند که چنین شخصی با چنین ویژگی‌هایی چطور راه می رود؟ چطور حرف می زند؟ و... مثل لکنتی که به آن اشاره کردید. ناخودآگاه من جستجو کرد که شیوه حرف زدن او باید اینطور باشد حتی گاهی زیر لب چیزی زمزمه کند. خوشبختانه رضا کریمی این ریزه کاری‌ها را می دید و نظرش را می گفت.

❋در مورد ویژگی‌های ظاهری این شخصیت هم این وسواس‌ها و جزئی نگری‌ها را لحاظ کردید؟

❋❋در مورد طرز لباس پوشیدن این شخصیت در ابتدا طراح صحنه چند دست کت و شلوار برای آن آماده کرده بود و من با توجه به شناختی که از این شخصیت داشتم، پیشنهاد دادم نهایتا ۲ دست کت و شلوار داشته باشد. یک دست برای کار و یک دست برای مهمانی... چون آدمی با این مشخصات که کت و شلوارهای متفاوت نمی پوشد. روز تست گریم آقای مجید اسکندری یک ایده‌هایی برای گریم این شخصیت داشت که نهایتا ساده ترینشان اتفاق افتاد. بعد که لباس را پوشیدیم چند تا پیراهن وجود داشت که یکی از پیراهن‌ها پایه یقه‌اش بلندتر از حد معمول بود. وقتی پیراهن را پوشیدم دیدم شبیه آدم‌هایی شدم که توسری خور هستند. پس این پیراهن را انتخاب کردم و کل پیراهن‌های این شخصیت پایه یقه‌اش بلندتر شد. این ریزه کاری‌ها را هیچ کس به عنوان مخاطب نمی بیند اما در کلیت کار تاثیر دارد. بعد عینکی هم امتحان کردم که به ویژگی‌های ظاهری شخصیت کمک می کرد. کل این جزئیات یک شخصیت را تشکیل می دهد.

❋شما در صحبت‌هایتان به این موضوع اشاره کردید که پروسه‌ای را برای تحلیل یک شخصیت در نظر می گیرید. آیا در ابتدا ذهنیتی درباره خصوصیات رفتاری این شخصیت داشتید؟

❋❋همیشه فکر می کنم هیچ آدم خوب مطلق وجود ندارد، و در مقابل آدم بد مطلق هم وجود ندارد. همیشه ترکیب این دو را داریم، اما تقریبا هیچکس به این موضوع اعتقاد ندارد. چون خودمان را خوب می‌دانیم، فکر می کنیم بدی در بقیه است. برای همین غیبت می کنیم و بد همه را به راحتی می گوییم. من تا حدی به خوبی‌ها و بدی‌های خودم واقف هستم، بنابراین برای شخصیتی که بازی می کنم هم همین خصوصیات را در نظر می گیرم. شاید برگ برنده من در بازیگری همین است. در نقش‌هایم غالبا اگر یک شخصیت بدی‌هایی دارد، خوبی‌هایی را هم به آن اضافه می کنم. شاید در حدود ۹۰ درصد نقش‌هایی که بازی کرده‌ام آدم منفی قصه بودم، اما هیچکس من را به عنوان بازیگری نمی شناسد که همیشه نقش منفی بازی می کند. چون هیچکدام از این نقش‌ها منفی یا مثبت خالص نیست. مثلا از شخصیت دکتر سپید بخت در «خانه‌ای روی آب» شخصیت بدتری که سراغ ندارید، اما در نقش روی چیزهایی دست می گذارم و خصوصیاتی را به نقش اضافه می کنم که در هر آدمی وجود دارد، مخاطب هم مجموعه‌ای از خصوصیات آدم‌ها و حتی خصوصیات فردی خودش را در نقش می بیند و از این شخصیت بدش نمی آید. در مجموعه «راه طولانی» هم همین طور است، نه می شود از شخصیت مرتضی امیری متنفر بود و نه اینکه او را کاملا دوست داشت. مخاطب پیش خودش فکر می کند خب مرتضی امیری آدم بدی نیست چرا؟ چون خودت آدم بدی نیستی. البته آدم خوبی هم نیست، باز چرا چون خودت هم آدم کاملا خوبی نیستی. حالا چرا اعصاب مخاطب از دیدن مرتضی امیری به هم می ریزد؟ چون این آدم نه خوب است و نه بد. چون به رفتار فردی تک تک آدم‌ها نزدیک است و بیننده مجموعه رفتارهای خودش را در این فرد می بیند، بنابراین از دیدن رفتارهای خودش عصبی می شود. این پیچیدگی ظریفی است که در مورد بازیگری تا به حال توضیح داده نشده بود. در این سریال نقش‌های متفاوتی وجود دارد. فکر می کنم من بیشتر از هر بازیگر دیگری در این مجموعه از کارگردان سوال می کردم. معمولا من با کارگردانی کنار می آیم که بتوانم با او گفت و گو کنم و تعامل داشته باشم. من به عنوان بازیگر به دکوپاژ کار ندارم، اما باید بدانم در این نورپردازی که صورت گرفته من کجای کار هستم و در چه لحظه‌ای قرار دارم. هر وقت فیلمنامه‌ای را می خوانم قبل از اینکه با کارگردان حرف بزنم، هیچ تصمیمی در مورد نقش نمی گیرم. چون فکر می کنم کارگردان قرار است این دنیا را بسازد. هر دنیایی هم قواعد خاص خودش را دارد و من قرار است در آن دنیا زندگی کنم. دنیای کارگردان باید با زندگی من همخوانی داشته باشد. مثلا در فیلم‌های چارلی چاپلین یا کمدی‌های کلاسیک دنیایی که شکل می گیرد و نشان داده می شود، وجود خارجی ندارد. یعنی شبیه دنیای ما نیست. اما ۳ دقیقه که از فیلم چارلی چاپلین می گذرد، ما هم آن قواعد را رعایت می کنیم و آن دنیا را می پذیریم. من به عنوان بازیگر سعی می کنم اول دنیای کارگردانم را بشناسم، وقتی شناختم باید برای خودم تعیین کنم در این دنیا قرار است چطور زندگی کنم؟ و از این به بعد مواظب باشم قواعد کارگردان را به هم نزنم. تماشاچی هم از این تعامل لذت می برد.

❋یک تلقی در برخی بازیگران وجود دارد که قبل از رفتن مقابل دوربین تمرین نمی کنند و به نوعی از تمرین فرار می کنند و اینطور استدلال می کنند که بازیشان مقابل دوربین تازگی و طراوت‌اش را حفظ کند. این بخشی که برخی‌ها با آن مخالف هستند و برخی دیگر موافق والبته برخی از بازیگران هم احساس می کنند در این تمرین‌ها است که حس درست و فهم درست اتفاق می افتد. شما در این مورد چه نظری دارید؟



❋❋من فکر می کنم یکی از درخشان‌ترین نمونه‌های تمرین بازیگری فیلم «آژانس شیشه‌ای» بود. چون شما به عنوان بیننده در این فیلم بازی بد نمی بینی. از پرویز پرستویی که نقش اول فیلم را بازی می کرد تا کسی که در این فیلم یک پلان بازی داشت، بارها نقش‌شان

لطفاً ورق بزنید

کسی درباره اینها فیلم بسازد، ضدانقلاب است؟

کیوان کثیریان



دیدار با جانبازان قطع نخاعی جنگ در آسایشگاه امام خمینی دلگیرتر و دشوارتر از آنی بود که فکرش را می‌کردم. جانبازانی که عموما سی سال از عمرشان را در آسایشگاه به سر برده‌اند؛ نه توقعی از کسی دارند و نه منتی بر کسی. درباره نحوه رسیدگی و اوضاع و احوالشان در آنجا کمتر حرفی می‌زنند. یکی شان از رییس بنیاد شهید و کم مهری هایش گلایه می‌کند.

سینماگران معتبر این سرزمین که هر سال به دیدار اهالی دوران دفاع مقدس می‌روند این بار به عیادت جانبازان قطع نخاعی رفتند. بعضی هایشان نخاعی گردن بودند و بعضی هایشان نخاعی کمر. بعضی هایشان دست‌ها و انگشتانشان تحت اختیارشان است و برخی نه. سرپرست آن جا می‌گوید: «ویلچر نشینی کوچکترین مشکل این‌هاست، دردهایی دارند که تصورش هم برایتان مشکل است.»

حیف که نمی‌شود گزارش واقعی این آدم‌ها و مشکلاتشان را منعکس کرد. حیف که نمی‌شود همه حرف هایشان را نوشت. حیف که نمی‌شود حس و حال جاری در آن لحظات را درست منتقل کرد، می‌دانم که با نوشتن خراب می‌شود.

جانبازی سی سال است به شکم خوابیده است و حالا دارد قهوه تلخ تماشا می‌کند، وقتی شاخه گلهایی که به او تقدیم می‌کنیم از سه تا بیشتر می‌شود ممانعت می‌کند و می‌گوید؛ «کافیه آقا بچه‌های دیگه هم هستن.» وقتی از او می‌خواهند برای سینما دعا کند به طنز می‌گوید: «من دعاهام برعکس می‌گیره‌ها. یه بار یکی اومد گفت بچه‌ام مریضه دعا کن براش، بعد یه مدت اومد گفت بچه‌ام مرد!»

آن یکی با همین اوضاع جسمی درس خوانده و دکترا گرفته و حالا مدرس دانشگاه است ولی حاضر نیست بیش از دو جمله درباره مجروحیتش حرف بزند، چشم به زمین می‌دوزد و متواضعانه می‌گوید؛ «کاری نکردیم که. ان شاءالله سرپل صراط رو سفید باشیم.»

یکی دیگر که سخت طرفدار پرسپولیس است با بچه‌های استقلالی سینما شوخی می‌کند و باخت به سپاهان را به رخ شان می‌کشد. بعدش هم با کنایه می‌گوید: «من دیگه فیلم ایرانی نمی‌بینم، بازیگراش خوب بازی نمی‌کنن، قصه‌هاش هم خوب نیست، داستاناش شُله، تنوع نداره، واقعی نیست. داستان باید سفت باشه، محکم باشه، بدآموزی نداشته باشه.»

یکی دیگر که یک مرغ عشق هم دارد، اهل ورزش است کلی مدال به دیوار آویزان کرده. سراغ رضا ایرانمنش را می‌گیرد و بعد می‌گوید قبل از جانبازی کشتی گیر بوده و حالا هم قهرمان تنیس روی میز جانبازان ایران است و مدال جهانی هم دارد.

جانباز دیگری از خاطرات ورزشی‌اش در باشگاه دیهیم نظام آباد می‌گوید و همبازی بودنش با بازیکنان نامدار فوتبال از جمله هادی نراقی در اوایل انقلاب. یاد گذشته چشمانش را تر می‌کند.

آن دیگری که معلوم است خبرها را خوب دنبال می‌کند اولین جمله‌اش خطاب به ما تبریک است برای پیروزی. اشاره‌اش هم به خبر بازگشایی خانه سینماست و وقتی توضیحات تکمیلی را می‌شنود با لبخند می‌گوید: «درست میشه، ایشالا همه چی درست میشه، ما دعا می‌کنیم، شما هم تلاش کنید.»

یک جانباز دیگر از نگاه غیر منصفانه بعضی از مردم گلایه دارد که فکر می‌کنند جانبازان خورده‌اند و برده‌اند و وضعشان خوب است. می‌گوید درد جسمی در برابر درد این نگاه‌ها، هیچ است. خاطره تلخی هم دارد که یک جایی توی یک صف، فرستاده‌اندش ته صف و سرش فریاد کشیده‌اند که؛ جنگیدی که جنگیدی می‌خواستی نری بجنگی. همین شماها باعث شدین که ما الان وضعمون اینه...

آخر کار، گوشه حیاط با یکی از کارگردانان سینما ایستاده‌ایم به صحبت. در اعتبار و اخلاص و اعتقادش شک ندارم. خودش از بچه‌های جنگ است. بغض کرده می‌گوید: «من الان از وضعیت واقعی همینا یه فیلمنامه بنویسم ببرم ارشاد همه چی تصویبه. ولی تا بخوای به این مشکلات بپردازی میشی ضدانقلاب. درد اینا رو کی پس باید بگه. سینما می‌تونه. ولی نمیذارن. باد جبهه به صورتتون نخورده‌ها. ولی نمی‌ذارن.» و می‌رود.

رضا کیانیان: سختگیرم چون...

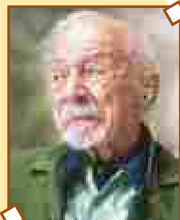
بقیه از صفحه قبل

را تمرین کردند. به نظر شما چرا بعد از حدود ۳۵ جلسه که تمرین کردیم همه چیز تازه است؟ و دوست دارید بارها این فیلم را ببینید؟ چون همه چیز در لحظه اتفاق می‌افتاد. ما در فیلم «آژانس شیشه‌ای» صحنه نوشته شده را تمرین نمی‌کردیم. تمرین‌های ما این‌طور بود که مثلا می‌گفتیم حاج کاظم (شخصیت اصلی فیلم آژانس شیشه‌ای) شما قرار است تاکسی داشته باشی و با تاکسی در شهر می‌چرخی. ما این‌ها را در فیلم نمی‌بینیم، اما این شخصیت‌شناسی نقش را کامل می‌کند. یعنی یک وجه دیگر از نقش که ما هیچ‌وقت آن را نمی‌بینیم، تمرین می‌شود. در این فیلم همه نقش خودشان را تمرین می‌کردند. اما در یک موقعیت دیگر. بعد در تمرین‌ها وقتی توضیحات صحنه و دیالوگ‌ها را می‌خواندیم تازه متوجه می‌شدیم نصف دیالوگ‌ها زائد است. چون مثلا دیالوگ ربطی به حاج کاظم نداشت و آن‌ها را تصحیح می‌کردیم. ما هیچ‌وقت صحنه را تمرین نکرده بودیم اما چون همه با نقش‌شان آشنا بودند، همه چیز در لحظه اتفاق می‌افتاد. به نظر من اشتباه است که یک صحنه را چندین بار تکرار کنی و دیالوگ‌ها را آن‌قدر بگویی که دیگر روحی در نقش نماند. مگر وقتی ما غذا می‌خوریم، کسی به ما می‌گوید بد بازی کردی؟ پس باید بازیگر را برسانیم به جایی که موقعیت‌اش را در یک فیلم درک کرده باشد. پس بازیگر اول با تمرین باید خودش را به آن شخصیت برساند و بعد مقابل دوربین بایستد.

***ظاهرا در ابتدای ساخت مجموعه در زمان نگارش قسمت‌های باقی‌مانده اتفاقاتی در روند نگارش فیلمنامه رخ داد که باعث به تعویق افتادن ساخت مجموعه شد...**

**بله، ما وقتی شروع کردیم به ساخت سریال «راه طولانی» متوجه شدیم که قصه سریال در حال عوض شدن است. چون ناظر کیفی کار تشخیص داده بود اتفاقی در این سریال نمی‌افتد و باید قصه عوض شود. در نتیجه بدون اینکه از من و آقای کریمی یا تهیه کننده در مورد این اتفاق اجازه بگیرند، نویسنده‌ای آوردند که فیلمنامه را عوض کند. خوشبختانه من در قرار دادم نوشته بودم که بعد از شروع فیلمبرداری هر اتفاقی که در سناریو رخ دهد، باید با نظر من باشد و من معمولا در کارهایی که فیلمنامه کامل نیست، چنین بندی را به قرار دادم اضافه می‌کنم. بعد از آمدن نویسنده جدید پیشنهادات عجیب و غریب شروع شد، مثل اینکه دختر من عروس افشار شود و پیچش قصه بیشتر شود. ما بحث‌های زیادی داشتیم که در این قصه آدم خوب و بد چه کسانی هستند که آقای کریمی توضیح خوبی دادند که آدم خوب و بد قصه به نوعی خود مرتضی امیری است. بنابراین سریال مجددا نوشته شد، کل انرژی گروه به هدر رفت. قرار شد آقای کریمی یک خلاصه قصه را برای کل مجموعه بنویسد و بعد نویسنده‌ها قسمت‌ها را می‌نوشتند و به ما تحویل می‌دادند، یعنی هر روز ما ساعت ۷ صبح گریم می‌شدیم و درباره صحنه حرف می‌زدیم و بعد قصه نوشته می‌شد و بعد داستان آن قسمت به طراح دکور داده می‌شد تا میزانسن را انجام دهد و چقدر زمان و انرژی ما تلف شد صرفا به خاطر اینکه ناظر کیفی این مجموعه فهم درستی از کار نداشت. متاسفانه یک نگاه مدیریتی در کشور حکمفرماست که مدیران فکر می‌کنند بیشتر از کسانی که متخصصان کاری هستند می‌دانند. شاید به همین دلیل است کسی که مسئول نظارت کیفی مجموعه‌ای است به خودش اجازه می‌دهد بدون همفکری با عوامل یک مجموعه درباره سرنوشت کار تصمیم بگیرد و این اشتباه است چون من در حوزه کاری و تخصصی خودم بیشتر از آن مدیر مربوطه می‌فهمم. ■

دوبله ایران بی پدر شد!



علی کسمایی دوبلور قدیمی و دوست داشتنی ایران نیز به رحمت الهی رفت. او که از چندی پیش شرایط جسمی‌اش به دلیل کهولت سن وخیم شده بود، چندی پیش در خانه‌اش دار فانی را وداع گفت. علی کسمایی که در بیست و هشتمین جشنواره فیلم فجر مورد تقدیر قرار گرفت، متولد ۱۲۹۴ و فارغ‌التحصیل رشته اقتصاد از دانشگاه تهران بود. او از سال ۱۳۲۹ فعالیتش را در زمینه دوبله آغاز کرد و برای نخستین بار در سال ۱۳۳۳ به‌عنوان سرپرست گویندگان فیلم «شاهزاده و روباهان» را دوبله کرد. او که به‌عنوان «پدر دوبله ایران» معروف بود، سرپرستی دوبلاژ «شازده احتجاب»، «شطرنج باز»، «ملکوت»، «هجرت»، «پرواز در شب»، «هزاردستان»، «سربداران»، «آخرین پرواز»، «این خانه دور است»، «سال‌های جوانی»، «اتاق یک»، «حکایت آن مرد خوشبخت»، «کمیته‌ی مجازات» و «هور در آتش» و فیلم‌های خارجی «دکتر ژیواگو»، «بانوی زیبای من»، «آوای موسیقی» و «هملت» را در کارنامه هنری‌اش ثبت کرده است.

به شهادت و تاریخ، بسیاری از مدیران دوبلاژ و گویندگان مطرح که هم اکنون مشغول کار هستند، از شاگردان این هنرمند پیش کسوت محسوب می‌شوند، چنان که ابوالحسن تهامی نژاد (از دوبلوران پیشکسوت) درباره کسمایی گفته بود: «کسمایی استاد همه‌ی ماست و ما دوبله را با ایشان شروع کردیم. آقای کسمایی در همه ما تأثیر داشته و فیلم‌های خیلی خوبی را دوبله کرده است که به‌خوبی آن‌ها را می‌فهمیده و می‌دانسته چه کاری باید انجام دهد.»

مرجان محتشم: چرا از سینما حذف شدم؟



مرجان محتشم بازیگر سینما و تلویزیون گفت: «کسانی در سینمای ایران قدرت کاذب به‌دست آوردند که لیاقت ماندن در این عرصه را نداشتند و برخی که مردم دوستشان دارند از صحنه حذف می شوند! در واقع یکسری قربانی ماندگاری گروه دیگر می شوند. من در اوج موقعیت کاری ام در مصاحبه های مکرر بیان کردم که به صورت مداوم کار نخواهم کرد، به دلیل اینکه به هر قیمتی حاضر نیستم در عرصه سینما باشم با اینکه عاشق کارم هستم. محبوبیت بین مردم چیزی نیست که بتوان به راحتی آن را بدست آورد ولی متاسفانه برخی ستارگان به دلیل ابزار شدن و ارتباطات غیراخلاقی که باعث شرمندگی و تاسف است محبوب شدند که به اعتقاد من این محبوبیت نیست.»

وی ادامه داد: «چرا مرجان محتشم به عنوان یک بازیگر بدون حاشیه و کسی که اکثریت مردم از هر قشر و تیپی اعم از جامعه مذهبی و یا جامعه مدرن و... قبولش دارند و باید به خاطر اعتقاد به خدا و نپذیرفتن یکسری روابط غیراخلاقی از جامعه هنر حذف شود و انگ مغرور بودن را بخورد؟! من از مرجان محتشم بودن ضربه خوردم زیرا برای من پارامترهای اخلاقی مهم تر از هر موضوع دیگری است حتی به قیمت ۸سال سکوت و مدت‌ها جدایی از کاری که دوستش دارم و به خاطر این دل آزردگی‌ها حاضر به ادامه فعالیت در عرصه سینما با این وضعیت نیستم.»

وی با بیان اینکه این روزها با یک بیماری دست و پنجه نرم می کند درباره شرایط بیمه خود گفت: «من حتی در حال حاضر یک دفترچه بیمه هم ندارم و اکنون با این شرایط گاهی از طریق طراحی داخلی ساختمان امرار معاش می کنم و از طرفی حتی نوشته های من هم به دلیل مرجان محتشم بودن چاپ نمی شود.»

گفتند به هوای درس، مواد مخدر مصرف می کنی!



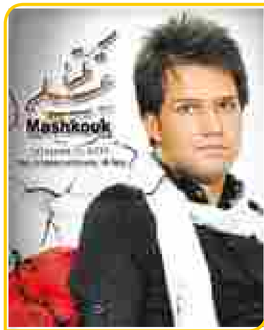
حامد بهداد یکی از چند چهره اصلی این روزهای سینمای ماست؛ چهره‌ای که به تازگی دو فیلم «انتهای خیابان هشتم» و «نارنجی پوش» را روی پرده داشت و به بهانه نام وی هم که شده بسیاری از مخاطبان به تماشای این دو فیلم رفتند. او در گفت و گویی مفصل نکات جالبی را درباره بازیگری‌اش بیان کرده که یکی از آنها خاطره‌ای است از فیلم سعادت آباد: یادم هست اوایل کار «سعادت آباد» یک روز موقع ادای یک دیالوگ، بیست بار یا شاید بیشتر اشتباه کردم و دو سه جمله از وسط کار را فراموش می کردم و تپق می زدم. آن روز کار تعطیل شد و به گوش همایون اسعدیان رساندند که گویا حامد ظهرها به هوای کلاس درس دو سه ساعت از لوکیشن می رود و مواد مخدر مصرف می کند. دقیقا گفته بودند می رود خلاف می کند. همایون که تهیه کننده بود جواب داده بود که الان زود است، بگذارید چند روز از ماجرا بگذرد تا ببینیم چه اتفاقی می‌افتد.

ماجرا از این قرار بود که چون تحصیلاتم در رشته تئاتر بود آنقدر که باید با تاریخ سینما آشنا نبودم. خانه اکتای براهنی درست کنار لوکیشن «سعادت آباد» بود و من از فرصت استفاده کردم تا زمان فراغت ناهار را با اکتای که در تورنتو سینما خوانده بود بگذرانم. ناهارم را بر می داشتم و می رفتم آپارتمان کناری و روزی نیم ساعت تا ۴۵ دقیقه کلاس خصوصی تاریخ سینما می گذراندم. تحمل صبح زود بیدار شدن را نداشتم و موقع ناهار و استراحت ظهر هم صرف سینما خواندن می شد و همین خستگی و کم خوابی اثرش را روی ذهنم گذاشته بود، به همین دلیل دیگر کلاسم را ادامه ندادم.

نت هفتم

Parsiana_music_lia@yahoo.com

علی تکتا مجاز شد



علی زیبایی که تا به امروز او را با نام علی تکتا می‌شناختیم و از این نام هنری برای ارائه آثارش استفاده می کرده تصمیم دارد از این پس، فعالیت هنری خود را با نام اصلی‌اش ادامه دهد، حداکثر تا پاییز سال ۹۱ اولین آلبوم رسمی و مجاز خود را در فضایی احساسی و مدرن و مطابق با موسیقی روز ارائه خواهد داد و لازم به ذکر است، بر عکس دیگر آثارش که اکثرا آهنگسازی آن‌ها را شخصا انجام می‌داده است، در این اثر از تنظیم کنندگان صاحب نام موسیقی بهره برده تا آلبومی را ارائه دهد که ارزش ماندگاری داشته باشد.

«سرزمین من»؛ تازه‌ترین اثر حامد طاها



حامد طاها که سال گذشته با ارائه آلبوم «نفس» توانست نام خود را به عنوان یکی از پدیده‌های سال ۹۰ به این لیست اضافه کند، این روزها به شدت مشغول جمع آوری قطعات آلبوم دوم خود است که به مراتب نسبت به «نفس» در جایگاه شایسته و بهتری قرار دارد. بابک مافی در این آلبوم نیز به عنوان تنظیم کننده حضور دارد.

آلبوم «نفس» که به علت دقت در انتخاب ترانه و موسیقی منطقی با حس اشعار، به یکی از آلبومهای قابل تامل سال ۹۰ مبدل شد، از قطعاتی همچون «آسمون»، «با تو..»، «نفس»، «ستاره» و... تشکیل شده است. داریوش شهریاری، افشین امینی، حامد طاها، سید احمد اسلامی و مریم قویدل ترانه سرایان این اثر هستند.

آلبوم «نفس» در استودیو روزبه توسط آرش پاکزاد میکس و مسترینگ شده است. مدیر هنری این اثر داریوش شهریاری و مدیر اجرایی آن رسول ترابی بوده است. نام حمیدرضا پاکدلان نیز به عنوان پدید آورنده این اثر در اینسرت آلبوم به چشم می خورد.

تندرستی، نعمتی است پنهانی که آن گاه که از دست می‌رود، ارزش آن معلوم می‌شود

●بقراط



جسد گمشده



«میلستون» با دقت به اتومبیل سیاهرنگی که در جاده آرام و کم رفت و آمد گورستان جلو می‌آمد، خیره شد و دوربین چشمی خود را روی سرنشینان آن انداخت. در صندلی عقب، مرد چاقی نشسته بود که عینک دودی تیره‌ای بر چشم داشت و سیگار برگی را دود می‌کرد. میلستون با دیدن مرد لبخندی زد و منتظر ماند.

چند لحظه بعد اتومبیل سیاهرنگ در برابر کلبه کوچکی که در انتهای گورستان شهر قرار داشت، ایستاد. راننده که لباس مخصوصی پوشیده بود، بلافاصله پیاده شد و در را برای مرد عینکی چاق و کوتاه قد که او را خوب می‌شناخت باز کرد. او «لاگرس» نام داشت. لاگرس پُکی به سیگار برگ خود زد و عینک دودی‌اش را درون جیب گذاشت. حالا به خوبی می‌شد چشم‌های او را دید. چشم‌های حریص، وحشی و حیوانی. او با آن نگاه بی‌روح و سر طاس و هیکل چاق و قد کوتاه بیشتر شبیه گرگ درنده بود تا یک انسان! با پیاده شدن لاگرس در کلبه چوبی با صدای خشکی بر پاشنه چرخید و میلستون از آن بیرون آمد.

ـ صبح به خیر آقای لاگرس.

لاگرس بدون آنکه پاسخی بگوید سر تکان داد و میلستون اضافه کرد:

ـ من کاملاً تنها هستم آقای لاگرس!

سپس لبخندی زد و به چهره گوشتالوی لاگرس بادقت خیره شد. لاگرس نگاهی به راننده‌اش انداخت و به او گفت: همین دور و بر باش... من چند دقیقه بیشتر کار ندارم.

راننده، اتومبیل را کمی دورتر برد تا میلستون و لاگرس بتوانند در آسودگی با هم صحبت کنند. در ضمن او مراقب اطراف بود تا مبادا برای اربابش ـ لاگرس ـ دامی گسترده باشند. با دور شدن راننده، میلستون نفس عمیقی کشید اما هیچ نگفت. لاگرس پرسید: خب! حالا می‌توانی حرف بزنی. چه اتفاقی افتاده است؟ آیا موضوع آن قدر مهم بود که ....

میلستون لبخند کمرنگی زد و گفت: مهم؟! البته که مهم است. خدا می‌داند شما چقدر گرفتار هستید. هیچ کس جز من از گرفتاری شما خبر ندارد. خب اگر مهم نبود که وقت شما را نمی‌گرفتم...

در چهره بی‌روح و نگاه بی‌احساس لاگرس کوچکترین تغییری ایجاد نشد. او بدون آنکه حرفی بزند به میلستون فهماند بهتر است حرفش را بگوید و بیشتر از این وقت تلف نکند. میلستون با آگاهی از اینکه زمان مطرح کردن موضوع فرا رسیده به تدریج خونسردی‌اش را از دست داد و حس کرد که رنگ‌اش پریده، اما به هر حال به سختی، اینطور شروع کرد: منظور من این است که شما آدم پرمشغله‌ای هستید و در ضمن فکرتان واقعاً خوب کار می‌کند، به همین خاطر هم هست که صاحب میلیونها دلار ثروت شده‌اید. میلستون با پشت دست عراق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد و با سختی بیشتر ادامه داد: اما من مثل شما نیستم. درآمدم هم خیلی ناچیز است.

میلستون دوباره ساکت شد و این بار در حالی که سراسر بدنش را دانه‌های درشت عرق سرد پوشانده بود، بریده بریده اضافه کرد:

ـ اما... اما من بهتر از هر کسی می‌دانم که جای جسدها کجاست. در واقع من یکی از مهمترین مهره‌های شما هستم. مهره‌ای که شما را از هر دردسری راحت می‌کند.

لاگرس برای اولین بار پلک زد و میلستون اضافه کرد: من سالهاست برای شما کار می‌کنم بدون آنکه حتی یک بار تقاضای اضافه حقوق کرده باشم. من... من بدون آنکه کسی بفهمد جسد اشخاص مورد نظر شما را در این چند سال دفن کرده‌ام. البته در جایی که خود شما خواسته‌اید. در جایی که پلیس هرگز اجساد را پیدا نکرد. در حالی که... در حالی که سالهاست پلیس دنبال اشخاصی می‌گردد که به شکل مرموزی مفقودالاثر شده‌اند.

پلیس برای پیدا کردن اجساد این افراد که همه هم ثروتمند بودند، همه جا را زیر و رو کرده اما هیچ وقت کوچکترین ردی به دست نیاورده. خب آنها تقصیری ندارند، چون شما بهترین مکان را برای پنهان کردن اجساد در نظر گرفته‌اید. پلیس هر جایی دنبال این اجساد می‌گردد مگر خود قبرستان و زیر قبر این و آن! واقعاً به عقل چه کسی می‌رسد که اجساد را در گورستان پنهان کرده‌اند. هر بار که شما حساب یکی از این آدمها را می‌رسید، پلیس همه جا را می‌گردد، رودخانه‌ها را لایروبی می‌کند، اما هیچ وقت چیزی به دست نمی‌آورد. چرا؟ چون آن جسد در گورستان و در زیر جسد یک نفر دیگر قرار گرفته است!... واقعاً چه راهی بهتر از این که برای رهایی از شر یک جسد، آن را زیر یک جنازه دیگر در گورستان پنهان کرد. تشکیلات شما واقعاً خوب کار می‌کند!

ـ در عوض تو هم دستمزد خوبی می‌گیری! پس جای گله و شکایت نیست.

ـ شکایت؟ من؟... نه! من برای مساله‌ای مهمتر از شکایت خواستم شما را ببینم. دقت کنید. همان طور که گفتم من دقیقاً می‌دانم که اجساد مورد نظر تشکیلات در کجا دفن است و ...

لاگرس با لحن صاف و یکنواخت گفت: ... و دانستن این راز خیلی خطرناک است. خودت که بهتر می‌دانی!

میلستون که حالا صدای قلب خود را به وضوح می‌شنید گفت: بله... می‌دانم که دانستن این راز چقدر خطرناک است. باید بگویم که من کاملاً با شما موافق هستم.

ـ بنابراین همیشه به خاطر داشته باش که همه جوانب را رعایت کنی. سزای بی‌احتیاطی مرگ است.

میلستون به سختی لبخند زد:

ـ بله! می‌دانم و این درس را هم از شما به خوبی یاد گرفته‌ام که محتاط باشم و حساب همه چیز را نگه دارم. در واقع من هم پیشگیری کرده‌ام.

لاگرس به سیگار برگ‌اش دمید و پرسید:

ـ گفتی پیشگیری؟

ـ بله، شما خودتان همیشه این کلمه را به کار می‌برید. آخرین باری که کلمه پیشگیری را از زبان شما شنیدم شش ماه قبل بود وقتی که داشتم قبری برای شخصی به نام «ویلسون» می‌کندم. همان مردی که روزنامه‌ها نوشته بودند با یک میلیون دلار پول نقد، به طرز مرموزی ناپدید شده است!

لاگرس پرسید: ... و خوب، پیشگیری تو از چه قرار است؟

ـ من به سراغ یک وکیل رفتم!

ـ وکیل ... چه وکیلی؟ برای چه؟

ـ نگران نشوید! من یک کلمه هم به کسی حرف نزده‌ام. من فقط برای پیشگیری به سراغ وکیل رفتم. در واقع به توصیه شما برای احتیاط و پیشگیری عمل کردم.

ـ پیشگیری از چه چیز؟ ... واضح‌تر حرف بزن.

ـ من آن اتومبیل سیاهرنگی را که پشت سر اتومبیل

شـما حرکت می‌کردیدم. مـن خوب می‌دانم که دو نفری که در آن نشسته‌اند از محافظان مخصوص شما و از آدمکش‌های تشکیلات شما هستند.

ـ چـرا اینقدر بی‌ربط می‌گویی. اگر توبه وکیل خود حرف نزدی پس برای چه به سراغ او رفتی؟

ـ مـن یک نامه لاک و مهر شـده بـه او دادم تا اگر روزی ناپدید شدم آن را در اختیار پلیس بگذارد!

لاگرس با لبخندی سرد گفت: آه، یک نامه... و در آن چه چیزی هست؟

ـ یک نقشه از گورستان که روی آن محل جسدهای گمشده با اسم آنها علامت گذاری شده و به اضافه چند اسم و آدرس! همین!

ـ حالا در مقابل چه می‌خواهی؟

میلستون نفس راحتی کشید و پاسخ داد:

ـ من فهمیده‌ام که ارزش کارم بیشتر از دستمزدی است که می‌گیرم. تمام کارکنان تشکیلات درآمدشان بالاتر رفته، اما چرا به درآمد من اضافه نشده است؟

ـ بلـه، واقعـاً چرا که نه... دسـتمزد تو هم باید بالا برود.

میلسـتون با پشت آستین، لب‌هایش را پاک کرد و گفت: پس تقاضای من کاملاً منطقی است... من در مقابل اینکار، ماهانه سـه هزار دلار دسـتمزد می‌خواهم و این مبلغ هم که برای تشکیلات چندان سنگین نیست.

لاگرس پرسید: امروز پانزدهم سپتامبر است؟

ـ بله...

ـ بسیار خب! از این به بعد پانزدهم هر برج حقوقت را که معادل سـه هزار دلار باشـد، می‌گیری. من فردا حقوق جدید تو را خواهم فرستاد. چطور است؟

ـ موافقم آقای لاگرس... امیدوارم تشکیلات از این تقاضای من ناراحت نشود.

ـ خیالت راحت باشـد. تو فردا اولین حقوق جدید خود را می‌گیری.

لاگرس در پی این جمله اشـاره‌ای به راننده کرد و لحظه‌ای بعد سوار اتومبیل شد و به راه افتاد.

روز بعد یک پاکت به دسـت میلسـتون رسید. او بـا انگشـتانی لرزان در پاکت را باز کـرد؛ در حالی که قلب‌اش به شـدت می‌کوبید. در پاکت سـی اسکناس نو و تا نخورده یک صد دلاری قرار داشـت. سـه روز از رسیدن پاکت می‌گذشت که سر و کله لاگرس پیدا شد. سـاعت دو صبح بود و فقط نور ماه گورسـتان را روشن می‌کرد. میلسـتون با شنیدن صدای موتور اتومبیل از خواب پرید و بیرون آمد.

ـ آقای لاگـرس حتماً اتفاق خیلی مهمی افتاده که صبح به این زودی تشریف آوردید.

لاگرس سـر تکان داد: یک جسـد برای تو دارم. جسدی که مثل همه جسدهای دیگر به خاطر پیشگیری از خطراتی که ممکن است متوجه تشکیلات شود باید در سینه خاک جای گیرد.

تـرس و هیجـان در وجود میلسـتون با هم درهم آمیخـت. لاگرس بدون آنکه اجازه بدهد میلسـتون کلامی بر زبان بیاورد پرسید: گور آماده داری؟

ـ بله قربان. من همیشـه یکی دو گور آماده دارم تا اگر جسـدی از طرف شما رسـید، دفن کنم. اگر اجازه بفرمایید این جسـد را زیر جنازه خانم «دون» بگذارم. بیچاره همین دیروز جسدش را آوردند.

ـ خـب زود باش کار را تمـام کن. من عجله دارم. هر چه سـریعتر عمل کنیم بیشـتر جانـب احتیاط را رعایت کرده‌ایم.

راننده اتومبیل لاگرس در صندوق عقب را باز کرد و جسدی را که در گونی پیچیده بود، بیرون آورد. وقتی میلستون می‌خواست جسد را زیر تابوت خانم «دون» قـرار دهد، لاگرس به او گفـت: اگر نگاهی به صورت جسد بیندازی بد نیست میلستون.

ترس دوباره به جان میلستون افتاد.

لاگرس سـر تکان داد و یکـی از محافظانش گونی را از دور جسـد کشـید. میلستون با دیدن چهره جسد رنـگ‌اش پریـد و به لرزه افتاد. لاگرس پرسـید: او را می‌شناسی؟

میلستون بدون حرکت ساکت ماند و لاگرس او را به طرف جسد هل داد: شناختی‌اش؟

میلسـتون بـا صدایی کـه گویی از ته چـاه بیرون می‌آمد، جواب داد: بله! این جسـد آقای «اسـپنگلر» وکیل من است.

ـ آفرین میلستون!

میلستون حس کرد که مثل شمع، قطره قطره آب می‌شود. لاگرس از درون جیب‌اش پاکتی بیرون آورد و پرسید: می‌دانی این چیست؟

ـ نامهٔ من! نامه‌ای که به آقای اسپنگلر داده بودم!

لاگرس لبخندزنان سر تکان داد:

ـ تو فکر کردی به این سادگی می‌توانی از تشکیلات بـاج بگیـری و تشـکیلات فکـری برای پیشـگیری مزاحمت‌های تو نخواهد کرد؟

ـ ولی ...

لاگـرس اجازه نداد که میستون چیزی بگوید. با مشـتی محکم دهان او را پر خون کرد و با اشـاره‌ای به محافظان غول‌پیکر خود فهماند که چه کار کنند.

میلسـتون ناله می‌کرد ولـی دو ضربه محکم او را از حـال بـرد. لحظه‌ای بعد پیکر بیهوش اما گرم و زنده میلستون در کام سرد و سیاه گور بود.

محافظان غول‌پیکر، جسد وکیل مدافع را روی پیکر بیهوش میلستون جای دادند و چند لحظه بعد با خاک، گـور را تا نیمه پر کردند و سـپس تابوت خانم دون را هم در آنجا قرار دادند و دوباره خاک ریختند و گور را کاملاً پر کردند.

لاگرس که نامه و نقشـه میلستون را هم میان گور انداخته بود، به محافظان خود دستور داد.

ـ پیشگیری تمام شد، برویم!

لاگـرس و یارانش به راه افتادند، در حالی که هیچ کس نمی‌دانسـت که میلستون درس پیشگیری را به خوبی آموخته اسـت و برای همین یک نسـخه دیگر از نامه و نقشـه گورسـتان و حتی نـام و آدرس وکیل خـود آقای اسـپنگلر را به یک وکیل دیگر سـپرده تا اگر روزی هر دو آنها ناپدید شـدند، آنها را در اختیار پلیس قرار دهد!

■

سـوژه

بقیه از صفحه ۲۴

وقت درو بود و زمین‌های کشـاورزی و باغ‌ها میوه احتیاج به کارگر داشـت. شـب و روز کار می‌کردم. شبها از خستگی نای تکان خوردن نداشتم. در آن ده کوچـک هیچ خبری از مواد فروش نبود. بدنم برای اولین بار از فرط خستگی و کار عرق می‌کرد. میل به غذای بیشتر داشتم. میوه‌ها را چیدیم، گندم‌ها را درو کردیم و فصل پاییز از راه رسید. دیگر در ده خبری از کار نبـود. توی دلم اطمینان داشـتم که در اولین لحظه‌ای که به شـهر برسم می‌روم سراغ مواد. دلم لک‌زده بود برای آن حسهای جنون‌آمیز...

اسـماعیل خوب می‌دانسـت که من با پولی که درآورده‌ام چه خواهم کرد. همراه او به شـهر رفتیم گفـت: هفت ماه می‌گذرد که پاک هسـتی. حالا هم پولداری هم موادفروشـها دور و بر ت هستند، ولی سـختی راه را رفته‌ای، اگـر ادامه بدهی برده‌ای اگر نـه برگردبه همـان فلاکت... حق با او بود. هفت ماه پاک بودن، اسـتحقاق مدال برنز را حداقل داشـت.

هـر روز صبح می‌گفتـم، امروز را هم تحمل می‌کنم، فردا مواد می‌خرم...

روزها آمدند و رفتند و من پاک ماندم. هر وقت حالم خیلی بد می‌شـد می‌رفتم سراغ اسماعیل، بهم می‌گفت کار کن ... کارهای سـخت... چاه می‌کندم، بـرف پارو می‌کردم یک وقتهایی صبح زود می‌رفتم جارو را از کارگر شـهرداری می‌گرفتم و همهٔ کوچه را جارو می‌کردم.

اگر هیچ کاری نداشتم یک قوطی رنگ می‌خریدم خانه را رنگ می‌زدم... همهٔ کارهای خانه را می‌کردم حیاط را گلکاری می‌کردم تا اینکه باز فصل درو شد و همراه اسـماعیل و چند نفـر دیگر به ده رفتیم و به کشاورزها کمک کردیم.

بـدن ورزیده‌ای پیـدا کرده بـودم. هیچ کس نمی‌توانسـت باور کند که بیش از ۵ سـال این بدن آلوده سمهای کشنده بوده...

حالا سـه روز دیگر درسـت پنج سـال می‌شود که پاک هسـتم. اگر شـما مرا ببینید باور نمی‌کنید روزی روزگاری از همـهٔ دنیـا ناامیـد بودم. مادرم خیلـی اصـرار دارد کـه ازدواج کنم ولـی نه، تاوان اشـتباهات گذشته‌ام این اسـت که تا ابد تنها بمانم در عوض در این پیری پدر و مادر کنارشـان باشـم و عصای دستشـان... دیگر هیچ کاری برایم عیب و ایراد ندارد... حیاط خانهٔ همه همسـایه‌ها را گلکاری کرده‌ام. خانه‌مان نونوار شـده... وقتی خواهرزاده‌ها دورم جمع می‌شـوند تا من برایشان جوک تعریف کنم و بخندانمشـان، انگار دنیا را به آنها داده‌اند حالا دیگر به هر مرد و زنی که کار می‌کند تا نان حلال به خانه ببرد احترام خاصی قائلم حالا دیگر من حسرت ماشینهای مدل بالا را نمی‌خورم. حالا دیگر دنیا رنگ دیگری پیدا کرده.

■

چون، کابیانی رو کند، همه خوبند و چون ناکامی سر رسد، همه بد

● افلاطون

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۳۹

هنوز دیوانه نشدم اما خوب می‌دانم خیلی از کارهایی که این روزها می‌کنم از آدمهایی که عقلشان سرجاست برنمی‌آید.

سالها با غول سیاه انتظار دست و پنجه نرم کردم اما سیامک این حرفها را تحویلم داد تا با خودم بگویم جز این هم حق دختری چون من نیست! سیامک در تماس‌های تلفنی از کلماتی زیبا استفاده می‌کرد که روح مرا اسیر می‌کرد. او این جمله‌ها و کلمات را به قول خودش برای زیبایی سخنانش به زبان می‌آورد اما نمی‌دانست همین‌ها چه غوغایی در درونم به پا می‌کردند. غوغایی که خاموش شدنی نبود و این طور می‌شد که احساسم و نه عقلم او را یگانه ستاره آسمان زندگی‌ام معرفی می‌کرد. اما امروز که بیست و سه ساله شدم بر خودم داغ نهادم که تا همین جا کافی ست...

***

هنوز در آغوش مادر بودم. در اتاق باز شد و هیکل تکیده پدر در میان در ظاهر شد؛ پرونده یی که در دست داشت را به مادر داد و گفت: «تسویه حساب کردم. وسائلشو جمع کن. مرخصه...» و بعد یکراست آمد سراغ من و بدون هیچ حرفی فقط پیشانی‌ام را بوسید و بعد چشمانش را به سقف اتاق دوخت.

وقتی با خانم پرستارها خداحافظی می‌کردم یکی از آنها که مسن تر بود تکه کاغذی در جیب مانتویم گذاشته بود. رویش نوشته بود: «دخترم، در هر حالی با واقعیات باش و امیدوار...» من حالا احساس خاصی داشتم... می‌دانستم که از این پس باید زندگی دیگری را آغاز می‌کردم و پریای زود باور را برای همیشه به فراموشی می‌سپردم....

■

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

بود. در همین لحظه بود که عمو سر رسید و سهیلا را که دید با مشت و لگد به جانش افتاد. عربده می‌کشید:

-«دیگه از دست خسته شدم... خدا، یا منو از رو زمین برداره یا تورو!»

سهیلا با حرص آب دهانش را به صورت عمو می‌انداخت و از خود دفاع می‌کرد. رفتم جلو و عمو را گرفتم و عاجزانه گفتم:

-«عمو صابر، خدارا شکر که به خیر گذشته! بهتره دیگه بریم خونه. زن‌عمو نگرانه!»

عمو کمی آرام شد با انگشتهای لرزان روسری سهیلا را درست کرد و دستش را محکم گرفت و هر سه به سمت موتور راه افتادیم. در طول مسیر کسی هیچ حرفی نمی‌زد حتی سهیلا!

احساس می‌کردم همه‌ی بدنم داغ شده و به یک باره یخ کرده!

نزدیک خانه که شدیم. از دور دیدم که زن‌عمو هنوز به انتظار ایستاده بود و با دیدن سهیلا دست به سوی آسمان بلند کرد و به طرفمان دوید. وقتی پیاده شدیم با سرزنش گفت: «هزار بار بهت گفتم، نرو تو اون پارک خراب شده... ببین چه قدر خیس شدی... الان سرما می‌خوری!»

سپس رو به من گفت: «خدا خیرت بده، اکبر.»

چادرش خیس شده و به سرش چسبیده بود. دست سهیلا را گرفت و به سمت خانه کشید. عمو خسته اما آرام شده بود. با صدایی خفه و خش‌دار گفت:

-«اکبر، بفرما داخل، شرمنده! عمو، امشب تورو هم تو درد سر انداختیم... ببخش!» دستش را گرفتم و آرام فشردم و گفتم:

-«خواهش می‌کنم عمو، کاری نکردم، دیگه باید برم... باز هم خدارا شکر که به خیر گذشت...»

بعد از خداحافظی، به سمت خانه حرکت کردم. کمی جلوتر موتور خاموش شد و هر کاری کردم روشن نشد. باران هنوز به تندی می‌بارید و من بهت‌آلود در حالی که موتور را به دنبال خودم می‌کشیدم، به سوی خانه راه افتادم.....

■



دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

صبا سادات حسینی

مدرسه عصمتیه پاکدشت

در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا مدیره محترمه سرکار خانم بنویدی و معلم فداکارشان سرکار خانم جلال



دانش آموز کلاس سوم ابتدایی

نازنین علیزاده

مدرسه کوثر (۱)

در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصا سرکار خانم صفحی معلم مربوطه



دانش آموز کلاس پنجم ابتدایی

عارف کشگری تازه کندی

در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است با تشکر از اولیاء محترم مدرسه

مدرسه امام حسین پسران شهریار ناحیه ۲

شکوفه های زندگی





رادین تیرگوی



امیرعلی سلیمانی



حسن خیاط فراهانی



زهرا(رها) نوری آرتیان



پارسا نوری آرتیان



فرزانه شمس



محمدسالار شمس



متین باقری‌زند



ملیکا باقری‌زند



موناو مینا جعفربگلو



سیده مریم و سیده فاطمه موسوی

حبیب الله نیک نژاد

آرزوی بهترین بازیکن جام

تیم ملی اسپانیا با پیروزی بر تیم ملی ایتالیا در فینال چهاردهمین دوره از رقابت‌های جام ملت‌های اروپا به رکوردی جدید در فوتبال جهان دست یافت و این تیم برای سومین بار پس از سال‌های ۱۹۶۴ و ۲۰۰۸ به جام قهرمانی قاره سبز نائل آمد.

طی چهار سالی که اسپانیایی‌ها تمام آمار و ارقام را به نام خود به ثبت رسانیده و بدل به رکوردسازان فوتبال جهان شدند، یک بازیکن در این تیم درخشش فوق تصور داشت و در پیروزی آنان نیز در جام چهاردهم بیشترین نقش را ایفا کرد.

«آندرس اینیستا» هافبک ۲۸ ساله تیم بارسلونا در جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۰۸، جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی و جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۱۲ در لهستان و اوکراین از جمله کلیدی‌ترین بازیکنان تیم ملی اسپانیا بود که در این دوره نیز به عنوان بهترین بازیکن حاضر در این جام معرفی شد و توانست بر روی نام بازیکنانی همانند، «کریستین رونالدو»، «زلاتان ابراهیموویچ»، «وین رونی»، «ژاوی هرناندز»، «مسعود اوزیل»، «ماریو گومز»، آندره پیرلو، «جیانلوجی بوفون» قلم قرمز کشیده و به عنوان ستاره این بازی‌ها معرفی شود. «اندرس اینیستا» که در فینال جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی زننده تک گل پیروزی که در تیم اسپانیا در برابر هلند بود و باعث قهرمانی ماتادورها در جام جهانی گردید، در این دوره هم بیشترین پاس گل را به همبازی‌های خود داد تا اسپانیا با بهترین شرایط ممکن فاتح جام قهرمانی قاره سبز شود.

«اندرس اینیستا» توپ بازی پایانی جام ملت‌های اروپا را به عنوان یادبودی بیادماندنی از داور مسابقه گرفته و آنرا با خود به اسپانیا برده بود، در پرسش به خبرنگاران حاضر در فرودگاه شهر مادرید گفت: ما با اسپانیا به قهرمانی اروپا در سال ۲۰۰۸ و قهرمانی جهان در سال ۲۰۱۰ دست یافتیم، ولی احساس می کنم این قهرمانی که امسال به دست آوردیم از تمام آنان باارزش‌تر و بیادماندنی‌تر خواهد بود. این هافبک ۲۸ ساله که در جمع بازیکنان اسپانیایی بیشترین پاس گل را نیز به همبازی‌های خود داده و به عنوان ستاره این دوره معرفی گردید، در ادامه می‌افزاید: بعد از شکست یک بر صفر در برابر فرانسه در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان، هیچ کس فکر نمی کرد اسپانیا دو سال بعد از آن قهرمان اروپا شود و دو سال بعد هم قهرمانی جهان را برای اولین بار به دست آورد. طراح بزرگ تیم ملی اسپانیا در ادامه می‌افزاید: شاید همگان پیروزی ما در آن دوره جام گذشته را اتفاقی تلقی کرده و انتظار نداشتند که اسپانیا در این جام بتواند تمام مدعیان را کنار زده و خود با جام قهرمانی به مادرید بازگردد، ضمن آنکه در این دوره تمام تیم‌ها روی بازی ما شناخت کافی داشتند ولی فکر می کنم که در تنها دیداری که اسپانیا توانست، هر آنچه که می‌خواهد را انجام دهد، در دو بازی برابر تیم ملی ایرلند جنوبی و تیم ملی ایتالیا بود و در غیر این صورت ما در تمام بازی‌های دیگر، زیر شدیدترین سیستم‌های تدافعی قرار گرفته و تک تک بازیکنان ما چه به صورت منطقه‌ای و چه به صورت من‌تومن میان مدافعان حریفان اسیر بودند و از جمله دلائلی که «وینسته دل بوسکه» مربی ۶۱ ساله با احتیاط کامل و تقریباً دیدارهایی تدافعی اسپانیا را راهی میادین می کرد، همین شرایط بود و به خاطر همین ما معمولاً بدون مهاجم و با شش هافبک راهی دیدارها می‌شدیم و تنها این «سس فابرگاس» بود که به عنوان مهاجم کاذب عمل می کرد، ولی اگر به بازی او هم توجه کنید، وی تقریباً یک هافبک بود که فاصله او با سایر بازیکنان دیگر خط میانی تیم ما با مدافعان حریف کمتر بود و او اولین کسی بود که



به هنگام تصاحب توپ مدافعان حریف با آنان درگیر می‌شد تا بازی از قلب خط دفاعی حریف آغاز نشود و آنان مجبور شوند، توپ را بی هدف از مقابل دروازه تیم خود دور نمایند.

«آندرس اینیستا» از «ایکر کاسیاس» کاپیتان و دروازه‌بان تیم ملی اسپانیا به عنوان مهم‌ترین بازیکن طی این چهار سال یاد می کند و می گوید: من با اطمینان می گویم که اگر او نبود، هرگز اسپانیا نمی‌توانست به این افتخار دست یابد و من امیدوارم او این شرایط را حفظ کرده تا ما بتوانیم در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل به خوبی از عنوان قهرمانی گذشته خود دفاع کنیم.

لازم به توضیح است برزیل تنها کشور جهان است که دو بار پیاپی در سال‌های ۱۹۵۸ و ۱۹۶۲ به عنوان قهرمان جهان دست یافته بعد از آن هیچ تیمی نتوانسته است این رکورد را به دست آورد و حالا اسپانیایی‌ها با این امید راهی برزیل می‌شوند که بتوانند از عنوان قهرمانی خود به خوبی دفاع کرده و همانند برزیل دو بار پیاپی به جام قهرمانی جهان دست یابند ضمن آنکه همین حالا آنان به رکوردهایی دست یافته‌اند که در تاریخ فوتبال جهان بی سابقه بود که از آن جمله دو قهرمانی پیاپی در جام ملت‌های اروپا و قهرمانی در جام جهانی در میان این دو قهرمانی که تاکنون برای هیچ تیمی چنین شرایطی رقم نخورده است.

در ادامه این گفت‌وگو «آندرس اینیستا» می‌افزاید: تیم اسپانیا یکی از بهترین تیم‌های حال حاضر جهان می باشد که از بازیکنان بسیار جوان همراه با بازیکنان با تجربه از این تیم قدرتی غیرقابل مهار ساخته است. ستاره بازی‌های جام چهاردهم در ادامه اظهاراتش می‌افزاید:

نگاه کنید که بازیکنانی همانند زین‌الدین زیدان، فرانتس بکن بائر، میشل پلاتینی، یوهان کریوف و یالوتار ماتئوس که در فوتبال جهان یک افسانه می‌باشند، هرگز نتوانسته‌اند به این رکوردها دست یابند و اسپانیا با تیمی جوان و هماهنگ به رکوردهایی دست یافت که تاکنون هیچ تیمی به آنان نرسیده و حالا باید به فکر رقابت‌های جام کنفدراسیون‌ها در سال ۲۰۱۳ و جام جهانی در سال ۲۰۱۴ در برزیل باشیم.

او با اشاره به شرایط بازیکنان اسپانیا طی دو سال آینده می گوید:

نگاه کنید که ما در میان مردان خط دفاعی بازیکنی ثابت داریم که شامل سرجیو راموس ۲۶ ساله، جرارد پیکه ۲۵ و یوردی آلبا ۲۳ ساله هستیم که آنان برای دو سال آینده به اوج دوران تجربی خود دست یافته و باید مدنظر بگیریم که در پشت سر آنان دروازه‌بان فوق ستاره‌ای بنام «ایکر کاسیاس» حضور دارد که در جام جهانی آینده ۳۳ ساله خواهد بود و اگر «کارلوس پویول» ۳۵ سال همین شرایط را طی دو سال آینده داشته باشد، بعید نیست که کماکان در قلب خط دفاعی تیم اسپانیا قرار گیرد.

«اینیستا» به خط میانی تیم اسپانیا اشاره کرده و می گوید:

ژاوی هرناندز در تمام زمینه‌ها طراح و استاد ماست و او هم تا جام جهانی ۳۴ ساله خواهد شد و با شرایط تکنیکی که دارد، تا چند سال بعد از آن هم می‌تواند بازی کند، ضمن آنکه در کنار او با «ژابی آلونسو» ۳۲ ساله را در اختیار داریم که به اعتقادی بهترین هافبک دفاعی جهان است.

«اندرس اینیستا» در ادامه می گوید: در خط میانی ما سه جوان در اختیار داریم که «خاویر مارتینز» ۲۳ ساله «ایکر مونیانی» ۱۹ ساله و «تیاگو آلکاتارا» نام دارند و هر کدام از آنان می‌توانند به خوبی در جمع مردان ثابت تیم قرار گرفته و حضوری موفقیت آمیزا داشته باشند و برای هر حریفی خطرناک باشند و من معتقدم که طی چند سال آینده اسپانیا را فقط حوادث ممکن است به آنچه از قبل برنامه‌ریزی کرده است را به هدف نرساند.

بالاتر رفتن سن دست شعائیست ولی می شود پیر نشد • حرج یزر

صمد نیکخواه بهرامی:

مثل کارگر ساختمانی می گوییم چشم

صمد نیکخواه بهرامی به عنوان کاپیتان تیم ملی بسکتبال ایران از بازیکنانی است که همیشه خودش را در بهترین سطح از آمادگی نگه می دارد و بدون هیچ مشکلی برای باشگاه و تیم ملی اش به میدان می رود. صمد نیکخواه که با حضور سرمربی جدید تیم ملی رهبری بسکتبالیست های ایران را بر عهده داشت توسط بچیرویچ نیز به عنوان بازیکنی بزرگ معرفی شد. بازیکنی که در غرب آسیا رابط بین کادر فنی و بازیکنان بود و عملکرد قابل قبولی به نمایش گذاشت. بازیکن شماره چهارده مهرام و تیم ملی ایران هیچ گاه خودش را وابسته به سمت و سویی نمی داند و به همین دلیل حرف هایش را می زند. صمد این روزها که استراحت می کند باز هم سخت مشغول است اما اینبار شرایطش فرق دارد. کاپیتان ایران درباره تیم ملی به نتایج جدیدی رسیده و به بی انگیزه بودن بازیکنان اشاره می کند. از تبعیض مسوولان ورزشی انتقاد و از قانون های فدراسیون ابراز تعجب می کند.



*** روزهای استراحت به خوبی می گذرد؟**

(با خنده) آنقدر استراحت نداشتیم که نمی دانم باید این روزها چه کار کنم.

*** پس از غرب آسیا با رسانه ها صحبت نکردی؟ وضعیت تیم ملی چطور بود؟**

قرار بود استراحت کنیم. شرایط تیم ملی در رقابت های قهرمانی غرب آسیا متفاوت بود. در بسکتبال پست های ۴ و ۵ اهمیت بالایی دارند و در این رقابت ها دو بازیکن نخست ایران در این دو پست آسیب دیده بودند و به همین دلیل تیم ملی از نظر روحی و روانی ضربه خورد. نمی خواهم بگویم که تیم ملی به دنبال قهرمانی نبود چرا که به شخصه همیشه به قهرمانی فکر می کنم و دومی و سومی برایم قانع کننده نیست، اما شرایط به گونه ای رقم خورد که تیم ملی متفاوت و از هر نظر دستش بسته شده بود. خود من از این نتیجه راضی نیستم و فکر می کنم می توانستیم قهرمان شویم.

*** مشکل تیم ملی در اردن چه بود؟**

با توجه به اینکه یک سال از آخرین بازی تیم ملی در یک تورنمنت بین المللی گذشته بود، بازیکنان از سیستم فکری برای عملکرد در رقابتی ملی خارج شده بودند و زمان زیادی نیز برای هماهنگی در اختیار نداشتند. با شرایطی که هنوز از نظر فکری آماده بازی های بین المللی نبودند وارد غرب آسیا شدند. همیشه رقابت های غرب آسیا که پیش از جام ملت ها برگزار می شود برای ایران به عنوان بازی های تدارکاتی بود و ما در این مسابقه ها تازه شخصیت پیدا می کردیم اما اینبار دیدید که تیم ملی نتوانست فرصت آماده سازی اش را به دست آورد به همین دلیل باخت و من راضی نیستم.

*** حریفان ایران با ترکیب اصلی در رقابت ها شرکت نکردند. آنها را چطور دیدی؟**

بله. اردن و لبنان هم با تیم های اصلی شان نیامده بودند. اردن بازیکنان قدرتمندش را در رقابت ها شرکت نداد و نتیجه هم نگرفت اما لبنان بازیکنان خوبی داشت. شاید علی محمود در این تیم بازی نمی کرد اما گارد راس آن ها، بازیکن باشگاه شانفیل بود که قهرمان لیگ لبنان شد. فادی الخطیب نیز برای آن ها به میدان رفت.

*** عملکرد بچیرویچ چطور بود؟**

بچیرویچ در اردن نشان داد که یک مربی با کلاس است. دانش و فهم بالایی دارد و می داند که چگونه باید بازیکنانش را هدایت کند. نکته ای که من را به سمت او جذب کرد، این بود که بر خلاف ماتیچ تجربه همکاری با بازیکنان بزرگ را داشت و از اینکه یک بسکتبالیست خوب داشته باشد هیجان زده نمی شد. او شاگردان بزرگی داشته و از اینکه یکی از بازیکنانش سطح بالاتری نسبت به دیگران داشته باشد خودش را گم نمی کند. اگر در تیم مقابل یک بازیکن فوق العاده می دید روحیه اش را از دست نمی داد. این حرف ها هم پیمانان ماتیچ در ایران را ناراحت می کند اما اگر عملکرد بچیرویچ را ببینند متوجه سطح بالای این مربی اروپایی می شوند.

*** آیا این مربی کاری منحصر به فرد انجام داد؟**

بچیرویچ یک کار بزرگ کرده که جای تقدیر دارد اما مطمئنا شرایطش را سخت خواهد کرد. این مربی به نظم اعتقاد دارد و اجازه نمی دهد بازیکنانش هر کاری در میدان بکنند. اما ماتیچ در تیم ملی به یک سری از بازیکنان باج می داد، حالا سخت است که همین بازیکنان را وارد یک نظم تغییر ناپذیر کرد. در زمان ترومن تیم ملی با همان نظمی که در مجموعه اش داشت و بدون هیچ ستاره ای توانست قهرمان آسیا شود. تاثیر همان اصول ترومن باعث شد دو سال بعد نیز قهرمان شویم اما پس از مدت ها و با حضور ماتیچ تیم هماهنگی اش را از دست داد و تبعات باج دادن این مربی به بازیکنان وضعیت سال گذشته را ایجاد کرد. بچیرویچ اعتقاد به نظم دارد که کاری بزرگ است و مطمئنا آینده اش را دشوار می کند. درست کردن شیرازه از بین رفته بسیار سخت خواهد بود.

*** آیا بچیرویچ در عمل نیز به کار گروهی اعتقاد دارد؟**

بله. این مربی اروپایی به کار گروهی اعتقاد دارد. می گوید حتی اگر یک سیستم تیمی زیبا انجام دهید اما امتیاز نیاورید بهتر از این است که یک پرتاب بی برنامه داشته باشید و کسب امتیاز کنید. این تفکر او نشان می دهد که سطح بالایی دارد و می خواهد ایران را در مسیر حرفه ای شدن حرکت دهد.

*** پس به نظر شما موفق خواهد شد؟**

کارش دشوار است. سطح او بالا است اما ابزاری که بچیرویچ در ایران دارد با ابزاری که او در اروپا داشت، متفاوت است. منظور من صد در صد نیروی انسانی است. او می خواهد بسکتبال ایران را با بسکتبال روز دنیا حرکت دهد. باید این مسئله را این گونه توضیح دهم که بسکتبال ایران پتانسیل قهرمانی در آسیا را دارد و هم اکنون نیز می تواند تمام حریفانش را در منطقه شکست دهد اما بیش از آن نمی تواند حرکت کند. با این شرایط اگر بخواهیم سطح بسکتبال مان بالاتر برود و برابر حریفان مدعی حرفی برای گفتن داشته باشیم، باید با شیوه ای که بچیرویچ مد نظرش است، حرکت کنیم. بسکتبال ایران عادت های غلطی دارد که در کنار ضعف تکنیکی کار مربی را دشوار می کند.

*** وضعیت بازیکنان جوان را در قهرمانی غرب آسیا چطور دیدی؟**

حسن زاده و جمشیدی در غرب آسیا به میدان رفتند که هر دوی آن ها را زیر نظر گرفته بودم. حسن زاده فرصت بیشتری برای بازی داشت و فکر می کنم با

عملکرد خوبش جایگاه مناسبی در بین بازیکنان و کادر فنی پیدا کرد. جمشیدی نیز با توجه به فرصتی که داشت عملکرد قابل قبولی به نمایش گذاشت اما نکته اینجاست که این بازیکنان باید خودشان جایگاه‌شان را بسازند. آنقدر باید محکم باشند که مربی به آن‌ها اعتماد کند. این بازیکنان باید با این تفکر وارد میدان شوند که قصد دارند جا پای بازیکنان بزرگی بگذارند. توقع از آن‌ها بالاست و به همین دلیل باید بیش از پیش تلاش کنند. این بازیکنان برای اینکه ما را پشت سر بگذارند باید بالاتر بروند. پر کردن جای بازیکنی چون اوشین ساهاکیان کار هر کسی نیست و به همین دلیل جایگزین او باید بسکتبالیستی بزرگ باشد. در مجموع چیزی که از جوانان دیدم خوب بود آن‌ها با استعداد و آینده‌دار هستند اما به تلاش بیشتر، بیشتر و بیشتر نیاز دارند.

***یکی از مسائلی که این روزها دیده می‌شود، بی انگیزگی ملی‌پوشان است. دیگر خبری از بسکتبال زیبا در تیم ملی نیست. با این نظر موافقی؟**

دقیقا. تیم ملی بد بازی می‌کند و دلایل زیادی هم دارد. مهم‌ترین مسئله مشکل روحی روانی و بی‌انگیزه است. تیم ملی انگیزه‌ای ندارد و بازیکنانش زوری به میدان می‌روند. با گردن کلفتی که نمی‌شود قهرمان شد. باید بازیکنانی به تیم ملی بیایند که اشتیاق دارند و می‌خواهند مبارزه کنند. وقتی یک بچه گریه می‌کند و به مدرسه نمی‌رود اگر به سرش بزنی در کلاس درس می‌نشیند اما در امتحان نمره‌ای بهتر از ۱۰ نمی‌گیرد اما آن بچه‌ای که انگیزه دارد و می‌خواهد درس بخواند، از همان ابتدا و بدون هیچ مشکلی تا آخرین سطح علمی بالا می‌رود. با زور گویی که بازیکن نمی‌تواند برای تیم ملی بازی کند. چرا می‌خواهیم به زور یک بازیکن را وارد ترکیب کنیم؟ هم اکنون خیلی‌ها نمی‌خواهند در تیم ملی باشند. یا مصدومند یا از نظر روحی آماده نیستند و یا دلشان استراحت می‌خواهد، اما وقتی به اصرار وارد تیم می‌شوند چون با دل نیامده‌اند، فقط بازی می‌کنند. آن‌ها در زمین به دنبال از سر باز کردن مسئولیت‌ها هستند. صمد نیکخواه بهرامی می‌آید که فقط آمده باشد.

***چرا انگیزه وجود ندارد؟**

ملی‌پوشان انگیزه‌ای ندارند. از نظر روحی، روانی و مالی تامین نمی‌شوند. انگیزه‌های درونی و بیرونی‌شان کافی نیست. هم اکنون بازیکنان جوان به دنبال شهرت، در بسکتبال هستند. اما با تجربه‌ها دیگر در این فکرها نیستند و نیاز به تشویق‌های دیگر دارند. واقعا خجالت می‌کشم وقتی مردم در خیابان از من می‌پرسند که به تیم ملی می‌روی چقدر می‌گیری؟ من در پاسخ می‌گویم ۲۰۰ دلار و اگر آقایان لطف کنند ۲۵۰ دلار. این مسائل تبعیض ورزش ایران است. من با فدراسیون کاری ندارم، بحث من با فدراسیون کاملا جداست. فوتبال ما از بکستان را می‌برد ۸ تا ۱۰ هزار دلار پاداش می‌گیرد اما ما قهرمان هم که می‌شویم هیچ اتفاقی نمی‌افتد. نمی‌گویم همانند فوتبال باشیم اما باید یک نسبت منطقی وجود داشته باشد. واقعا انصاف است که پاداش یک قهرمان بسکتبال ۱۰۰ دلار باشد؟ با این شرایط انتظار هم دارید با عشق و علاقه وارد تیم ملی شویم؟

سامان ویسی سال گذشته برای همین تیم ملی به میدان رفت و آسیب دید. یک فصل در آمدزایش را از دست داد و خرج زیادی برای مسائل پزشکی‌اش کرد. این اتفاقات برای ۲۰۰ دلار افتاد اما حالا اگر او احتیاج داشته باشد، کسی به او کمک می‌کند؟ تنها لطفی که به او کردیم احوالپرسی بود. من همانند سامان آسیب دیدم. می‌دانم سامان چه حالی دارد، اما شانس آوردم که مهرام با من طبق شروطی که داشت قرارداد بست و من به مشکل نخوردم، اما سامان همه چیزش را از دست داد. حالا چه انگیزه‌ای دارد؟ مهدی، آفاق و من، سامان را می‌بینیم و می‌ترسیم چرا که این آسیب دیدگی دقیقا در کنار گوش ما قرار دارد و می‌تواند یک فصل از زندگی ما را بگیرد. بازیکن آسیب دیده برای باشگاهش به میدان می‌رود چون پول می‌گیرد حمایت می‌شود، دستش خون بیاید ۱۰ نفر در باشگاه از او می‌پرسند چه اتفاقی افتاده است. باور کنید ما هم ملی‌پوش هستیم، تعصب و غیرت داریم، اما نباید به دلیل مسائل غیر فنی ما را فدا کنند. واقعا هر چیزی حدی دارد. ۱۰ روز از زن و بچه جدایم کرده‌اند و به رقابت‌ها بردند برای ۲۰۰ دلار حاضرم ۵۰۰ دلار بدهم و آن روزها در کنار خانواده‌ام باشم. با این شرایط که ملی‌پوشان زحمت هم می‌کشند، در نهایت سهمیه ملی هم می‌شوند تا در قراردادهای باشگاهی نیز به مشکل بخورند. تاکید می‌کنم مسئولان فدراسیون، باشگاه‌ها، بازیکنان و رسانه‌ها اگر این مسائل را انکار کنند تنها سر خودشان را کلاه گذاشته‌اند.

*** پس حضور در تیم ملی برای خیلی‌ها کابوس شده است...**

۸۰ درصد از ملی‌پوشان آرزو دارند که به تیم ملی دعوت نشوند. زمانی بود که یک هفته قبل از انتخابی تیم ملی انگیزه داشتیم و می‌خواستیم بدانیم چه کسی وارد تیم شده اما حالا نصف بازیکنان استرس دارند که نکند به تیم ملی دعوت شده باشند.

*** بابک نظافت، ایمان زندی، امیر امینی، پویا تاجیک، اگر سطح بالایی دارند چرا در تیم ملی استفاده نمی‌شوند اما سهمیه‌شان می‌کنیم؟**

یک مثال دیگر می‌زنم مجید قاسم زاده در سهمیه الف نبود اما بازیکن خوبی است. مطمئن باشید نمی‌خواهد در تیم ملی باشد. اگر وارد سهمیه الف شود باید وارد تیمی کوچک‌تر شود که امکانات ندارد و به همین دلیل ضربه خواهد خورد. مثال دیگری می‌زنم؛ علی دورقی قبل از ایجاد این قوانین جزو بازیکنان فعال در تیم ملی بود و در گوانگ جو نیز به میدان رفت. بازیکن خوبی بود اما وقتی که این قانون‌ها به وجود آمد و به عنوان سهمیه ملی شناخته شد در تیم‌هایی مثل کاشان و حفاری به میدان رفت که حالا باور نمی‌کنید این همان علی دورقی است. نباید این کارها را بکنیم. آنچه داریم را حفظ کنیم و بعد به آن‌ها چیزی اضافه کنیم. ایجاد این قانون‌ها با بهانه ساخت بازیکن منطقی نیست.

***البته مربیان برای فصل آینده جلسه‌ای برگزار کردند تا شرایط بهتر شود.**

این نشست بر اساس منافع شخصی مربیان است. یک مربی تیمش پول ندارد و به گونه‌ای برنامه‌ریزی می‌کند تا چند بازیکن خوب سهمیه و توسط باشگاه‌های بزرگ جذب شوند و پس از او این مربی از فرصت استفاده کرده و بازیکنان خوب را با قیمت‌های پایین بگیرد. کجای این قانون انصاف است؟

*** با این شرایط چرا بازیکنان اقدامی برای نفوذ در این تاثیرات انجام نمی‌دهند؟**

طی نامه‌ای از آقای مشحون درخواست کردیم تا نظر بازیکنان نیز دخیل شود. او نیز قول داد که مطمئنا منافع ما نیز در نظر گرفته خواهد شد و از نظر ما نیز استفاده می‌کند، اما هیچ اقدامی انجام نداد. کار به قانون ندارم، فلسفه این قانون‌ها اشتباه و ضربه زننده است. بازیکنان یک سری کارگر هستند و به این دلیل که مجبورند بازی کنند، بله قربان گو شده‌اند. واقعا همانند کارگرهای ساختمان شده‌ایم و تنها می‌گوییم چشم.

*** درباره این تصمیم‌ها با مسوولان صحبت کرده‌ای؟**

از مسئولین که می‌پرسیم این سهمیه‌ها برای چیست می‌گویند، به این دلیل که اگر بازیکنی ملی خواست برای ۲۰ یا ۳۰ میلیون بیشتر به تیمی که در آن نیمکت‌نشین می‌شود، بپیوندد، جلوی او را بگیریم. اما من می‌گویم بازیکنی که از نظر فرهنگ و شعور آنقدر پایین است که برای ۲۰ یا ۳۰ میلیون به تیمی برود که نیمکت‌نشین می‌شود، جایش در تیم ملی نیست. بازیکنی که اینقدر بی تفاوت باشد، به درد تیم نمی‌خورد. تیم ملی جای نخبه‌ها و افراد باهوش است. نکته دیگر این است که کدام باشگاه پول ۱۰ ملی‌پوش را دارد؟ باشگاه خوب‌شان مهرام است که در آستانه منحل شدن قرار دارد.

*** دلت خیلی پر است. اجازه بده از این مسایل دور شویم. از مهرام چه خبر؟**

همه چیز تعطیل است. قهرمان هم که شدیم یک تشکر خشک و خالی از ما نکردند. تا کنون نیز ۴۰ درصد از قراردادهایمان را گرفته‌ایم. حرفی نداریم و از مهرام تشکر می‌کنم که از ما حمایت کرده، اما تمامی تیم‌ها قراردادهایشان را پرداخت کرده‌اند و به بازیکنان‌شان پاداش هم داده‌اند، اما ما تنها ۴۰ درصد با خواهش و منت گرفتیم. قبول می‌کنم مهرام مشکل دارد و ما نیز نمک‌نشناس نیستیم.

*** فصل قبل با توجه به شرایطی که وجود داشت در مهرام ماندی. آیا این فصل هم اینگونه تصمیم خواهی گرفت؟**

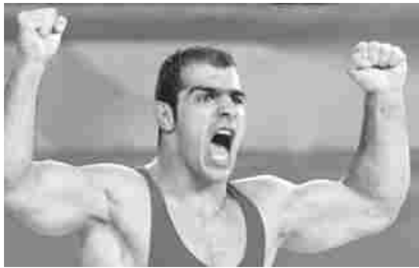
فصل گذشته برای ماندن مهرام تلاش و دینم را ادا کردم، اما اگر این فصل شرایط همانند قبل باشد، نمی‌توانم بمانم. امیدوارم هر چه زودتر وضعیت مهرام نیز مشخص شود. ■

هر که با بدان نشیند، اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند، به طریقت ایشان متهم گردد

● سعدی

قهرمان بازی‌های آسیایی گوانگجو؛

متهم به قتل با تفنگ شکاری



با گذشت چند روز از درگیری مسلحانه قهرمان کشتی فرنگی بازی‌های آسیایی گوانگجو (که یکشنبه هفته گذشته این حادثه خونین در کرمانشاه رخ داد) سرانجام خبرگزاری‌های داخلی این خبر را منتشر کردند. متهم به قتل، یکسال قبل در چنین روزهایی قصد حضور در مسابقات جهانی استانبول و کسب سهمیه المپیک لندن را داشت.

بابک قربانی قهرمان جام جهانی کشتی فرنگی، روز جمعه در ارتفاعات کرمانشاه همراه برادرش مشغول شکار بوده است. بر پایه گزارش‌های منتشر شده، در مسیر بازگشت به خانه، آنها در محلی به شنا کردن مشغول شده‌اند. ممانعت برخی افراد حاضر در محل، منجر به درگیری لفظی و فیزیکی شده است. این مشاجره در ادامه به تیراندازی با تفنگ شکاری می‌انجامد. گفته می‌شود بابک قربانی، فردی که از شنا کردن او ممانعت می‌کرد را با شلیک گلوله به قتل رسانده و متواری شده است

حکم جلب به جای روادید لندن

قربانی در بازی‌های آسیایی گوانگجو، حریفانی از تاجیکستان، ازبکستان و قرقیزستان را از پیش رو برداشت تا فینالیست شود. این فرنگی کار نیرومند کرمانشاهی برای کسب مدال طلا، حریف سرشناس قزاقستانی خود «آست مامبتوف» را شکست داده و روی سکوی قهرمانی ایستاده بود.

در سال ۲۰۱۱ رقابت بین او و امیر علی اکبری برای پوشیدن دوبنده ۹۶ کیلوگرم تیم ملی کشتی فرنگی ایران داغ بود، یکی با عنوان قهرمان جهان و دیگری فاتح جام جهانی. بابک قربانی یکسال قبل در همین ماه موفق شد در فینال جام جایزه بزرگ باکو، اصلانبک خوشتوف قهرمان المپیک پکن از روسیه را در وقت اول به پل بزند و سه امتیاز بگیرد. او در وقت دوم هم با اجرای باراندار، یک امتیاز دیگر گرفت تا در نهایت به برتری ۴-۰ برسد و شگفتی بزرگ این رقابت‌ها را خلق کند. این نتیجه کار محمد بنا را برای انتخاب فرد برتر از بین بابک و امیر، دشوارتر از همیشه کرد.

اما مثبت اعلام شدن آزمایش دوپینگ بابک قربانی، باعث شد هر دو به اتفاق با محرومیت مواجه شوند! قاسم رضایی که حتی به اردو نیز دعوت نشده بود، از آمل به تهران فراخوانده شد تا مسافر رقابت‌های قهرمانی جهان شود. حالا در شرایطی که امیر علی اکبری ماه‌های آخر محرومیت خود را سپری می‌کند، بابک قربانی متهم به قتل شده و متواری است.

او که چندی قبل در تلاش برای کسب جواز حضور در المپیک بود و بسیاری از کارشناسان کشتی، نامش را به عنوان بخت اصلی برای کسب مدال طلای المپیک لندن مطرح می‌کردند، حالا به جای المپیک، راهی محلی نامشخص شده و در صورت بازداشت، احتمالاً باید سر از زندان دربیاورد. ■

تکل از پشت به فوتبال ایران



اولین و شاید بزرگترین ضربه‌ای که فوتبال ایران از تحریم بانکی آمریکا خورد، یک میلیون دلاری بود که سه سال پیش در مسیر کوالالامپور به تهران ناگهان از نیویورک سر درآورد و همانجا یخ زد.

این پول قرار بود بابت بازی‌های انتخابی جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی به دست فدراسیون فوتبال ایران برسد. اما فوتبال ایران نه به ژوهانسبورگ رسید و نه توانست حداقل پولی را که رقبایش به دست آورده بودند، در صورتحساب بانکی خود ببیند.

داستان یک میلیون دلار ضبط شده از آنجا کلید خورد که قرار شد در بین راه‌های پرپیچ و خم حواله ارزی به تهران، پول به «فی بانک» در شعبه کوالالامپور پرداخت شود تا فدراسیون فوتبال ایران معادل ریالی آن را از حسابی در بانک ملت تهران دریافت کند. به نظر می‌آمد این تنها راه ممکن برای انتقال ارز به ایران باشد. غافل از اینکه نام «فی بانک» که توسط بانک ملت و برای باز کردن گره مشکلات در کوالالامپور آغاز به کار کرده بود، وارد لیست بانک‌های ممنوعه شده است و به همین دلیل، در جریان انتقال دلار و بنابر دستورالعمل خزانه‌داری آمریکا مبلغ **یک میلیون دلار** در آمریکا توقفی نامعلوم کرد.

تلاش کنفدراسیون فوتبال آسیا برای نشان دادن دلایل این انتقال که هیچ ارتباطی به مسائل سیاسی و نظامی نداشت و انتقالی بین دو سازمان غیرانتفاعی، غیر دولتی و با سابقه ورزشی بود هم به جایی نرسید و جواب خزانه‌داری آمریکا غیر منطقی و با صراحت، منفی بود.

یکسال بعد کنفدراسیون فوتبال ایران یکبار دیگر درخواست تجدید نظر کرد تا حداقل **یک میلیون دلار** ضبط شده، به پرداخت‌کننده اصلی یا همان ای‌اف‌سی برگردد که اینبار وضع پیچیده‌تر از گذشته شد. چرا که حال مشخص شده است دو خبرنگار آمریکایی که در اوایل دهه ۸۰ میلادی در لبنان اسیر شده بودند، برای جبران خسارت وارد شده به خود، مبلغ **یک میلیون دلار** ضبط شده ایران را هدف گرفته‌اند. جرمی لوین که در سال ۱۹۸۵ میلادی آزاد شد یا بنا به ادعایی، از دره بقا به سوریه فرار کرد، همراه با همسرش داستان یک میلیون دلار پول فوتبال ایران را وارد فصل پرماجرای دیگری کرده‌اند.

فیفا هم که مبالغ ثابتی برای پرداخت‌های سالیانه به فدراسیون‌های عضو دارد، برای پرداخت به ایران با مشکل روبه‌روست. نه بانکی پرداخت به حساب بانکی در ایران را قبول می‌کند و نه پرداخت به حساب یک ایرانی ممکن است. فیفا هم حاضر نیست پول نقد به واسطه‌های ایرانی بپردازد.

باشگاه‌هایی که در بازی‌های بین‌المللی شرکت دارند، مثل تیم سپاهان که تا مرحله یک چهارم نهایی لیگ قهرمانان بالا آمده است، یا حتی تیم‌های استقلال و پرسپولیس برای دریافت مطالبات خود که بخشی از درآمدهایشان است، باید راهی برای دور زدن تحریم‌های بانکی بیابند. آنها باید یا حساب شرکت‌های مورد اعتماد را اعلام کنند یا از افراد واسطه در خارج از کشور کمک بگیرند و یا اینکه نمایندگان آنها با چمدان‌های پر از پول نقد به این سو و آن سوی دنیا سفر کنند.

همچنین داوران ایرانی فوتبال که در بازی‌های جام جهانی یا بازی‌های آسیایی سوت می‌زنند، برای دریافت حق و حقوق خود چاره‌ای ندارند جز آنکه شماره حسابی از دوستان خود را در خارج از کشور معرفی کنند تا بعد از مدتی طولانی و از طریق واسطه‌های مختلف، مبالغ گاه ناچیز خود را دریافت کنند. برخی شرکت‌های بین‌المللی ورزشی هم وقتی پای معامله با ایرانی به میان می‌آید، خیلی باب مذاکره را می‌بندند. از جمله شرکت نایکی (NIKE) حامی مالی مدارس فوتبال در منچستر یونایتد، چندی پیش قرار اعزام یک سری از بچه‌های فوتبالیست به دبی را برای حضور در مدرسه فوتبال منچستر به هم زد. در عین حال، آمار و اطلاعات دقیقی از خسارات تحریم بین‌المللی بانکی به ورزش ایران در دست نیست، اما همین چند نمونه، روشن می‌کند که این تحریم‌ها چه تکلی از پشت به فوتبال ایران زده‌اند.

شغل دوم فوتبالیست های مشهور جهان

دوران فعالیت یک فوتبالیست حرفه‌ای بسیار کوتاه و البته همراه با دشواری‌های خاص خود است، یک چرخه تکراری از تمرین، مسابقه، پرواز به نقاط مختلف و حضور در تورنمنت‌های گوناگون که وقت بسیار کمی به آنها برای فکر کردن به انجام کاری غیر از فوتبال می‌دهد، حداقل تا زمانی که کفشها را بیاویزند. اما برخی فوتبالیست‌های سرشناس هستند که به نظر می‌رسد زمان کافی برای پرداختن به مشاغل دیگری غیر از حرفه اصلی خود را نیز یافته‌اند، مشاغلی که بعضی از آنها اصولا ارتباطی به فوتبال ندارند.

۱ـ همکاری با اداره پلیس

«فابین بول» هافبک همه کاره تیم سنت پائولی آلمان، در کنار



فوتبال، پیشه آبا و اجدادی خود یعنی همکاری با اداره پلیس را نیز از دست نداده است. او یکی از اعضای ایستگاه شماره ۱۷ پلیس هامبورگ است و این همان شماره‌ای است که او در باشگاهش می‌پوشد. پدر و پدربزرگ بول، از افسران پلیس بوده‌اند و همسرش نیز یکی از درجه‌داران زن ارتش است. او به طور نیمه وقت در اداره پلیس فعالیت می‌کند و فقط آخر هفته‌ها به طور کامل در اختیار باشگاهش است که این فصل به دسته دوم بوندسلیگا سقوط کرد.

۲ـ پاک کننده دودکش!

اما حکایت «رور استرَند» بازیکن محبوب تیم روزنبرگ نروژ هم جالب است. هافبک بااستعدادی که پیش از فوتبال پاک کننده دودکش‌های بخاری



بود. اما او حرفه دوده‌پاک کنی را نه تنها با شروع فوتبالش از دست نداد بلکه آن را کامل تر هم کرد چرا که «نیلس آرنه اگِن» سرمربی «روزنبرگ» برای تقویت قوای جسمانی بازیکنان تیمش، آنها را به کار دوده‌پاک کنی واداشته بود و البته این کارش به خوبی جواب داد چرا که بازیکن معمولی‌ای مثل استرند آنقدر پیشرفت کرد که ۱۶ مدال قهرمانی با روزنبرگ به دست آورد.

۳ـ بتن ساز متلدار

تعداد بازیکنانی که شم تجاری بالایی از خود نشان داده‌اند هم کم نیست.

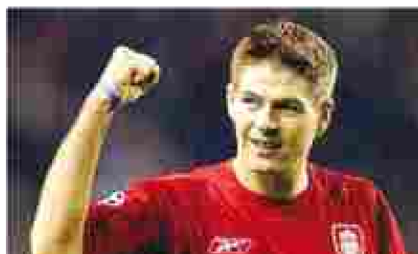
«خاویر مارگاس» مدافع سابق شیلی که با این تیم در جام جهانی ۱۹۹۸ هم حاضر بود در اوایل



فوتبالش تمرینهای صبح و دوندگی‌های بعداز ظهرش را در یک کارخانه بتون سازی انجام می‌داد. اما انگار این کار برایش کافی نبود چرا که او به همراه پدرش یک «مُتِل» زد و از زمان بازنشستگی از فوتبال این فعالیتهای تجاری برای او سود سرشاری به همراه داشته است

۴ـ فست فود جرارد

جرارد یکی از چندین ستاره‌ای است که سرمایه خود را صرف راه‌اندازی رستوران کرده‌اند. او که همواره علاقمند به راه‌اندازی یک کافه سنتی انگلیسی



بوده با کمی تغییر در تصمیم خود، یک رستوران فست فود در حوالی آنفیلد راه انداخته است. «محمد زیدان» بازیکن تیم ملی مصر و یکی از اعضای تیم بوروسیا دورتموند قهرمان بوندس لیگا نیز کافی شاپی در حوالی «قاهره» راه انداخته که در آن مشتریان می‌توانند در کنار نوشیدن کافی به بازی پلی استیشن نیز بپردازند.

۵ـ ماهی فروشی گتوزو

وقتی صحبت از فعالیتهای عجیب و غریب می‌شود بدون شک، بیزینس «جنارو گتوزو» در صدر قرار می‌گیرد. او که از خانواده‌ای سطح پایین و ماهیگیر رشد



کرده، سال گذشته با افتتاح ماهی فروشی مجلل به نام «گتوزو و بیانکی» در شهر میلان به رویاهای دوران کودکی‌اش جامه عمل پوشاند.

۶ـ تاکستان اینیستا

آندرس اینیستا هافبک تیم ملی اسپانیا هم به ریشه‌های خانوادگی



خود رجوع کرده. در چند سال اخیر او به پرورش انگور (مو) و راه‌اندازی تاکستان در حوالی محل تولد خود اقدام کرده است و در این راه کارخانه‌ای هم زده که به نام دختر تازه به دنیا آمده‌اش «والریا» نامگذاری شده است.

«کلودیو پیزارو» بازیکن پرویی و «رابرت پیرس» فرانسوی، در پرورش اسب علائق مشترکی دارند و هر دو در این زمینه فعالیت می‌کنند. اما «سرخیو آگوئرو» آرژانتینی سرمایه‌اش را در بخش اتومبیلرانی صرف کرده و تیمی به نام «AgueroCompeticion» راه انداخته است که در آن به رانندگان جوانی که توان مالی کافی برای پرداختن به این ورزش را ندارند، فرصت رقابت در مسابقات اتومبیلرانی داده می‌شود.

۷ـ رمان نویسی والکات

تئو والکات مهاجم تیم آرسنال اما وارد فاز فرهنگی و ادبی شده و سرمایه‌اش را صرف چاپ چهار رمان در مورد «ماجراهای TJ» کرده است، کاراکتری که برگرفته از شخصیت خود این بازیکن (او زمانی با این



لقب خطاب می‌شد) و دوستان دوران کودکی‌اش در مدرسه فوتبال «Parkview» است. ریو فردیناند کاپیتان تیم ملی انگلیس و منچستریونایتد هم دستی در امر کارهای رسانه‌ای دارد و اخیرا مجله دیجیتالی «#5Magazine» را که برگرفته از شماره پیراهن او در زمین فوتبال است، راه‌اندازی کرده و همچنین یک استودیوی موسیقی نیز با همکاری دوستانش راه انداخته است.

فرمانبرداری نیکان از تو، بهتر از فرمانبرداری بدان است ● فرفوریوس

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

خواستگار

منیژه ماهانی، ۲۷ ساله، مجرد، لیسانس بیکار

From: h?le r?h?h!!.blogfa@yahoo.com
On Sat, 31/12/11

خواب دیدم با یکی از دوستام خونه‌ی کسی رفته بودیم برای حل مسائل درسی. خونه بزرگ ولی خیلی فقیرانه بود. نتونستیم مسأله‌ها رو حل کنیم و چون دیر شده بود، گفتم میرم و اگه شد دوباره عصر برمی‌گردم. خداحافظی که کردم یکی اومد دم در و گفت امیر هوشنگ خونه شماست؟ گفتم نه. هی با خنده و شوخی گیر داد. منم با خنده گفتم اومده بود ولی الان نیست.

یه جورایی فهموند که برای خواستگاری اومده بود. منم خندیدم یه دفعه شروع کرد به زدن من یه چیزایی هم می‌گفت که نمی‌دونم که یعنی نباید می‌آمد من باید می‌آمدم اونوقت به نظرم اومد که دیگه دختر نیست چند تا از مردای خونه اومدن و از من جداش کردن. گفتم اشکال نداره شوخی می‌کردیم و رفتم حالا یه راهی مثل کوه و تپه و آبشار جلو راهم بود که از کنار آب و از تپه ها بالا میرفتم یه دفه با نگرانی پشتم رو نگاه کردم دیدم یه ببر داره آروم میاد ولی پام سر خورد و کمی سنگ پایین ریخت.

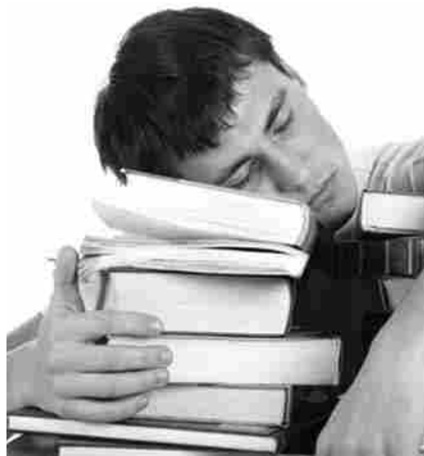
برگشتم نگاه کردم دیدم عصبانی شده و داره بالا میاد ولی نعره که زد دیدم شیر نره. ترسیدم، سعی کردم از یه راه دیگه برم. اونطرف‌تر پله‌های چوبی بود. روی پله که رفتم از بالای پله‌ها اومد و نصف پله خراب شد. شیر هم به پایین پرید و مثل آدم روی دو پا یواش یواش دنبالم اومد.

منم یکی یکی پله‌ها رو که مثل چوب بود تو سرش خرد می‌کردم بعد به یه جا رسیدم که مثل باتلاق مواد مذاب بود. ترسیدم.

یه روز دیگه دیدم که همه جا مثل جهنم شده بود می‌سوخت. مردم می‌سوختند و درخت‌ها زغال شده بودند. به من گفتند بیا اون کسی که این بلاها رو سرت آورده ببین. رفتم و دختر دایی مامانم را دیدم که با پسر و دخترش می‌سوخت و سیاه بود و اشک می‌ریخت.

تعبیر

خواب این طور آغاز می‌شود که شما برای انجام دادن کاری به جایی می‌روید ولی موفق نمی‌شوید. با توجه به این که می‌گویید دیر شده. میرم و عصر برمی‌گردم، نتیجه می‌گیریم که هدف درس خواندن نیست و موضوع ازدواج درمیان است. کجا؟ در ذهن شما که پر از آرزوست.



دوست شما که دختر است و معلوم نیست کیست،از شما خواستگاری می‌کند. بعد کار به حسادت و غیرت می‌کشد و شما را می‌زند و به مرد تبدیل می‌شود. آنجایی که می‌گفت نباید میومد و من باید میومدم، به حسادت و غیرت اشاره می‌کند. خواب شما تا اینجا نشان می‌دهد که در زمینه مسائل عاطفی و ازدواج مشکل دارید. شما هم مثل بسیاری از دختران بیست و هفت هشت ساله فکر می‌کنید روزگار ازدواجتان سر آمده و دارید از سکه می‌افتید. قبلا بارها گفته‌ام که این تفکر کاملا غلط است و هر کس در سنی خواهان خودش رادارد. امیرهوشنگ هم در خواب شما فقط یک اسم است هرچند قبلا جایی چنین اسمی را دیده باشید. امیرهوشنگ اسمی است که هویت و شخصیتی قابل قبول دارد. بخش دوم خواب و شیر و ببر و... نماد ترس‌ها و نگرانی‌های شماست.

گمان کنم دست‌کم یک بار در عشق نیرنگ خورده باشید. گاه برخی از نیرنگ‌ها برای ما دلپذیر است. آنجاکه جناب شیر مثل آدم شد و شما چوب‌ها را بر سرش خرد کردید، نماد حرصی است که از کسی دارید. بخش سوم خواب به معنی بدبیاری‌هایی است که آورده‌اید.

شاید برخی از اطرافیان بگویند فلانی برایت افسون بسته ولی حالا خودتان می‌دانید که آن کس که با زندگی شما بازی کرده، دختردایی و... نیستند. کسی دیگر بوده. کسی که شاید در قالب شیر در خواب شما نمایان شد و شما او را زدید. کسی که از او حرص دارید و زورتان به او نمی‌رسیده و نمی‌رسد. فراموشش کنید. زندگی همیشه جریان دارد.

دیو نازنین من!

اکرم نجاتی، ۲۷ ساله، مجرد، پرستار، کرمان

From: «freedoodoo??125@yahoo.com»
To: «Etela>at-e-haftegi» <sooshtraa@yahoo.com>

خواب دیدم موجودی که شاید دیو بود، مرا ربود و از کوهی بالا برد. مسؤول بخش بیمارستان با هیکلی که مثل بدنسازها شده بود، دیو را دنبال کرد و در قله کوه به او رسید. قمه پهنی به دست گرفت و به سوی دیو آمد. برادر ومادرم هم آنجا بودند و برایم افسوس می‌خوردند. دیو به غاری گریخت. مرا هم با خود برد و به مسؤول بخش گفت: از خودش بپرس تا ببینی دوس نداره نجاتش بدی. و به من گفت: بهش بگو. من هم گفتم: آقای روزبهانی! من همین جا پیش این دیو عزیز می‌مانم. او با فریاد گفت: پس همین جا بمون و هیچوقت پیشرفت نکن... بعد با برادر و مادرم رفت و من از ترس از خواب پریدم.

تعبیر

این خواب دو چیز می‌گوید. یکی به عاطفه شما و دیگری به محل کارتان اشاره می‌کند. آن دیو کسی است که دل شما را برده ولی به دلیل ظاهر خوبی که ندارد، مادر و برادرتان مخالفند. از طرفی آقای روزبهانی که هم مسؤول بخش است و هم نظری به سوی شما دارد، شما را در فشار گذاشته که یا با آن دیو رفت و آمد نکن یا مانع پیشرفت می‌شوم. آنجایی که برعکس بیداری قوی‌هیکل می‌شود و قمه به دست می‌گیرد، نماد قدرتی است که در محل کار دارد. افسوس خوردن مادر وبرادر و با روزبهانی همراه شدن، نماد مخالفت آنها با دیو است. آنجا که دیو را تأیید می‌کنید، نماد علاقه‌ای است که به او دارید. اگر این علاقه پشتوانه‌ای به نام شناخت و منطق دارد، من نیز پیشنهاد می‌کنم دیو را رها نکنید واورا بیشتر به خانواده خودتان بشناسانید تا بفهمند این دیو از آن دیوهای بد نیست و آدم خوبی است. شاید با انتقال شما به بخشی دیگر،مشکل شما و روزبهانی نیز حل شود.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

هیچ پیدا نیست چرا از نظر روحی این گونه به هم ریخته شده‌اید و احساس خستگی می کنید و طوری رفتار می کنید که گویی حوصله انجام هیچ کاری را ندارید در حالیکه این شرایط نتیجه محصولی است که در گذشته کاشته‌اید و حالا نباید کسی را سرزنش کنید. پس دست به کار شوید و حداقل به خودتان کمک کنید و قبل از هر کاری هم سعی کنید فقط روحیه خود را بالا ببرید تا بتوانید انگیزه لازم را برای جنگیدن بیابید و شرایطی را پایه بگذارید که توسط هیچ کس غافلگیر نشوید چرا که در چنین حالتی خواسته و یا ناخواسته باعث بروز دلگیری‌های عمیق در خود و دیگران خواهید شد و بدانید که این شرایط گذرا نیست. پس تا می‌توانید از حالت تهاجمی دوری جویید و از نیروی عشق عجیبی که دارید کمک بگیرید و طوری قدم بردارید که ارزش این عشق را داشته باشد و هیچ وقت خوشبختی خود را به یک یا دو موضوع خاص وابسته نسازید!

اردیبهشت

قبول دارم که قدرشناس هستید و قلب بزرگی دارید و با هنر خاص خودتان ارتباطات اجتماعی را تقویت می کنید و این برای شما کار سختی نمی‌باشد. اما بپذیرید که این نوع مهربانی خاص شما هم گاه راه را برای ایجاد سوءتفاهم باز می گذارد و شما هر چقدر هم که تلاش کنید تا شکلی متفاوت را به نمایش بگذارید نتیجه معکوس خواهد داشت، هر چند که همین حالا همه چیز تحت کنترل شما باشد. پس مثل همیشه و به دور از هراس تغییرات حتی در حد بسیار ناچیز آن در رفتارتان تجدید نظر کنید که این هراس لعنتی زیر پاهایتان له شود و حداقل از سمت شما استرسی به اطرافیان منتقل نگردد، هر چند قبول دارم که کار ساده‌ای نیست، اما یقین دارم شما پاداش عجیب خودتان را از زندگی خواهید گرفت.

خرداد

فوق‌العاده پر انرژی هستید و می‌خواهید خودتان را نشان دهید و به تنهایی برای خودتان دیواری بلند بچینید. ولی برای رسیدن به آنچه که می‌خواهید باید از چیزهایی که دوستشان دارید هم بگذرید و بپذیرید که شما هم ممکن است خطا داشته باشید و یقین بدانید در این صورت چیزهای بیشتری یاد خواهید گرفت تا بتوانید قدم در مسیر درست بردارید و سعی کنید از درون فرصت‌ها را بیابید و با اشرافی که بر دنیای اطرافیان دارید آنها را شگفت‌زده سازید و در کنار آن هم خود را با محیط اطرافتان سازگار کنید.

تیر

عاشق خانه و خانواده و پشتیبان خوبی برایشان هستید و با وجود اینکه از نقاط ضعف‌تان آگاهی کامل دارید گاهی غرور کار دستتان می‌دهد و این برخلاف آن چیزی است که تصور می کنید. پس امیدوارم به افکارتان نظم بیشتری ببخشید و تلاشتان را برای رسیدن به آرامش دیگران هم به کار گیرید که در این صورت به سوی آرامش محض قدم برداشته‌اید و می‌توانید مطمئن باشید که عشق درونی تان می‌تواند شما را به سوی اهدافتان رهنمون سازد. پس از تجربه کردن تجربه دیگران دست بشویید، اما از تجربه کردن لطف الهی هراسی به دل راه ندهید و در مقابل رفتارتان مسئولانه باشید و در صورت نیاز خود را طوری از جدال زندگی دور کنید که صدای درونتان را بشنوید!

مرداد

این کم افتخاری نیست که در مورد شما گفته شود فردی با استعداد و والامقام هستید اما در همین شرایط هم وقتی تاکید می کنید که حرف حرف خودتان است دچار خطا شده‌اید و این به حدی است که گاه حتی دوست ندارید حقیقت را بشنوید، چون می‌خواهید آنچه را که دوست دارید را ببینید و بشنوید و شاید هم به همین دلیل است که گوشهایتان قوی‌تر از چشمتان عمل می کند و به همین دلیل تا به حال عوامل باارزش زیادی را در زندگیتان از دست داده‌اید اما همچنان به محض اینکه اراده کنید در اوج هستید و باید قدر این لطف را بدانید و حداقل نقاط قوتتان را قدرت ببخشید و بدانید که وقتی مشکلات را بشناسید آنها کمتر می‌شوند و می‌توانید روی زندگیتان متمرکز شوید که امیدوارم از این شاخه به آن شاخه نپرید تا بتوانید محیط آرام و امن مورد نظرتان را بسازید.

شهریور

روح بزرگ و قلب نجیبی دارید و می‌خواهید هم ذهن و هم جسم‌تان را شاداب نگه دارید اما گویا صبر و حوصله این کار را ندارید مگر اینکه روی شیوه درستی که خودتان هم قبول دارید تاکید کنید و در این مسیر از تلخی‌های حرف دیگران ترسی به دل راه ندهید چون هر چه که انتظارش را دارید در دست‌های شماست و با رفع کدورتها خیلی از معادلات تغییر خواهد کرد و در ضمن خوشحالم که بگویم شانس هر روز در خانه شما را می‌زند و تمامی دعاهایتان برآورده خواهد شد به گونه‌ای که بر عرش خواهید رسید و در این گیر و دار امیدوارم مواظب غرورتان باشید. و خودتان را از لطف الهی محروم نسازید.

مهر

قدرت استدلال خوبی دارید و از تنهایی گریزان هستید و گاه محافظه کار می‌شوید چون خوب نمی‌دانید که از زندگی چه می‌خواهید و کمبودهایش را نمی‌شناسید، اما گاه هم بی‌توجه می‌شوید و این هنر خاص و منحصر به فرد را به نقطه‌ایی منفی مبدل می‌سازید و بعد می‌گویید که برنامه‌ها و نقشه‌هایتان درست از آب نیامده است، در حالیکه باید از گذشته درس بگیرید و منتظر معجزه نباشید وقتی که هیچ تلاشی نمی کنید! البته امیدوارم در این مسیر هم بیش از حد خود را خسته نکنید و از ظاهرسازی و نامهربانی دوری جویید و به اطرافیان فرصت بدهید تا شما را بشناسند و بپذیرند که در دنیا هیچ کس مثل شما نیست. در ضمن اتفاق جالبی برایتان می‌افتد که باورش نمی کنید.

آبان

تیزهوش هستید و اهدافی بلند را نشانه گذاری کرده‌اید و از آنجا که در کارتان حرفه‌ای هستید به سادگی به هدف می‌زنید اما از آنجا که خودتان را قبول ندارید باز هم از مسیر دور می‌شوید و در این شرایط است که شبانه‌روز حرص می‌خورید و کاری را از پیش نمی‌برید در حالیکه اگر فقط نگاهی واقع بینانه به موضوع داشته باشید از آنچه می‌خواهید دور نیستید و البته شاید هم بارها آن را دور زده‌اید اما در انتخاب‌ها دقت نمی کنید و اینگونه است که باعث فرار اطرافیانتان می‌شوید.

دوست نازنینم امیدوار باشید و روحیه خود را تقویت کنید و بدانید که رشد خواهید کرد و به درجات بالاتری خواهید رسید! اگر به او توکل کنید!

آذر

نمی‌دانم چرا تا این حد دلهره دارید و هیجانی گنگ رهایتان نمی‌سازد در حالیکه با این نوع رفتار شرایط برایتان دشوارتر هم خواهد شد و در حالیکه فکر می کنید احتیاج به حمایت و پشتیبانی ندارید در اوج نیاز قرار می گیرید و امیدوارم حتی در چنین شرایطی هم اجازه ندهید که راجع به زندگی شما تصمیم بگیرند و با نظم سازماندهی شده خودتان حتی به مرور بر ارزش کارتان بیفزایید و به فکر چیزهایی باشید که به دنبالشان بودید نه چیزهایی که دیگران دارند و این عین حسادت است که هیچ وقت نمی‌تواند راهنمای خوبی باشد، پس به اعصاب خود مسلط شوید و در مورد دو دلی تلخ و شیرین زندگی تان زودتر تصمیم بگیرید.

دی

با نزاکت و مبادی آداب هستید اما گاه خجالتی و گاه نیز زودرنج می‌شوید و در این روزها در حال انفجار احساسات به سر می‌برید و انتظار دارید که دیگران شما را درک کنند در حالی که شما باید ارتباط ذهنی با آن‌ها برقرار کنید و خلق و خویتان را متعادل سازید و راهی برای ابراز احساساتتان بیابید و از خشونت دوری جویید و در صورت نیاز روش‌تان را تغییر دهید چون با روش قبلی به نتیجه مطلوب نرسیدید. در ضمن سعی داشته باشید که پول را برای زندگی بخواهید نه این که زندگی را برای به دست آوردن ثروت. چرا که شما می‌توانید همیشه و در همه حال زندگی خوب و راحتی داشته باشید.

بهمن

انسان معنوی هستید و نگاه زیبا و تاثیرگذاری دارید و با رفتار خاصی که از خود بروز می‌دهید و در دلتان جای خاصی برای دوستان و عزیزان دارید محبوب دل‌ها هستید. اما در زندگی برای خودتان هدف‌های سختی را در نظر گرفته‌اند و در این روزها نیز احساس تنهایی می کنید و تصمیم گیری در مورد زخمی کهنه برایتان دشوار شده است و از یک سو می‌خواهید همه چیز را دور بیندازید و از نو شروع کنید و از سوی دیگر ریشه در آن دارید پس توصیه می کنم از گفتن حقیقت باکی به دل راه ندهید و آرامش خود را به هیچ چیز و کسی وابسته نکنید تا بتوانید بخش باارزش زندگی خود را نجات دهید.

در ضمن تشخیص درست و به موقع برای شما بسیار ضروری و حیاتی است.

اسفند

روابط اجتماعی و شرایط مالی خوبی دارید و با ذهنی باز می‌خواهید به فردی پخته تبدیل شوید و خدا را شکر که سرحال و قبراق پیش می‌روید و حتی خود را در حل مشکلات عزیزان سهیم می کنید، اما کاش در مواقع سختی هم بر تمرکز خود تسلط بیابید و با تقسیم کار درست معجزه گر عمل کنید چرا که شما دوست دارید که هر چیزی طبق برنامه شما پیش رود، پس به هیجان خود هم تعادلی ببخشید تا در دنیای پیرامونتان غرق نشوید و به جای تظاهر به شادی، شادی واقعی را از درون احساس کنید. البته این روزها فرصت خوبی هم برایتان مهیا خواهد شد.

حقیقت تلخی است، اما روز گار وداع با اسلحه هنوز فرا نرسیده است

● ریمون آرون

سفره‌رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی

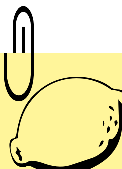


امیدوارم که گرمای روزهای تابستون بی‌تابتون نکرده باشه. یادمون نره که رحمت خداوند در این روزها با بارش گاه و بی‌گاه بارون شامل حال هممون هم شده. می‌دونید که خداوند هر میوه‌ای را متناسب با فصل آن به میزان فراوان در دسترس قرار داده است. ضمن اینکه معمولا میوه‌های تابستانی نسبت به میوه‌های زمستانی آب بیشتری دارند. متخصصین تغذیه بر این نکته تاکید دارند که در روزهای گرم تابستان باید سبزیجات و میوه‌های بیشتری را به سبد غذایی اضافه کرد. یک میوه هر چقدر رنگ دانه‌های بیشتری داشته و پررنگ‌تر باشد، مفیدتر است. با کمی ذوق و سلیقه می‌توان با میوه‌ها انواع دسرها و نوشیدنی‌های خوشمزه و متنوعی را آماده کرد.

هلو میوه درختی است که برگ‌هایی باریک و بلند دارد و گل‌های آن درشت و صورتی رنگ است. این میوه خوشمزه و آبدار دارای خواص بسیار زیادی می‌باشد. در درمان بیماری‌های حاد عفونی و نیز بیماری‌های کلیوی و ناشی از کم خونی مفید است. در کاهش کلسترول خون نقش بسزایی دارد با تحریک ماده مترشحه معده، عمل هضم را راحت‌تر می‌کند. این میوه با داشتن قند و کربوهیدرات، انرژی از دست رفته را احیا می‌کند و خاصیت انرژی زا دارد. به خاطر داشتن مقدار بالای فسفر، محافظ سیستم عصبی است و برای درمان افرادی که دچار اختلالات عصبی هستند مفید است.

اگر آب هلو را به صورت لوسیون روی پوست بمالید باعث شفافیت و بازسازی پوست می‌شود. در پوست هلو موادی وجود دارد که لایه‌های چربی بدن را از بین می‌برد، از این رو برای رفع چاقی موثر است. دسر امروز را می‌توانید به راحتی تهیه کرده و با انواع نوشیدنی‌های تابستانی مانند لیموناد و آیس تی مخلوط کرده و یا جداگانه میل کنید.

دسر هلو



مواد لازم:

هلو: ۴ عدد

آب لیمو: یک قاشق غذاخوری

شکر: یک چهارم پیمانه (توصیه می‌شود که از مقدار شکر کمتری استفاده شود و یا اینکه اصلا از شکر استفاده نکنید)



طرز تهیه:

هلو را شسته و پوست آن را می‌گیریم و هسته آن را جدا می‌کنیم.

هلوهای بدون هسته را در دستگاه غذاساز ریخته و به صورت پوره در می‌آوریم.

شکر و آبلیمو را با پوره مخلوط می‌کنیم.

بعد از مخلوط شدن کامل مواد با یکدیگر مخلوط پوره را درون ظرف‌های مخصوص یخ (جایخی) ریخته و درون فریزر قرار داده تا منجمد شود.

از ظروف یخ شکل‌دار استفاده کنید تا کودکان میل و رغبت دوچندانی برای خوردن این دسر خوشمزه از خود نشان دهند.

طعم ایجاد شده توسط شکر و آب لیمو مزه بسیار لطیفی را با پوره هلو ایجاد می‌کند.

اگر بخواهید بلافاصله این دسر را سرو کنید تعدادی قالب یخ کوچک به پوره اضافه کرده و در دستگاه غذاساز مخلوط کنید و نوش جان نمایید.

شکوفه‌های زندگی

تولدت مبارک



عطرین یونسی



آتنا حشمت



دینا مانی



آراد هاشم زاده



یاسمین جعفری جابری



سارا علیخواه



تولدت مبارک

نرگس حاج زاده



ساحل طاهری



محمدحسین محبوبی





سپهر و سهیل طاهری



دانش آموز کلاس اول ابتدایی
غزال گسکری
مدرسه کوثر ۲
در سال تحصیلی ۹۱-۹۰ با معدل خیلی خوب شاگرد ممتاز شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً آموزگار مربوطه سرکار خانم صوفیانی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

علیرضای مهربان و میترای عزیز و دوست داشتنی! شکفتن شاخه گل وجودتان «هلما»ی عزیز را به شما و خانواده محترمتان (فیاضی و صیفی) تبریک می گوییم و از خدای بزرگ سلامتی و تندرستی این جمع مهربان را خواستاریم.
پروانه شایق و خانواده ـ تهران

مائده جان! دختر عزیزم موفقیت را در مقطع راهنمایی تبریک می گوییم، دوستت داریم. **پدر و مادرت و یگانه برادرت، امین مهدی**

دوست عزیزم آقای بهزاد کریمی! دکتر تاریخ شدنت مبارک، این افتخار بزرگ را به همسر داستان‌نویست خانم نسیم خلیلی و آقا پسر گلتون «کارن‌جون» تبریک می گوییم. **میثم صابری فرد، غلامرضا نیرودل و سید هومن هاشمی مرزونی ـ تهران**

حمید مهربان! ۲۷ تیر سی و پنجمین بهار زندگیتان را با ۳۵ سبد گل تبریک می گویم و از خدای بزرگ می‌خواهم همیشه سلامت و شاد و خرم باشید.
همسرت لیلا حسن‌زاده ـ تبریز

گل همیشه نازم هادی جان! از وقتی با هم هستیم، روزها گذشته و خدا را شاکرم که در تلخی‌ها کنارم بودی و شادی‌ها را به کامم شیرین‌تر کردی عزیز لحظه‌های بی‌قرارم اولین روز یکی شدنمان مبارک. **همسرت نازنین احمدیان ـ تهران**

الهام جان! قشنگ‌ترین نگاهم را برای تو کنار گذاشته‌ام تابدانی با تمام وجودم منتظر دیدار دوباره تو هستم، ۱۹ تیر تولدت مبارک. **مهدی محمودی ـ تهران**

همسر عزیزم، جواد جان! کاش بدانی برای من زندگی بدون تو محال است چرا که تپش قلبت آهنگ زندگی من است، هفتمین سالگرد یکی شدنمان مبارک.
همسرت لیلا کشاورز ـ مرند

پریسا جان! سالروز تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک گفته و آرزوی سلامتی شما را از خدای بزرگ خواهانیم. **سحر و علیرضا ملاولی ـ قروه**

دختر گلم، پریسا جان! تولدت بهترین هدیه خداوند به ماست، عزیزم سالروز میلادت مبارک. **پدرت ابراهیم آئینی و مادرت عصمت ـ قروه**

دنیا جان! ۲۰ تیر شکفته‌شدن گل وجودت را با پنج شاخه گل سرخ در آستانه پنجمین سالروز تولدت تبریک می گوییم.
خاله‌ات حمیده ملک‌زاده و دخترخاله‌ات فاطمه فتحی ـ تهران

اشکان عزیزم! کاش می‌دانستی جهانم بی تو لطف ندارد. دوستت دارم همیشه.
هدا بوستانی ـ اصفهان

نسیمه جان و آقا رامش! پیوند ناگسستنی شما دو زوج مهربان را تبریک می گوییم.
دختر عمه‌ات گیتا غفاری ـ شهریار

آقاسید مصطفی عزیز! ۲۲ تیر ماه چهارمین سالروز پیوند قلبهایمان را به تو آقا و سرور هستی من تبریک می گویم از خدا فقط سلامتیت را می‌خواهم.
همسرت فاطمه‌السادات جهانی ـ تهران

راضیه جان! بیست و چهارم تیر، بیست و نهمین سال تولدت را با ۲۹ شاخه گل رز تبریک می گویم و این روز پرخاطره را جشن می گیریم.
همسرت امیرعلی و فرزندمان سروش کوچولو ـ همدان

شیما جان! سالروز یکی شدنمان در اول مرداد را به تو همسر مهربانم تبریک می گویم، با آرزوی سلامتی و موفقیت‌های بیشتر در زندگی.
همسرت مسعود فتحی ـ اسفراین

حسین عزیزم! اولین حکایت بی‌انتهای عشقم تو را دوست می‌دارم به تعداد قطرات بارانی که روی زمین می‌نشیند و باعث روییدن گلها می‌شود، ۲۰ تیر سالروز تولدت مبارک. **سارا امیدیان ـ ایلام**

فاطمه جان! تولدت را با هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم و از خداوند بزرگ سپاسگزاریم که بعد از ۹ سال انتظار چنین هدیه زیبایی به زندگی ما عطا کرد. تولدت مبارک. **پدر و مادرت ـ گچساران**

پدرم ارشیا امیدی و مادر مهربان! ارزش بودنتان را از یک لحظه نبودن می توان حس کرد. به همین جهت به تمام ستارگان آسمانی و ماه و خورشید سوگند که خیلی دوستتان دارم. **پسرت امیدی ـ ماهشهر**

نیما جان، همسر مهربانم! موفقیت را در کارشناسی ارشد تبریک گفته و آرزوی موفقیت رابیشتر از این خواستارم. **همسرت فتانه زندی ـ تهران**

پدر زحمتکش حامد بهروز و مادر گل و مهربانم! با قلبی مهربان از جنس حریر محبت با جمله‌ای کوتاه روی گلبرگ زیباترین گل دنیا می‌نویسم صمیمانه دوستتان دارم. **زهرا بهروز ـ ماهشهر**

پدر و مادر عزیزم! شما آن شکوفه خوشبوی بهارید که مهربان و صمیمی چو دست یارانید لطیف و روح نوازید چون نسیم سحر، ای آنکه خوب و شیرین‌تر از هزارانید. **هستی مظاهری ـ گچساران**

خواهرزاده‌های گلم سیده مریم و سیده فاطمه موسوی! وجودتان شیرینی زندگی، دایی‌ها و خاله‌ها و آرامش قلبمان می‌باشد و با تقدیم یک دسته گل میخک به پیشگاهتان می گوییم صمیمانه دوستت داریم. **حمید کاظمی ـ گچساران**

نازنین اعتمادی! گل همیشه خندان و عزیزمان، نگاهت زیباتر از خورشید، دلت پاکتر از آسمان آبی و صدایت آرامتر از نسیم و دیدارت آرامبخش دلهایمان است تا بگوییم دوست داشتنت هیچگاه برایمان پایانی ندارد.
گچساران ـ پدرت اعتمادی و مادرت نریموسی

حسین عزیز! همسر فداکار، ۲۷ تیر را همیشه به خاطر دارم و یاد آن قشنگ‌ترین روزم خواهد بود چرا که سالروز پیوندمان است عزیزم سالروز ازدواجمان مبارک.
همسرت ژیلا عبداله‌زاده ـ رشت

یاسر ساجان! تیر ماه سالروز تولدت را جشن می گیریم، تولدت مبارک.
خواهرت نگین محمدی و دایی‌ات احسان زمانی ـ تهران

امیر عباس عزیز! قشنگ‌ترین صدای زندگی، صدای تپش قلب توست، ای تمام زندگی و هستی ما عاشقانه دوستتان دارم، تولدت مبارک.
پدر و مادرت علی کریمی و افسانه محمدی ـ کرمانشاه

نگین جان! با آمدنت خزان زندگیمان بهاری شد و زندگیمان رنگ و گرمای دیگری به خود گرفت دختر عزیزمان ۳۱ تیر سالروز تولدت مبارک.
پدر رضا و مادرت اعظم بهرامی و داداش محمدامین عسکری ـ ابهر

رضا جان! عشق بی‌ریا و پاکت را از الماس محبتت در قلبم تراشیده‌ام از خدا خواستم که برای همیشه در کنارم باشی، ۲۴ تیر سالروز یکی شدنمان را تبریک می گویم. **همسرت اعظم بهرامی ـ ابهر**

پسر عزیزم، پرهام جان! به مناسبت تولدت در ۲۴ تیر ماه یک دنیا عشق را نثار قلب مهربانت می کنم و زیباترین لحظه‌ها را برایت آرزومندم.
مادرت مینا و پدرت عبداله صدیق ـ تهران

همسر عزیزم، سپیده جان! یک سال از شروع زندگیمان می گذرد و من با تو خوشبخترین هستم، اول مرداد سالروز پیوندمان مبارک. **میثم موذن ـ صومعه‌سرا**

الهه جان! چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوب‌تر که دنیای من شدی، عزیزم سالروز میلادت ستاره باران. **همسرت یاسر نوربخش ـ خمینی‌شهر اصفهان**

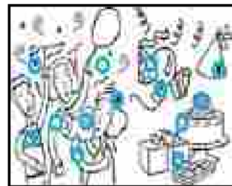
سید عباس میرحسینی! یک آسمان امید و یک دنیا محبت تقدیم به تو که همیشه آرامش را هدیه می‌دهی دوستت دارم. **همسرت ناهید دالایی ـ تهران**

دخترم فاطمه جان! تولدت بعد از یازده سال انتظار به لطف خداوند نوری تازه در زندگی ما روشن کرده و همیشه سپاسگزارش هستم و سلامتیت را از او خواهانم.
بابا محمود شاکری و مامان مینا کوشکی ـ یزد

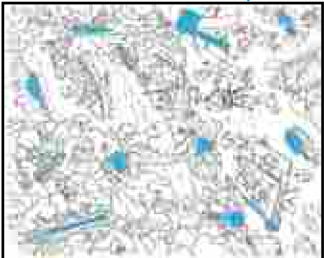
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

سیزده اختلاف در تصویر جشن تولد



شکلهای پنهان در تصویر اتراق خانواده



شاد کردن دیگران نه خرجی دارد و نه زحمتی، یک لبخند کافی است • تاگور


شیرین عمرانی ۷ساله-خلخال


سیده فریناز علوی ۶ساله-ارومیه


عسل علوی
۷/۵ساله-مشهدمقدس

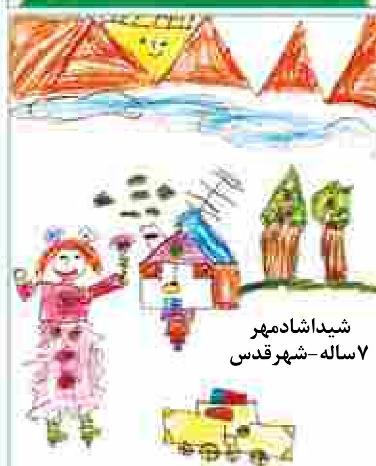

مائده فقیهی ۵ساله-جهرم


نگین لطفی
۱۲ساله-شهرقدس

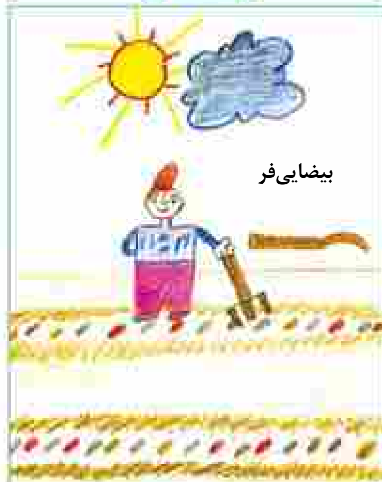

صدرا خاکپراقی
۵ساله-خوی


عسل میرشکار
۷ساله-مشهدمقدس


مهسا شادمهر
۸ساله


شیدا شادمهر
۷ساله-شهرقدس


مهرانه بدرکوهی
۵ساله-رشت


بیضایی‌فر


گلناز عبدی
۱۰ساله-گرگان


پوریا حسین‌زاده ۹ساله-رشت